



خلاصه‌ی رمان:

انسانی که حکمش اعدام باشد، به انتظار دار مینشیند و مدام خاطراتش را مرور میکند. شاید هر کدام از ماها دارهای زیادی در عمرمان دیده باشیم؛ مثل سختی، فقر، گرسنگی... ولی آن که انسان را م یکشد، دار آخر است. انسان از سایر دارها آویخته میشود؛ اما نم یمیرد. دار آخر کشنده است! دار آخر من، او شد؛ اوپی که از صمیم قلبم برایش دل داده بودم و نفس نکشیدنش باعث شد من در عین زنده بودن، طعم دار آخر را بچشم.

مقدمه:

قسم خوردم بر تک تک اجزای وجودت و حتی روحت؛ قسم بر عشق پلیدت من عاشقانه مستت شده بودم.

با اینکه تو پرده‌ی نگاهت را با هوس پوشانده بودی؛ ولی من با هربار نگاه کردن به آنها جانی دوباره میگرفتم.

حتی اوقاتی که نبودی، با زیباییهای چشم بر ماه شب میبستم و دلم را برای وجودت گرم میکردم.

ما مثل دو برگ در یک درخت بودیم. هرگاه که نزدیک شدیم، باد نامردی وزید و جدایمان ساخت. تا دل خوش کردیم که نسیم خوابید و م میتوانیم در آغوش هم جا شویم، پاییز فرا رسید و ما را از شاخه کند. دیگر برای هم محالتر از محال شدیم.

تو برایم محال نوشته شده بودی و محال هم به پایان رسیدی.

کاش یکبار دیگر میتوانستم بدون هیچ کینه‌ای در آغوش بگیرم. فکر نکن کینه دارم؛ نه اصلاً! تو برایم قدری شیرین بودی که هیچگاه در دلم کینه‌ها را نپروراندم؛ فقط اندکی شکستم، اندکی افسرده

شدم، اندکی ناامیدی را چشیدم، اندکی دلم تنگ شد، اندکی نفسم گرفت، اندکی مردم و در نهایت اندکی، معنای «اندکی» را تغییر دادم.

فقط همین!

«داناى كل»

رایح هی تلخ ماد هی سرخ رنگ، در فضای خفگانآور تاریک، با بوی عطر سردش مخلوط شده بود و باعث میشد ترسش هر لحظه بیشتر از قبل شود. هرگاه که به جسم بیجان روی زمین چشم میدوخت، بیم بر روی دلش آوار میشد و نفسش در سینه حکم خفگی میگرفت.

* * *

«اصلان»

- نرو.

با دس تهام صورتش را قاب گرفتم و خیر هی چشمهای معصومش شدم.

- فقط دو روز میرم دلبندم.

- اصلان فقط دو روزه که اومدی، چرا اینقدر زود میری؟

غم نشسته روی چهر هی ملیحش دلگیرم کرد؛ ولی نباید من هم دچار همان غم میشدم.

- میدونی که مجبورم عزیزم، تو فقط مواظب خودت باش .

وقتی دیدم دلش راضی نیست، بوسهای بر پیشانیاش نشاندم و حرفم را ادامه دادم.

- قول میدم این د و روز خیلی سریع بگذره.

نفسی کشید و فاصلهی بینمان را بیشتر کرد.

- هربار همین قول رو میدی... من هم حق دارم با شوهرم شب و روزم رو بگذرونم.

parniar

و چند قدم دیگر به سمت پنجره برداشت .

- عزیزم کنفرانس دارم، باید برم. چرا اذیت میکنی ؟

دست به سینه زد و در همان حالت که روی از من گرفته بود، لب زد: «من همیشه اذیت میکنم».

نفس کلافهای کشیدم و به سمتش رفتم. دم رفتن، این ناز کشیدنها باقی ماندهی انرژی روزان هام را هم تخلیه م یکردند.

- خانمم، شما که میدونی منظور من اون نبود. میخوای من رو ناراحت بفرستی تا برم ؟

آهی کشید و به سمتم برگشت.

- زود برگرد.

لبخندی برای اطمینانش زدم و گفتم: «بر روی چشم» .

لبخند زیبایی هم مهمان غنچههایش شد .

- اصلان امکان داره کنفرانستون زود تموم بشه ؟

با یادآوری کاری که به طول سه روز میانجامید و دو روز هم دروغ محض بود، لب زدم: «فکر نکنم

عزیزم» .

- باشه، موفق باشی.

به آغوشم گرفته و میان خرمن موهای سیاهگینش نفسی از ته وجود کشیدم. این دوریها چهقدر مرا از پای در میآوردند و نفس کشیدن را سختتر میکردند.

آخرین نگاه را هم به تیللهای عسل یاش انداختم و با یک خداحافظی ساده راهی کار شدم؛ کاری

که از سرانجامش من هم بیخبر بودم.



«دانای کل»

طاقت دیدن آن تارهای سیاه رنگ را میان باتلاقی از خون نداشت؛ خونی که دست پروردهی این انگشتان کشیده بود. شاید چشیدن طعم گس خیانت سخت باشد؛ ولی برای او چشاندنش سخ تر شده بود.

** *

«اصلان»

نگاهی به ساختمان انداختم و به سمت بردیا برگشتم.

- اینجا که خیلی صاف و ساده میزنه.

سرش را تکان داده و کیفش را از ماشین بیرون کشید.

- ردیابها همینجا رو نشون دادن، جای خوبی برای قایم کردن لوازم-هاست.

در کنار هم وارد محوطهی اصلی ساختمان شدیم. جواب دادم: «آره؛ اصلاً فکر نمیکردم یه

همچین جایی باشه» .

سوار آسانسور شده و دکم هی یک طبقه مانده به آخر را فشردیم. با یادآوری حرف آلاله، رو به بردیا

گفتم: «میگم ممکنه تو یه روز تموم بشه؟» سوتی کشید.

- یه روز چیه بابا! اگه تا سه روز بتونیم حملشون کنیم خیلی خوش شانسیم.

آه حسرتباری کشیدم. اصلاً دوست نداشتم به تنها دزد اعماق جانم دروغ بگویم؛ ولی حیف شغل من شغلی بود که بیشتر باید چوپان دروغگو می-شدی تا یک خلافکار!



صدای نازک زنی مثل همیشه رسیدنمان را به واحد مورد نظر اعلام کرد. پشت سر بردیا راه افتادم و به سمت در قهوه‌های رنگ رفتم.

- اینجاست.

سرم را تکان دادم و کلید مخصوصم را از سانسونتم بیرون آوردم. با دو حرکت قفل در باز شد و با صدای خیلی آرامی کنار رفتم.

- بیا.

کلید را در کیفم برگردانده و وارد خانه شدم. یک واحد معمولی شصت متری که وسایلهای چوبی آن را تزئین کرده بودند.

- جای خیلی خوبی انتخاب کرده، یعنی چی داره؟

شانهای بالا انداخت و مشغول دید زدن اطراف شد. تمامی کمدها و سوراخ سنب‌های مکان را کاویدیم؛ ولی چیزی دست گیرمان نشد.

- بردیا اینجا هیچی نداره، دستگاہ چی میگه؟ نگاهی به مانیتور انداخت.

- تو ظاهر نیست، باید خودمون دست به کار بشیم.

پوف کلافهای کشیدم. کاری که فکر میکردیم در عرض یک ساعت انجام خواهیم داد را تا نه

ساعت طول داده بودیم، خدا داند این سه روز دیگر چهقدر طول میکشید.

- اصلان یه دقیقه بیا اینجا.

صدایش را دنبال کردم و به بالکن رسیدم .

- خب ؟

- بین.

بردیا پایش را به کف بالکن کوبید که یک صدای فلزی آمد. اخمهایم را در هم کشیدم و من هم متقابلاً یک جای دیگر از گوش هی بالکن را کوبیدم؛

ولی مختلف بودن صداها باعث شدند ابروهایم از هم دل کنده و حیرت را مهمان چهرهام کنند.

- چطوری سرامیک رو از بین ببریم؟!

بردیا ناامید نگاهی به کف سخت بالکن انداخت.

- به احتمال زیاد وسایلیش رو داخل یه محفظه هی فلزی جاسازی کرده و روش رو با سرامی کها پوشونده، از بین بردن اینا کار ما نیست. بیا بریم میگی بچهها بیان و حلش کنن.

سرم را تکان داده و یک نگاه نهایی به کف بالکن کردم، زیر این سرامیکها چه ثروتهایی که نهفته بودند!

* **

«دانای کل»

احساس کرد کل وجودش تهی شده و دیگر امیدی برای زنده ماندن ندارد. برای بار هزارم در این چند مدت دوباره آرزوی مرگ کرد؛ ولی اینبار آرزوی مرگ در کنار او.

* **

«اصلان»

سرم را به شیش هی سرد اتاق چسباندم، دلتنگ گرمای نف سهای عطراگینش بودم. ماه پشت ابری مخفی شده بود؛ ولی ستارگانش دیده میشدند، گویا خود را پوشانده بود تا آنها بهتر خودنمایی کنند.

به یاد تک اختر قلب تاریکم افتادم. آن لحظه چه میکرد؟ آیا ناراحت یاش از بین رفته بود؟ لبهایش توانسته بودند تا بخندند؟ خدا کند دلگیر نشود.

- تو فکری.

نگاهم را ازل باس تاریک آسمان گرفته و به بردیا دوختم.

- کار کردن برام سخت شده.

روبهرویم، روی زمین، نشست و با دست مشغول کردن نخ اضافی پرده شد.

- به خاطر زنت؟

سرم را تکان دادم که سکوت سختی حکمفرما شد. صدای جیرجیر کها از بیرون خانه شنیده میشدند. احساس کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارم، این مولکولهای خشک و خالی در برابر هوای مخلوط شده با رایح هی عشقش، هیچ بودند.

سکوت توسط بردیا شکسته شد.

- گفتیم نمیتونی.

طرح پوزخندی روی لبهایم نشست.

- بردیا جز من، همینجا چند تا متأهل دیگه هم داریم.

جنگل چشمانش را به نگاهم دوخت.

- اونا با کسای از دنیای خودشون ازدواج کردن.

پاسخی ندادم و به سمت پنجره برگشتم. آنموقع دلم برای زیبایی آلاله رفته بود، کل دنیايم در گيسوان سیا هس خلاصه ميشد و بس. از من انتظار داشتند دست بردارم ؟

- اصلان ميدونی که اين پل داره ميشکنه، بايد راهت رو از فرعيا ادامه بدی.

نفسم را آرام بيرون فرستادم. خودم هم به اين مورد پی برده بودم؛ فقط به روی چرکينم نم یاوردم.

- چندتا فرعی دارم ؟

- دوتا بيستر نيست.

لب به دندان گرفتم و در حالی که فکر ميکردم، پرسيدم: «يا بايد از اين راه دست بکشم يا از آلاله مگه نه؟»

کلمهی «آره» اش مانند سنگی بر روی سرم فرود آمد و هوش از سرم برد .

چگونه بايد يکی را انتخاب ميکردم؟!

- ولی من ميخوام از روی همين پل برم.

پوف کلافهاش در اتاق خالی طنين انداخت.

- اصلان ما خرابيم، ما تو يه لجن غرق شديم و نم يتونيم ازش دست بکشيم، ما ديگه پل يد شديم.

اولش که گفتيم آلاله رو ول کن؛ به خاطر خودمون نبود که! آلاله يه آدم عاديّه و حتی بوی جهان ما رو هم نبرده.

بعد تو با ای نحال رفتی و اسمش رو آوردی تو شناسنامه ت؟ عشق تا يه حدی؛ ولی داری زندگی

آلاله رو هم خراب ميکنی اصلان.

فکری به دنيای روشن و رنگياش کردم... اصلاً قابل قياس با جهان من نبود .

- من بدون آلاله نمیتونم بردیا.

چند دقیقه سکوت کرده و بعد لب زد: «پس از این کار بکش بیرون».

نگاه متعجبم را به چشمانش دوختم که ادامه داد: «ما هیچکدوم نور زندگی نداریم، روشنایی

آلاله رو هم ازش بگیر».

پرنیا

حرفش را چندینبار با خودم تکرار کردم و دوباره خیر هی نگاه سبز

خاموشش شدم. چشمانش کدر بودند و انگار غباری آنها را در بر گرفته بود.

اولین روزی که دیدمش در میان این رگ‌های رنگی، یک نوری درخشان بود.

- نمیتونم...

** *

«دانای کل»

اشکهایش در چشمهی دل خشکیده بودند و گلهای بهاری دیگر شکوفه نمیدادند؛ بلکه پژمرده و راهی
دنیای سردی به نام بیتفاوتی میشدند. در اعماق قلبش نامش را صدا زد تا شاید دردش آید و از خواب
بیدار شود؛ ولی او گوشهایش را هم بسته بود.

** *

«اصلان»
قهوه پرنیا

با تکنهای ماشین، لای پل کهای خستهام را گشوده و به خورشید کم جان روی آسمان دوختم.
باز صبحی بود که نمیدانستم آخرش به کجا ختم میشود.

- چهقدر موندیم؟

بردیا نگاهی به ساعت مچی قهوههایش انداخت و پاسخم را داد.

- حدود یه ساعت.

سرم را تکان دادم و خودم را بالا کشیدم. همچنان خسته بودم و نمی-دانستم منشأ این خستگی از چیست. دوری از آلاله برایم نفس بر بود.

لباسم را صاف کردم و منتظر ایستادن ماشین شدم، انتظارم زیاد طول نکشید و ترمز گرفتن راننده حس شد.

- رسیدیم.

بردیا مثل همیشه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد، من هم به دنبالش.

- خوش اومدید.

با شنیدن صدای خشدار رئیس بزرگ، نگاهم را به سمتش گرفتم.

- سلام.

دستش را فشردم و چند ثانیه به چشم مانش نگاه کردم. نفوذ بر آنها غیر ممکن بود!

- زنت کجاست؟

میدانستم طعنه میزند. ناخودآگاه ذهنم به وقتی که گفتم میخواهم با آلاله ازدواج کنم رفت و

صدای رئیس در گوشم زنگ زد.

«اصلان ما جز مثل خودمون با کسی نمیتونیم باشیم!» افکارم را از ذهنم

رانده و پوزخندی تحویل رئیس دادم.

- بفرمایید محموله رو نشونتون بدم.

کنج لبم بالا رفت، من همین را میخواستم! وارد کانکس شدیم. برایم عجیب بود که همچنین محمول هی باارزشی را در یک کانکس ساده گذاشته بودند.

- ضد گلوله هست و فقط با یه رمز روسی و فرانسوی باز میشه.

با دیدن محموله ابروانم بالا رفتند. دور و برش را کاویدم تا صفحه‌ی کلیدی برای وارد کردن رمز پیدا کنم؛ ولی بینصیب ماندم. بردیا سؤال ذهنم را از رئیس پرسید: «پس رمز رو از کجا وارد کنیم؟»

رئیس ابروی بالا انداخت و با ژست خاص خودش به سمتمان آمد. اندامش ورزشی بود، مثل همیشه کت و شلوار سیاه و چسبناکی پوشیده و دکمه‌های کتش را نبسته بود.

- رمز رو باید روی این صفحه با انگشتتون بنویسید.

پشت سرم را خاراندیم، دیگر کدامان زیان روسی و فرانسوی بلد بودیم؟!

- از اونجایی که م‌یدونم روسی و فرانسوی بلد نیستید، عکسش رو بهتون میدم تا نقاشی کنید. بردیا سری تکان داد و دستش را روی دیوار هی فلزی کشید.

- چند می‌ده این؟

رئیس لبخند عمیقی زد و گفت: «تو بگو هشتصد میلیون» .

اخمی کردم، بیشتر از این را جابه‌جا کرده بودیم! رئیس با نیش بازتری ادامه داد: «به اضافه هی شش میلیارد و هشتصد میلیون» .

با شنیدن مقدار، ابروهایم را بالا دادم و لبخند رضای تمندی زدم. رئیس که خندهام را دید، قهقهه‌های زد و در حالی که از کانکس خارج میشد گفت: «موفق باشید پسرا» .

انرژی خاصی بعد از شنیدن مقدار پول به وجودم تزریق شده بود؛ یک حس آودگی، خواستن و هیجان. به سمت محموله رفتم و دستی به رویش کشیدم. با چشم دور و برش را از نظر گذراندم، چه چیزهایی که درونش نبودند!



- تو نمیتونی از این دنیا دست برداری.

گنج به سمت بردیا برگشتم.

- منظورت چیه ؟

با پوزخند صدادار و محکمی جوابم را داد .

- اون ذوقی که با شنیدن مقدار پول کردی رو حتی با دیدن آلاله هم نمی-کنی .

رفت. چرا همه به جان من بدبخت گیر داده بودند؟ من با این کار و زخم راحت بودم! میتوانستم جفتشان را برای خودم نگه دارم.

صدای زنگ تماس تلفن همراهم مرا از عالم خیال بیرون کشید. با دیدن اسمش لبخند محوی زدم و تماس را وصل کردم.

- الو ؟

- سلام، خوبی اصلان ؟

از کانکس بیرون آمدم و مشغول بازی با سنگ سفید زیر پایم شدم.

- به خوبیتون خانم، شما چطوری ؟

خوبم.

چند ثانیه سکوتی برقرار شد که آلاله آن را شکست.

کارت تموم نشده؟ ناراضی جوابش را دادم.

نه عزیزم، هنوز که تازه رسیدیم.

فردا شب میرسی دیگه؟ پوفی کشیدم.

راستش الان بهم خبر دادن که با یه شرکت دیگه هم قرار دارن، شاید به فردا نرسم.

فریاد سکوتش دلم را به لرزه در آورد؛ ولی بعد با فکر اینکه پولی که از ازای کار خواهم گرفت میتواند تمامشان را جبران کند، به حالت قبلی برگشتم.

یک روز اضافه ماندن که در برابر آن محموله چیزی نبود!

اصلان من دلم تنگ شده!

من هم آلاله؛ ولی چیکار کنم؟

برای به دست آوردن دلش از در دیگری وارد شدم.

پاداش خوبی میگیرم، باهانش میتونم برات وسایل خیلی خوبی بخرم.

صدای دلخورش چنگی بر قلبم انداخت.

من ازت پول و مال نمیخوام اصلان! خودت بیا.

از گفتن حرفم پشیمان شدم. آلاله به خودم دل بسته بود؛ نه مال و دارای یام.

صدایی از آن طرف آمد که اسمم را صدا میزد.

- عزیزم من رو برای ارثی پروژه صدا میکنن، فعلاً.

- باشه موفق باشی.

به دنبال حرفش، تماس را قطع کرد. کاش او هم از افراد دنیای من بود، آنگاه زندگی خیلی راحتتر

میشد.

پرنیا

* **

«دانای کل»

دلش به یاد خاطراتشان پرکشید، حتی یک روز هم به دوریشان نمی-توانست طاقت بیاورد و کنون
آیندهی تلخش را خودش رقم زده بود. کاش باز هم از دیدنش دور میمانند؛ ولی خودش او را از تن و
روحش جدا نمیساخت.

* **

«اصلان»

خسته و کوفته خود را به تختم رساندم. کنون چه کسی بر یک شام خوش طعم با اندکی محبت یک
زن، نه میگفت؟ کنون چهقدر میخواستم با صدای شیرینش گوشه‌ایم را نوازش کند و مرا به خوردن
یک شام در خلوتی دو نفره دعوت کند؟ طعم کامپور صحبتش بر زبانم بیگانه شده بود.

اصلان؟

niceroman.ir

با صدای بردیا سرم را از بالشت فاصله دادم.

- بله؟

بیا میریم شام.

هرچند جای خوردن و نوشیدن با محبوبهام را نمیداد؛ ولی بین این بر و بیابان حتی این شام چند
ساعته هم گنجینه بود.

- اومدم.

لباسهای تنم را عوض کردم و عطر مخصوصم را زدم. حوصلهی موهای پریشانم را نداشتم، کاش
یک کسی بود که آنها را با عشق شانه میزد و در نهایت بوسهای بر رویشان میکاشت؛ مثلاً یک
آلالهی دلبر.

در اتاق را قفل کرده و به دنبال بردیا به سمت ماشین رفتم تا بعد از حدود یک ساعت به شهر رسیده
و شامی بخوریم.

- بردیا؟

مثل همیشه خشک و خالی سری تکان داد. نفسی کشیده و فکرم را بر زبان آوردم.

- به نظرت آلاله بهم پایبند میمونه؟

به سمتم برگشت و یکی از ابروهای قهوه‌ای رنگش را بالا داد.

- منظورت چیه؟

نگاهم را از چشمان بی‌فروغش گرفته و به بیابان تاریک دوختم.

- آلاله از من خیلی دور میمونه؛ میترسم...

ترسهایم را بر زبان نیاوردم؛ ولی او فهمید و حرف زبان من شد.

- خیانت؟

سرم را به معنای تأیید تکان دادم. خودم هم از فکری که این روزها به سراغم می‌آمد، بیزار بودم.

- اصلان آلاله این کار رو نمیکنه؛ پاک تر از این حرفاست.

- شاید دور بودنمون...

با صدایش رشته‌ی کلامم را بریده و گفت: «دور بودن جنس دلتنگی رو عوض میکنه، نه جنس

خود دل رو».

پرنیا

راست میگفت، دل آلاله‌ها همواره پاک و زلال چون آب باطراوت بود. به ستاره‌های آسمان نگاه کردم و با آنها افکار منفی ذهنم را از خود دور ساختم.

بعد از حدود یک ساعت راه، به یک رستوران در شهر نزدیک به بیابان رسیدیم.

- دوتامون هستیم؟

در حالی که از در وارد میشد، پاسخ را کوتاه داد.

- نه.

با ورودمان به رستوران، صدای سلام دادن چند نفر از سمت دیگر سالن آمد. نگاهم را به آن سمت چرخاندم و با دوستان قدیمی مواجه شدم.

- سلام خوبید؟

بعد از سلام و احوالپرسی‌های عادی، هر کدام روی یکی از صندل‌های خالی جا خوش کردیم. این جمع که با ما شش نفر میشد، متشکل از دوستان دورانی که آموزش میدیدیم بود؛ در واقع ما همزمان و باهم پلید شدیم!

نیکرمان
niceroman.ir

اصلان چطوری داداش؟ کم پیدایی.

بردیا به جای من، جواب پویا را داد.

- کار اصلان کمتر تو ای نورا میفته. بیشتر او نور خطه.
و به دنبالش چشمکی زد. لیوان آب را برداشته و مقداری از آن نوشیدم تا لبهایم کمی مرطوب شوند.

- شنیدم ازدواج کردی.

parniar

پرنیا رخشا

لیوان را روی میز گذاشته و نیمنگاهی به چهره‌ی آرایشی تینا کردم.

- درست شنیدی.

پویا وسط گف توگوی دو نفر همان پرید و گفت: «چه عجب...؟» یکی از ابروان پر

پشتم را بالا دادم.

- فکر نمیکنم برای یه مرد سی و دو ساله، ازدواج چیز عجیبی باشه.

در حالی که درب بطری آب معدنی را باز میکرد، جوابم را داد .

- برای یه مرد سی و دو ساله نه؛ ولی برای یه مرد سی و دو سال هی خلافتکار چرا.

- رحمان سی سال داره، دو ساله متأهله و تا جایی که م یدونم خلافتکاره.

سرش را به معنای تأیید تکان داده و لیوان آب را به آرامی سر کشید. بعد از نوش جان کردن آبش،

ادامه داد: «و تا جایی که میدونم زنش از هم-دوره‌هایمون هست» .

پوف کلافهای کشیدم. برگمانم آخرین فردی که باید حساب پس میدادم، پویا بود!

قلم پرنیا رخشا
niceroman.ir

فکر نمیکنم پاک بودن آلاله به کسی مربوط باشه.

سکوتی حاکم شد و در نتیجه همه مشغول انتخاب غذای خود شدند. مثل همیشه جوجهای سفارش دادم. یک لحظه دلم برای جوجههای خوش-پخت آلاله بر روی گاز تنگ شد، از صدتا جوجهی سیخ کشیده شد هی رستورا نها خوشمز هتر بود.

بعد از سرو شدن سفارشها، همه مشغول خوردن شدند. هر از گاهی بحثهای عادی بین دوستان رواج م ییافت و حرفهایی زده میشدند .

کاش آلال هام هم در میان این جمع بود و به رویم از آن لبخندهای ملیحش میزد. سرمیز فکر که میکردم، میدی دم دوری از آلاله دیگر دارد برایم طاقت فرسا میشود، پولی که م یگرفتم این حسرتها را جبران می-کرد ولی... هر چند آلاله فقط برایم یک همدم زندگی بود؛ اما جایش در زندگیام بسیار بزرگ بود .

- اینجا کار دارید ؟

جواب رادوین را پس از جویدن محتویات دهانم دادم.

- آره قراره یه محموله رو از کشور خارج کنیم.

- به کجا میرینش ؟

لیوان را در دستم گرفتم و در حالی که به سمت دهانم میبردمش، جواب دادم: «جمهوری آذربایجان» .

- موفق باشید. راستی، شما رو تو تشییع جنازه ندیدم.

ابتدا پرسیدم: «کدوم تشییع جنازه؟»

آب را بر سمت دهانم بردم و مشغول نوشیدنش شدم.

- مراسم آژمان.

با شنیدن اسمش ناخودآگاه چشمانم گشاده شدند و محتویات لیوان در گلویم پرید. حس خفگی وجودم را در بر گرفت و باعث شد سعی کنم با سرفه‌های پی در پی اندکی هوا به ریه‌هایم فرستاده و از

مرگ نجات پیدا کنم.

- وا اصلان چی شدی؟!

با حس کمتر شدن شدت سرفه‌هایم، دستی روی گوی دردناکم کشیده و چشمهایم را بستم.

رادوین اسم آژمان را گفته بود؟!

- خوبی؟

صدای نگران تینا را شنیدم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم. نگاهم به سمت بردیا کشیده شد، دست کمی از من نداشت. حتماً او هم خبر نداشته وگرنه به من میگفت. سایر حضار هم نشسته و به من و بردیا چشم دوخته بودند، اندکی هم نگرانی در چشمهایشان مشهود بود.

- آژمان مرده؟!

پویا سرش را تکان داد.

- آخه ...

ادام هی حرفم را نیاوردم، چندین مدتی بود از آژمان خبر نداشتم؛ ولی هیچگاه فکر نمیکردم که او...

- مگه نامزد نداشت؟

به رادوین چشم دوختم، سرش را تکان داد.

- آره، نامزد هم موندن.

افکار در ذهنم هر کدام جایی را برای سکونت انتخاب کرده و داغ ان بودند.

آرنجم را روی میز گذاشته و دس تهامیم را حائل سرم کردم. آژمان از دوستان قدیمی بود، سنش به نسبت ماها کمتر بود؛ ولی حرفه‌ایمان برابری میکردند. همواره کار بلد بود و خودش را سالم از کار

بیرون می-کشید. حتماً مرگش دلیل دیگری داشته...

پرنیا رخشا

چرا مرده؟

حرف پویا سنگی شد که روی سرم فرود آمد.

س ر کار، شیشتا گلوله خورد و طاقت نیاورد.

دستی بین موهای اندکی بلند شدهام کشیدم.

آژمان کاربلد بود!

اینبار تینا جوابم را داد.

تو کار ما همونطور که میدونی نصف کار به حرفه میرسه، نصف دیگه-ش شانسه.

نفسم را بلند بیرون فرستادم. نمیدانستم باید چه حسی داشته باشم .

دوباره به بردیا ن گاه کردم، چشم بر یک گوشه دوخته و بدون حرکتی حالتش را حفظ کرده بود.

بهت از چهر هاش خوانده میشد. ما سهتا هم-اتاقی بودیم.

بعد از دقایقی که در سکوت سپری شد و هر کدام در افکار خویش غرق بودیم، بردیا به حرف آمد.

niceroman.ir

- مگه قرار نبود آخرین کارش باشه؟

آماندا که تا کنون سکوتش را حفظ کرده بود، به حرف آمد و جواب بردیا را داد.

- آره؛ به خاطر نامزدش قرار بود کار رو ول کنه، این آخری رو هم به خاطر اینکه مجبور شد رفت؛
اما شد آخرین کار عمرش.

سنگینی نگاه آماندا را روی خودم حس کردم؛ ولی چرا؟ آماندا دورگ هی انگلیسی و ژاپنی بود؛ اما به خاطر کار، چندین سالی بود در ایران سکونت داشت. با یادآوری اینکه نامزد آژمان هم دختری دانشجو و پاک بود، سریع به سمت آماندا برگشتم و نگاه حیرتزد هام را به چهره‌هاش دوختم. چشمهای کشیده و آبی روشنش را از نگاهم نگرفت و با تکان دادن سرش به راست بودن ماجرا آگاهم کرد.

- به نامزدش چی گفتن؟

لبهای معمول یاش را از هم گشود و جواب داد: «گفتیم سکتی قلبی زده، تو ثبت هم به همین عنوان ثبت شد» .

با اینکه چندین سال در ایران زندگی میکرد؛ ولی باز هم لهجه‌ی خاص خودش را دارا بود که باعث میشد سنگینیش حفظ شود. نگاه آماندا هم مانند نگاه بردیا بود؛ سرد و کدر شده از غبار خاص خودشان!

- پوف.

دستی به صورتم کشیدم و ته ریشم را لمس کردم. اگر من هم... سردرد بدی باز به وجودم هجوم آورد و باعث شد چشمهایم را ببندم.

- حالا بیخیال، کاریه که شده.

یکی نبود به پویا بگوید شاید این کار روزی دامن هر کدام از ما را هم بگیرد؛ ولی فکر که میکردم میدی دم آنها هیچکدام چیزی برای از دست دادن نداشتند، حتی این افراد یک خانواده را هم دارا نبودند؛ اما من آلاله-ام را داشتم که غمش بر دلم چنگ میانداخت.

parnia.r

**
نایمان

«دانای کل»

دستانش یخ بستند از چشیدن حس تلخ مرگ. شاید قلبش کنون در تن میزد؛ ولی او حسش نمیکرد. مگر مرگی بزرگتر از نفس نکشیدن تک نفس زندگیاات هم در این هستی وجود داشت؟ پروانهها بالهای رنگیشان را پوشانده و سیاهی را بر خود تحمیل کردند، دیگر پرندهای پر نزد بلکه زندگانیاش اسیر کلاغهای زمخت شد، هیچ بهاری از راه نرسید و حیات را فصلی ناآشنا و دور از چهار فصل هر سال در بر گرفت؛ فصل به دار آویخته شده.

**

«اصلان»

به پیشنهاد دوستان راهی کلپ نزدیکی آنجا رفتیم. بعد از یک روز سر پا ماندن و خستگی، اندکی دور شدن را نیاز داشتم.

نورهای رنگی که چشمهای هر شخص را خیره خود کرده و پل کها را به در آغوش کشیدن هم مجبور میکردند، صدای موسیقی بلندی که حس کر شدن را به گوشها میداد؛ اولین نشا نها از آن مکان بودند.

niceroman.ir

زن و مرد در آغوش هم رفته و سرخوش میخندیدند، رقص میکردند و از خود بیخود میشدند. دور هر مرد را حداقل چهار زن گرفته بودند، لازم نبود از لبا سهای باز و رنگیشان حرفی بگویم. سعی کردم نگاه از آنها گرفته و به راهم ادامه دهم.

بوی الکل در فضای خفه پیچیده بود و سرم را به درد وام یداشت؛ ولی عجیب بود که درمان سردرد هم خودش بود.

جامی از روی میز برداشته و نگاهی به مایع سرخ رنگ انداختم، همواره نوشیدنی قرمز ترجیح میدادم و

جز این، چیز دیگری نم نوشیدم. جرعه-ای از آن نوشیدم. در بار اول تلخیش مرا به جمع کردن صورتم مجبور کرد؛ ولی بعد عادتی شد و بیتفاوت و آرام آرام خوردمش.

- خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم.

چرخیدم و به میز تکیه دادم. نگاهی به سر تا پای تینا انداختم، لباس بنفش رنگ بسیار کوتاهش پاهای خوش تراش و سفیدش را به نمایش گذاشته بود.

- آره.

صدای بلند موسیقی ما را وادار میکرد تا بلندتر حرف بزنیم .

- بریم بشینیم ؟

نگاهی به مبل سیاه رنگ موجود در گوشه‌ی سالن که به آن اشاره میکرد، انداختم. جام خالی را روی میز گذاشته و بعد از برداشتن یک پیک پر، جواب دادم: «بریم» .

در آن بخش فقط من و تینا بودیم، بقیه یا قدری هوش از سر به در کرده بودند که تلو تلو خوران راه سرویس بهداشتی را جس توجو میکردند یا هم آنقدر غرق در رقصیدن بودند که جز حرکت دادن وجودشان چیز دیگری برایشان مهم نبود.

- فکر میکردم بعد از ازدواج آدم بشی.

پوزخندی زدم.

- حیوان هم نیستم؛ ولی ما هیچوقت درست نمیشیم.

خندهی بلندی سر داد و من هم کمی از محتوای لیوان را نوشیدم.

- آلاله میدونه ؟

بدون نیمنگاهی به صورتش پرسیدم: «چی رو؟» - که اینقدر



سرم به سمت دیگر بود؛ ولی حرکت ناخنهای بلندش را روی سین هام حس کردم.

- چرا آلاله ه ؟

اخمهایم را در هم بردم و با همان اخم نگاهش کردم.

- یعنی چی چرا آلاله؟

لبخندی بر روی لبهای قلوها یاش نشانند و خودش را نزدیکتر کرد.

- جفتمون هم میدونیم که آلاله مناسب تو نیست و اگه مجبور نبودی آلاله رو انتخاب نم یکردی.

برای چی آلاله؟

همچنان با اخم نگاهش میکردم؛ ولی او اهمیتی نداده و به حرفهایش ادامه میداد.

- بحث پوله؟ یا یه چیز دیگه؟

بعد از چند ثانیه سکوت، جوابش را دادم.

- نه من خودم پول دارم، کسی مجبورم نکرد؛ خودم خواستم.

تای ابروی قهوهای رنگ و خوش فرمش را بالا داد.

- پس لابد عقلت رو از دست داده بودی.

- به دست آوردن آلاله باختن عقل نیست.

خندهی آرام مسخره کنندهاش به گوشم رسید.

- پس بگو آلاله چی داره.

به طرح گل بزرگ روی سقف چشم دوخته و جواب دادم: «سادهس، ازم مدام درخواست خرید یا

چیزهای دیگه نمیکنه، هر وقت که به خونه میرم با لبخند به استقبالم میاد، احترام م یذاره، بوی

غذاهای خوشمزهش همیشه تو خونه میپیچه و... پاکه».

پا روی پا انداخت، کنون بینمان فاصلهای نبود.

- اصلان من رو نخندون، تو و یه دختر پاک؟!

خندهای کرد و سپس ادامه داد: «شاید اولش دلت برای پاکیش بره؛ ولی تو به پاکی راضی نیستی اصلان. جفتمون این رو خوب م یدونیم! آلاله کدوم کاری که تو واقعاً دوسش داشتی رو کرده؟»

اول منظورش را نفهمیدم؛ ولی بعد از دیدن چهره اش...

parnia.ir

پرنیا رخشا

... آ

انگشت اشاره اش روبه روی لبم قرار گرفت و مرا به سکوت وادار کرد.

- آره نگو اص لان؛ آلاله اون چیزی که تو میخوای نیست، تو چیزهای متفاوتتری میخوای.

کمی لبهائیم از هم فاصله گرفتند. با دستش اولین دکم هی پیرهنم را باز کرد.

- کی آلاله عاشق بودنش رو برات ثابت کرد؟ دکمه دوم را هم گشود و یق هی لباسم کاملاً باز شد.

- کی آلاله برات دلبری کرد؟

چشمهای نیمهباز و درشتش را به صورتم دوخت و یک دور چهرهام را از نظر گذراند.

- کی آلاله اونجور که میخواستی لمست کرد؟

نگاهش بر روی لبهائیم ثابت ماند.

- کی آلاله خودش رو برات آماده کرد؟ غذا پختن رو که همه بلدن!

پایش را بر روی پایم انداخت و تقریباً در آغوشم جا گرفت.

- کی خودش برای عاشقانهاتون پیش قدم شد؟

کف دستش را بر روی سین هام حرکت داد. حسم عجیب بود، چرا جواب تمامی سؤالهای تینا «هیچوقت» بود؟ آلاله و من حتی یک عاشقان هی بارز هم نداشتیم. آلاله آرام بود، آلاله لطیف بود و مطیع کارهای من.

- گفتم پاکه... خودت به گفته باور داری؟ هیچ دختری پاک نیست؛ مخصوصاً آلاله‌های که بیشتر تنهاست تا با تو. مطمئن باش کم آدم زیر سرش نخفته.

اینبار برخورد ناخشن را در پشت گردنم حس کردم.

- تو به چی آلاله دل باختی اصلان؟

نگاهم را بین اجزای صورتش چرخاندم. بیشک تینا بسیار زیبا بود! هر جزء به جزء صورتش خاص بودند و دل آدم را به لرزه در می‌آوردند.

- این همه دختر خوشگل اینجا هستن، کدومشون شبیه آلاله هست؟ جام را در دستم فشردم. هدفش چه بود؟

- چی میخوای؟

لبخند روی لبش از بین رفت و با حالت بیحالتی نگاهم کرد.

- من هیچی نمیخوام اصلان. الانم به جای اینکه چشمت رو نسبت به آلاله باز کنم، خیلی راحت میتونم مخ صدتا پسر رو اینجا بزنم.

انگش تهای دستش را میان موهایم حرکت داد.

- به جز تو، صدتا پسر خوش قد و قواری سیاه زلفون اینجا هستن.

سرش را بر شانهام نهاد.

- ولی هیچکدوم اسیر به دختر بی‌هی چیزی نشدن.

ابروهایم همدیگر را در آغوش کشیدند.

- آلاله بی‌هیچ‌چیز نیست.

- برای آدمش شاید، مثلاً برای به پسر که تو عمرش دختر ندیده و نفهمیده مهارت‌های دختر چی هست آلاله ایده‌آله؛ اما برای تویی که عمرت پیش دخترهای زیادی گذشته...

نفسش را پس داد، برخورد نفس گرمش با گردنم حس عجیبی به وجودم تزریق کرد.

- فکر نکنم.

جام پر را از روی میز برداشته و سر کشیدم. آلاله...

نگاهم را دوباره از بالا به نیم‌رخش دوختم، سرش را چرخاند که اینکار باعث شد نگاهم در چشمانش ثابت بماند.

- تینا؟

- جانم؟

** *

«دانای کل»
پرنیا رخشا

صورتش، نگاهش، خنده‌هایش... همه و همه روبرویش زنده شده بودند و قصد گرفتن جانم را داشتند. آخرین رقصشان، آخرین خنده‌هایشان، آخرین عاشقانه‌هایشان، آخرین آغوششان و...

آخرین عمرشان؛ همه دلش را به درد می‌آوردند، این چه حکمی بود که سرنوشت برایش رقم زده بود؟ حکمتش چه بود؟ خیانت به عزیزتری ن‌جانت دگر چه حکمتی دارد؟ آن روزی که خونش را بر زمین ریخت... آن روز، خیانتش رنگ مرگ گرفت.

** *

«اصلان»

پلکهایم را از هم فاصله دادم؛ ولی نور خیره کنند هی خورشید باعث شد دوباره بدنمشان. صداهای بلند آهنگ دیشب در مغزم اکو و باعث تشدید سردردم م یشدند. گویا لشکریان چند صد هزار نفری طبل در دست گرفته و در مغز من آنها را همزمان و با قدرت زیاد، میکوبیدند. نمی-دانستم چرا بعد از چندین سال خلاف و مست شدن، هنوز هم تنم به این نوشیدنی زمخت عادت نکرده بود.

- صبح بهخیر.

لبخندی به این صدای زنانه زدم، صدای آرام و آرامشبخش آلاله در گوشم طنینانداز شد.


- آخر تونستی بیدار بشی، انگار نباید زیاد سر میکشیدی.

یک لحظه... این که آلاله نبود!

هراسان چشم مهایم را باز کرده و صاف روی تخت نشستم، محیط اطراف دور سرم شروع به چرخیدن کردند و هر لحظه احساس سقوط را به بند بند وجودم دادند؛ هر چند میدانستم که نشستهام.

- اصلان خوبی؟

با انگشتهایم چشمانم را فشار دادم تا کمی ذهنم رای کجا جمع و صدای آلاله را دوباره کنارم حس کنم؛ ولی صدای آلاله نبود و من از این واقعه مطمئن بودم.

- آخ! تینا؟! 

کسی روی تخت نشست و من پایین رفتن آن را حس کردم.

- گفتم حدش رو نگهدار، پیک پیک بالا میبردی.

دار آخر - پرنیا رخشا

دستی به پشت سرم کشیدم.

- اینجا... من اینجا چیکار میکنم؟

- یعنی یادت نیست؟

بهبور چشم گشوده و نگاهش کردم، در عرض یک لحظه تمامی اتفاقات زنده شدند و قلبم را به درد واداشتند.

- نه!

نگاه نابورم را به چهره‌ی بدون آرایشش دوختم.

- اصلان دیوونه شدی؟

احساس کردم خاک عالم و آدم بر سرم ریخت.

- وای تینا!

با دست صورتم را پوشاندم، باورش تقریباً برایم غیر قابل باور بود!

- اصلان اگه کسی تو رو شناسه فکر میکنه برای اولینباره گناه میکنی. نگاه تیزم را نصیبش کردم.

- من زن دارم!

- به من چه؟

نفس حرصیام را با صدا پس داده و گفتم: «تینا من مست بودم چطوری»...

- من هم مست بودم! بهونه نیار؛ ما یاد گرفتیم که حتی وقتی مست بودیم، همهچی رو به یاد بیاریم.

راست میگفت، لعنت... من هیچچیز را از یاد نمیبردم؛ حتی شبهایی که مست کرده بودم را هم

میتوانستم با یک فکر ساده به یاد بیاورم.

- چجوری... آخه ...

انگار نمیخواستم باور کنم که من همان آدم پلیدم و پلید میمانم. تینا از روی تخت بلند شده و به سمت آینهی کنسول رفت.

طولش نده اصلان! آگه نگران آلالهای، آگه یادت بیاد که قطعاً میاد، دیشب حسابی در موردش حرف زدیم.

به یاد آوردم؛ حرفهایی که شعلهی خشمم را برافروخته بودند و آخر با حرفش که گفت «یه زن دو روز جدا میمونه، سه روز جدا میمونه... روز چهارم؟»... باعث شده بود افسار را پاره کنم و مهر گناهم را بر پای تمامی اتفاقات بگذارم.

- از بابت من هم نگران نباش، کسی نیستم که بخوام خودم رو با اتفاقات دیگه تحمیل یه نفر کنم.

رژ سرخ رنگش را بر روی لبهای خود کشید و در نهایت وقتی از اتاق بیرون میرفت، ادامه داد: «هر وقت بخوای».

و چشمکی زد. کنون من بودم و خودم به همراه افکاراتی که بینشان درگیری بیحدومرزی بود. مدام صدای آلاله و تینا در ذهنم نقش بسته و محو میشدند، حرفهای تینا غیرقابل باور نبود، در نهایت به ما آموخته بودند که در این دنیا کسی خوب زاده نشده و همه پلید هستند. سخن آخر تینا مهری شد و نتیجهی محکمه را اعلان کرد.

«آلاله هم آدمه اصلان، مثل همه پلید بودن تو وجودشه».

راست میگفتند، من از آلاله بتی ساخته بودم که فاقد هرگونه آلودگی و گناه بود؛ ولی حقیقت بر

خلاف این بود.

نفسی تازه کرده، از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام راهی شدم. یک دوش آب سرد شاید هوش و حواستم را یکجا م ی توانست جمع کند، در نهایت امروز بحث هفت میلیارد و ششصد میلیون تومان در می ان بود...

اهرم دوش را فشردم و آب به باریدن خود پایان داد. قطرات آب از موهای سیاه رنگم بر زمین میچکیدند و هر لحظه حالم را بهتر از قبلی میکردند، دیگر غلط کنم و ش ب کار، چیزی سر کشم! یک روز عادی، از دل گذشتهها. مثل همیشه موهایم را سشوار و حالتدار کردم، شلوار جینم را به تن کرده و مشغول بستن دکمههای پیرهن سرمه-ای رنگم شدم. صدای زنگ موبایلم مرا به خود آورد و اسم آلاله بر روی صفحه درخشید. حیف درخشش را با لمس آیکون سرخ رنگ پایان دادم و زندگی را دوباره از سر گرفتم.

** *

«دانای کل»

دوباره و سهاره با خود اندیشید، به پشیمانیهایش میارزید؟ شلیک این گلوله به پشیمانی صد سال بعدش م یارزید؟ ارزشش چه بود؟ مرگ تن او و موت روح و قلب این وجود... مرگ که به نفس نکشیدن نبود. گاهی همین که دیگر بدانی و نتوانی جلوی رفتنش را بگیری، خودش یک مرگی بیحد و حساب است؛ ولی حیف فرصتی برای پشیمانی نداشت و گلوله، ساعتی بود که از آن فلز سرد شلیک شده بود.

نیروما
niceroma*ir **

«اصلان»

- چرا دیر کردی ؟

در جواب بردیا لب زد: «دوشم طول کشید، نفهمیدم» .

سری تکان داده و به سمت ماشین قدم برداشت. نفسی در هوای آزاد کشیدم، از این پس قرار بود یک سفر طولانی با ماشین داشته باشیم و این واقعاً حوصله سر بر بود.

- فکر نمی‌کردم انقدر زود به خودت بیای، حداقل منتظر یه هفته دپ شدن بودم.



به حرف تینا لبخند کجی زدم.

- ببخشید که نتونستم انتظاراتتون رو برآورده کنم.

- انتظار... نه! فقط یه لحظه فکر کردم شاید تو هم خوب شدی؛ ولی بعد به حرفم ایمان آوردم.

در ادام هی حرفش لب زدم: «ما همیشه پلیدیم».

- دقیقاً.

تن صدایش را بالا برد و رو به همه گفت: «پس کی میریم؟» تای ابروام را بالا دادم

و پرسیدم: «شما...؟»

- تا یه جایی ما هم همراهیتون میکنیم و البته... آخر کار به یه جایی-رسیم.

سری تکان داده و سوار ماشین شدم، یک خواب چند ساعته در بستر اتومبیل فکر چندان

بدی نبود.

با حس موهایی که از ریشه کنده میشدند، چشم باز کرده و صورتم را درهم بردم.

- روانی ولم کن! موهام روک ندی.

بردیا دست از سر موهایم برداشت و شروع به غرغرای همیشهگیاش کرد.

- اصلان چطور اینقدر بیخیال خوابیدی؟ الان اینجا یه بمب بترکه و همه دار فانی رو وداع بگیریم تو

همچنان به خوابت ادامه میدی ...

- بردیا! تا کجاها رفتی داداش؟!

چشمهایش را یکدور در حدقه چرخاند و روی از من گرفت. همزمان صدای خند ههای ریزی از صندلی پشتی به گوشم رسید. برگشتم که حساب کار را به دست تینا بدهم؛ ولی در کمال تعجب دختر

بوری را هم کنارش دیدم. این دیگر چه کسی بود؟!

parnia.r

پرنیا رخشا

- عم... ببخشید شما؟

لبخند عمیقی زد و در جوابم گفت: «باران هستم».

چشمهایم را ریز کرده و دقیقتر چهر هاش را کاویدم، از یکجایی آشنا م ی-زد.

- خوشوقتم.

- همچنین.

به جای قبل یام برگشته و نشستم؛ ولی چهر هاش مرا درگیر خودش ساخته بود. من این دختر را از کجا میشناختم؟

چند سال از من کوچکتر به نظر میرسید، چشمهایش سبز روشن بودند و لبخندش زینتبخش صورتش. از فاصلهی میان دو صندلی دوباره به چهر هاش نگاه کردم که به دنبالش صدای بلند بردیا مرا به خود آورد.

- هوی راست بشین!

به گفتهاش عمل کرده و راست نشستم؛ ولی دلیل این کارش را نفهمیدم.

خواستم چیزی بپرسم که با دیدن چهر هی جفتشان کنار هم، جرقهای در ذهنم زده شد.

- عه شما چهقدر شبیه همید!

بردیا نگاه عاقل اندر سفیھی نثارم کرد و بعد از اشار های کوتاه به باران، جواب داد: «باران خواهرمه» .

تای ابروانم خود به خود بالا رفتند.



- عه داداش!

بردیا دستش را به نشان سکوت بالا گرفت و در ختم کلام گفت: «لازم نیست تو وارد این کار بشی، شاید اول به نظرت خیلی جذاب بیاد؛ ولی جز دردسر هیچی نداره. ای نهمه درس نخوندی که بیای

بشی یه خلافتار، خودشم دختر! برای آخرینبار میگم؛ این فکر رو از سرت دور کن و تا آخر عمر هم دورش نچرخ، مگر وقتی که من بمیرم» .

- عه خدا نکنه داداش.

- من حرفم رو گفتم، اگه امروز هم آوردمت فقط به خاطر اینکه که اون اطراف رو ببینی و بتونی ترمت رو پاس کنی.

باران قصد نداشت دنبالهی مسئله را ول کند و به هر دری سر میزد.

- ببینم داداش... تو یعنی میگی دخترا از پس این کار بر نمیان؟ بردیا نگاه کجش را نثار باران کرد.

- من میگم ارزش دخترا بالاتر از این کاره. باز حرفی داری که بگی؟ چشم چرخاندن حرصی تینا قابل دید بود. باران نگاه معصومش را به برادرش دوخت و برای آخرین امید، خواهش کرد.

- داداش فقط چند ماه...

از قرار معلوم باران را هوس انجام دادن کارهای خلاف برداشته بود و بردیا مخالف این کار. چند لحظه گرفتیم. بردیا از خواهرش حمایت و از نزدیک شدنش به دنیای پلید جلوگیری میکرد. بردیا با کثیف بودنش، حامی خوبی بود؛ ولی من همواره آرزو میکردم که کاش آلاله هم پلید بود تا آن-وقت بدون هیچ مرزی عاشقش شده و عاشقش م یماندم.

- این کار چند ماه نداره! تو بحث چند دقیقه رو بکن، اینجا هیچی وقت و پیشبینی نداره.

با حرف آخر بردیا، گویا باران هم ناامید شد و دوباره به جایش برگشت. به چند دقیقه نکشیده بود که باز تینا و باران مشغول صحبت شدند.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم، نگاه از جاده‌ی خاکی گرفته و به صفحه‌ی روشنش دوختم. نام آرا م جان دیرینهام بر رویش نقش بسته بود؛ ولی دلم با هر زنگ موبایل، حرفهای تینا را به یاد می‌آورد. من به آلاله دل بسته بودم؛ اما اگر خیانتش را میدیدم، دیگر توان زنده ماندنم و ماندنش را نداشتم.

نفسی کشیدم و آیکون سرخ رنگ را برای چندمینبار در امروز لمس کردم. هرچند وقتی لمسش میکردم حس ریختن خون یک نیمه‌ی قلبم را حس میکردم؛ ولی گویا نیمه‌ی دیگر که حاوی خشمی نامشخص بود، میگفت «اون رو ول کن، من برات بسم.» همین شده بود دلیل پس زدن جان جانانم.

* **

«دانای کل»

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی نگاهش سرازیر شد و بر زمین سرد و یخ‌زده، فرود آمد. از صبحی که چشم گشوده بود میدانست که آن روز، روز نحس است؛ ولی سعی کرد بیتفاوت باشد... بیتفاوت باشد نسبت به درد جگرسوزی که او را از پای در می‌آورد؛ بیتفاوت باشد نسبت به حس تلخی که ندای جدایی م یداد.

* **

«اصلان»

کرم را صاف کرده و نگاهی به دور و بر انداختم. نور خورشید در وسط بیابان، باعث میشد مجبور شوم چشمهایم را جمع کنم و این جزو کارهایی بود که از انجامش بیزار بودم. خورشید هنگام هی ظهر، دقیقاً بالای سرمان خودش را نشان میداد و حتی با عینک دودی هم نمیشد تحملش کرد.

- کی از این بر و بیابون خلاص میشیم؟

دار آخر - پرنیا رخشا

نگاهم را از رستوران کوچک کنار جاده گرفته و به صورت تینا دوختم. با بادبزن فیروزهای رنگش مدام خود را باد میزد و دستش را سایهبان صورتش کرده بود.

- نمیدونم، فکر کنم شب دیگه بیابون تموم بشه.

سری تکون داد و دوباره مشغول باد زدن شد. خواستم به دید زدن اطراف پردازم که صدای زنگ تماس موبایلم مرا از این کار بازداشت.

- چرا جواب نمیدی؟

در جواب تینا پوزخندی زده و تماس را قطع کردم.

- دروغگوی ماهری هستی.

لبخند کجی زد و دستش را از روی پیشانیاش پایین انداخت.

- کارمه.

- و تو، تو کارت حرفهای هستی.

تای ابرویش را بالا انداخت و قدمی به سمتم برداشت.

- با اینکه میدونی تو این کار حرفهایم... باز چرا به حرفم گوش دادی؟ متقابلاً من هم کارش را تکرار

کردم و ابرویم بالا رفت.

- خودم عقل دارم.

لبخند دنداننمایی مهمان چهرهاش کرد.

- خوشحالم که عقل داری و از راه اشتباه زود برگشتی.

قدمی دیگر به سمتم برداشته و ادامه داد: «در نهایت، چندین سال دوستم بودی».

روبهروی چهرهام قرار گرفت. کنون فقط چندین سانت فاصله بینمان بود و درست وسط این گرمای جانسوز بیابان، نفسهایمان در چهرهها حس میشد.

خیر هی چشمانش شدم، اکنون میفهمیدم چرا تینا دخیل این کار است. او دروغگوی ماهری بود که

حتی میتوانست در تئاتر چشمانش نقشهایی بازی کند که واقعیت از واقعی به نظر بیایند. چشمهای قهوه‌ایاش روشن بودند و همین روشنی فریبی میشد برای بیبرده جلوه دادنشان! بر خلاف انتظار همه، پشت این نگاههای صاف، بسیار بازیها میچرخیدند.

با صدای سرف هی بلند کسی، چند قدم به عقب برداشته و نگاهم را از چشمان تینا گرفتم.

بعد از چندی صدای رادوین را از کنارمان شنیدم.

- خبریه؟

- از کی داری به کارام دخالت میکنی؟

رادوین در جواب تینا، اخمهایش را در هم برد و گفت: «از وقتی که تو محل کار نباشن».

لبم به سمت چپ کج شد و به سمت رستوران راه افتادم. قدمهایم را کوتاه و آرام برمیداشتم، اندکی به تفکر در تنهایی نیاز داشتم؛ چیزی که در این مدت بعید میدانستم گیرم بیاید.

قرار بود وقتی به مرز رسیدیم، باند اول یعنی تینا، پویا و رادوین از ما جدا شده و به سوی گرفتن محمول هی روسی بروند؛ محمولهای حاوی پنج اسلح هی کشنده! نکتهی جالب اینجا بود که هیچیک از رئیسها، نه بزرگ و نه فرعی، خبری در مورد بردن این محموله نگفته و فقط تحویل گرفتنش را بر عهدهی این گروه واگذار کرده بودند.

کار ما که مشخص بود، محمول هی ما حاوی صد گرم ماد هی «***» بود که از مرغوبترین و گرانترین مواد مخدر در سطح کل جهان محسوب میشد.

همین صد گرم را به گونهای جاسازی کرده بودند که هر کس میدید، فکر میکرد درش چه چیز بزرگی وجود دارد؛ ولی در اصل فقط در یک محفظه‌ی کوچک این ماده وجود داشت و بقیه جهت پر کردن چشم بود. این ماده هر سال فقط به مقدار سه کیلوگرم در گوشه و کنارهای ژاپن تولید میشد و همه به دنبالش. کار آماندا هم همین بود، تجارت این ماده از ژاپن. به سایر کارهای خلاف، آماندا هیچ دخالتی نداشت.

امسال صد گرم از این ماده نصیب رئیس شده بود که در مقایسه با سال‌های قبل، خیلی بیشتر بود. یادم می‌آید سال قبل فقط بیست گرم از ماده را توانسته بودند به دست آورند و به همین خاطر سود چندانی نداشت. با ای نهمه، یکسال شکم تمامی بالاسرها را پر نگه داشته بود. امسال که دیگر برای همه بس بود!

البته ناگفته نماند، از این صد گرم فقط سه گرم را برای رئیس بزرگ برداشته بودند و دیگر نود و هفت گرم راهی یک باند گردن کلفت در آذربایجان میشد. جمع و توزیع این مواد بیشتر از پخششان داخل کشور سود داشت، همچنین بهتر از مصرفش بود. خلاصهی مطلب، رئیس بزرگ یک عمر ما را تضمین کرده بود.

نفسی از ته دل کشیدم که صدای بردیا کنارم بلند شد.

- به چی فکر میکنی؟

نیمنگاهی به صورتش انداختم و بعد سؤال ذهنم را بر زبان آوردم.

- بردیا مگه کل فروش «***» رو به هفت میلیارد و ششصد میلیون قرا رداد نیستن؟

بردیا سرش را تکان داد که ادامه دادم: «مگه قرار نیست این مقدار رو فقط به کسانی که داخل این کار

بودن، بدن؟» باز سری در جوابم تکان داد.

- خب با این حساب هفت میلیارد به علاوهی سودی که رئیس قراره از سایر صادراتش بگیره که خودش دو برابر این مقداره، سه سال زندگی همه رو تضمین میکنه که!

تک خندهای کرد.



- تا اونجا نمونیم و لوش ندیم.

چشمانم گشاده شدند و پرسیدم: «مگه باید لو بدیم؟!»

- ایوای اصلان! آگه پول نده آره لوش میدیم.

- خب مگه پای خودمون اون وقت گیر نیست؟ ما مواد رو جابهجا کردیم.

نفس حرصیاش را بیرون فرستاد.

- پای ما گیر نیست؛ چون مواد پیش ما نیست و هیچ اثر انگشتی روش نمیمونه! اون دستکشی که

قراره تو دستت کنی برای همین رو زاست. از یه طرف بالاسر اوچوغان فرد کوچیکی نیست که

همچین ریسکی کنه؛ پس اون پول رو بهمون میده تا از اونجا دور بمونیم.

آهانی گفتم. اوچوغان نام باند خلافکاریشان بود و تقریباً دیگه همه آن را میشناختند.

- خب پس این مقدار خیلی زیاده! یه عمر که همه رو تأمین میکنه. به نظرت دیگه رئیس از کار

میکشه بیرون؟

پوزخند صداداری زده و چند ثانیه خیر هی صورتم شد.

- تو الان میگی یه عمر بسه؛ ولی مطمئن باش با اولین کار بعدی که به دستت برسه، این حرفت رو از

یاد میبری! انسان موجود طمعکاریه و ما تو این موضوع، بیشتر از سایر افراد «انسان» هستیم.

منظورش را گرفتم، یعنی ما بیشتر طم عکار بودیم. در مورد درستی یا نادرستی حرفش باید فکر

میکردم ولی... فکر نکنم دیگه راضی شوم با گارانتی بودن حیاتم دوباره جانم را به خطر انداخته

و وارد این کار شوم.

یک زندگی راحت، خوب میشد.

باقی راه را در سکوت طی کردیم و بعد از مدتی، دوتایی وارد رستوران کوچک شدیم. بوی غذا مشامم

را پر کرد. هرچند مکان شدیداً بهداشتی یای نبود؛ ولی باز هم از هیچ خیلی بهتر بود.

- بردیا میدونی که برگشتنی، به تهران میریم یا نه؟ روی یکی از صندل یهای تختهای نشست.

- خبر ندارم، هنوز رئیس چیزی نگفته.

صندلی روبهرویش را بیرون کشیده و من هم نشستم. چند دقیقه که گذشت سایر افراد هم به ما ملحق شدند و مشغول دادن سفارشات شدیم. پویا گفت: «راستی به رئیس زنگ بزنی ببینیم

تغییری تو برنامه ایجاد شده یا نه».

parnira

پرنیا رخشا

- و ایسا کمی بگذره، الان ساعت عروسک بازیسه.

پوزخندی زد و بعد از دادن سفارشاتمان که حاوی یک پرس مرغ پلو بود، خیر هی بیرون شدم. بیرون که چه عرض کنم، تا چشمت میدید زمین خشک و ترک برداشته عایدت میشد. بوی مرغ در مشام پیچید، بوی دستپخت یک بانوی ایرانی را میداد؛ مثل آلاله‌ها. نگاهم را به ظرف مقابلم دوختم، در بشقاب تخت سفیدی کمی برنج و در کنارش سینه‌ی مرغی که به زعفران آغشته شده بود.

یادم به خانهمان پر کشید، آلاله مرغ را بیشتر برای نهار میپخت و از خوردن آن هنگام شام بیزار بود. سرویس غذاخوری‌ای که با توجه به سلیق هی آلاله برای خانهی خودمان خریده بودیم هم مثل این ظروف سفید بودند؛ ولی در گوشه و کنار این سفیدی نقش طلاپی گلهایآفتابگردان هم دیده میشدند. یادم میآید وقتی مشغول خوردن غذا بودیم لیوان شیش های پر از آب را روبهروی صورتم می‌گرفتم و از میانش خیر هی چشمهای عسلی رنگش میشدم. آخر خط طلاپی نازک دور لیوان وقتی از میان آن چشمانش عبور میکرد صحن هی زیبای ب هوجود میآورد؛ یک دریای که ماهی عسلی رنگی با رگهای زیتونی میانش به رقص درآمده بود.

niceroman.ir
اصلان کجایی؟

با شنیدن صدای رادوین، نگاهم را از بشقاب گرفته و به صورتم دوختم.

- چی؟

- میگم غذات سرد شد، زیاد فکر نکن.

بی هوا پرسیدم: «به چی؟»

ولی فقط نگاه عاقل اندر سفیاهش نثارم شد.

parniar

- به هرچی که از وقتی غذا اومده فکر میکنی .

دیگر جوابی ندادم و مشغول جدا کردن تکه‌های مرغ شدم. با چنگال مقداری برنج را با همان تکه مرغ به قاشق هل دادم و راهی دهانم کردم.

مزهی غذا در دهانم پیچید؛ ولی نم‌یتوانستم قورتش دهم.

یاد روزی افتادم که با چنگال شروع به غذا خوردن کردم، آخر من قبلاً به هیچوجه با چنگال غذا نمیخوردم! روزی مشغول خوردن ماهی پلو با آلاله بودیم که نگاهم در انگشتان کشید هی پیچیده شده‌اش دور چنگال نشست. جوری زیبا آن چنگال را در دستش نگه داشته بود که من هم هوس کردم و از آن روز به بعد دیگر توان خوردن چیزی بدون چنگال را دارا نشدم. به نظر عجیب نیاید، من حتی کوچکترین و سادهترین حرکات آلاله را دوست داشتم .

مگر غذایی که آلاله میپخت اینطور بود؟ در غذای آلاله عشق یک زن حس میشد؛ ولی این چیزی که من در دهانم می‌جویدم فقط یک خوراک معمولی بود. مگر آشپزهای این رستورانها بلد نبودند اندکی عشق چاشنی دستپختشان کنند؟ پس به همین دلیل بود که از گلویم پایین نمی‌رفت؛ شاید هم نامش بغض بود... بغضی که از یادآوری واقعی نبودن این عشق بر گلویم چنگ انداخته بود.

عشق آلاله که واقعی نبود، ممکن نبود با ای نهمه دوری باز هم عاشق واقع یام مانده باشد.

تینا راست میگفت، آلاله که دختر پیغمبر نبود!

نگاهم را بالا گرفتم و با چشمان لنز گذاشته شد هی تینا روبه‌رو شدم؛ یک لنز آبی رنگ. به احتمال

زیاد کنون آلاله هم در روبه‌روی یک مردی دیگر نشسته و میخندید.

لیوان شیش های را برداشتم و اندکی آب نوشیدم تا با کمکش این غذا را قورت دهم. باز چشمهایم اسیر آب موجود در لیوان شدند، آیا دیدگان تینا بین این آب زیبا دیده م یشد؟ نه! چشمهای تینا که از برای خودش نبود، ضمناً ماهی آبی رنگ در میان دریای آبی گم میشد؛ فقط ماهی عسلی شاهنشین دریا بود... حداقل در دریای قلبم.

آخرین قاشق را هم بهزور خوردم و صاف نشستم. یادآوری خاطرات شیرین آلاله عذاب میداد. عذاب وجدان؟ نه اصلاً! مشکل که از من نبود؛ فقط او به من خیانت کرده بود.

- سلام رئیس.
صدای رئیس از موبایل موجود در وسط میز بلند شد و من حواسم را یک-جا جمع کردم.

- سلام، خبری نیست؟

- فعلاً با توجه به برنامه داریم پیش میریم و مشکلی نیست.

رئیس بعد از کمی سکوت، گفت: «خوبه، الان کجایید؟» بردیا تا خواست

جواب دهد، صدای خندهی زنانهای آمد.

- ببخشید بچهها، این کوچولوهای من کمی شیطونن.

چشمهایم را یک دور در حدقه چرخاندم. کی قرار بود این «کوچولو» هایش تمام شوند و ما راحت شویم؟ حداقل دوست داشتم سرکار فکرش پیش ما میبود تا پیش چند دختر لوند که سن دخترش را دارا بودند!

البته که رئیس فرعی دختر نداشت؛ همان «کوچولو» ها برایش بس بودند.

- راحت باشید رئیس، تماس گرفتیم تا ببینیم تغییری لازم نیست انجام بگیره؟

- نه همونطور ادامه بدید، خداحافظ.

و بدون هیچ حرف اضافه، قطع کرد.

- وا! چرا قطع کرد؟!

با تک خندهای، رو به باران جواب دادم: «رفت پیش کوچولوهاش».

پویا دستش را به پ نشانیش کوبید.

- محض رضای خدا کوچولو هم نشدیم که دو دقیقه باهامون حرف بزنه تا بفهمیم چه خاکی باید رو سرمون بریزیم!

تینا با لبخند دنداننمایی رو به پویا گفت: «میخوای کوچولوی رئیس بشی؟»

پویا صورتش را به حالت چندش درآورد.

- اون رئیس با شکم قدر صد توپ و قد نیم و جیبش، کوچولوی منه!

همه خندهای کردیم. رئیس فرعی، همینی که با او صحبت کردیم و عهده-دار ادار هی این بخش پروژه بود، هیکل خیلی بدی داشت! کلاً هیچجای به دل نشینی نداشت و فقط بهزور پول شبیه آدم شده بود؛ ولی برعکسش رئیس اصلی یک چیز دیگری بود. هیکل کارکرده و اندام ورزشیای داشت.

- رئیس بزرگ جذابه.

رادوین تای ابروی ش را بالا داده و رو به تینا لب زد: «میخوای پستت کنم بهش؟»

- من لایق خیلی بهترینام رادوین جون.

و به دنبالش چشمکی زد. من که از رابطهی این دو چیزی نمیفهمیدم؛ پس ترجیح دادم ساکت مانده و مشغول خوردن دسر ژلهایام شوم.

- بریم به ادام هی راه برسیم.

دسر اندک باقی مانده در ظرف را رها کرده و از روی صندلی بلند شدم.

- من، باران و اصلان جدا میریم.

متعجب از حرف بردیا، ابروی بالا انداختم که پویا پرسید: «چرا؟» - شاید و سطر بخوایم کمی مکث کنیم، دیگه نمیخوام شما هم عقب بمونید.



- فکر نمی‌کردم خواهری داشته باشی.

بلافاصله گفت: «چرا؟»

- بهت نمیداد وابسته کس یا جایی بشی.

نفسش را آرام بیرون فرستاده و سپس جواب داد: «خانواده دارم؛ ولی وابسته نیستم. الان

مامان پنج ساله که من رو ندیده» .

چشمهایم گشاده شدند.

- وا! میدونه تو این کاری؟ اون نخواسته؟ سرش را به معنای نفی تکان داد.

- از نوجوونیم زیاد با خانواده وقت نم یگذروندم، این باعث شد که مامان یا بابا زیاد وابست هی من نشن. حتی همین کوچولو...

از آینه به باران نگاهی انداخت.

- بگن داداشت کیه شاید اصلاً اسمم رو از یاد بیره!

کمی اخم کردم؛ ولی باران که شبیه چنین کسی نبود. ب رعکس آن به بردیا با عشق خاصی نگاه میکرد.

- از کجا میدونی؟

از پیچ جاده پیچید و همزمان لب زد: «دوری سم عشق و محبته؛ خیلی راحت میتونه اونا رو از بین بیره» .

پوفی کشیدم، حتی بردیا هم به از بین رفتن عشق بین من و آلاله اعتراف کرد؛ هرچند غیر مستقیم و بیخبر. در روی آدم میگویند دوری آلاله از تو کاری نمیکند؛ ولی غیر مستقیم...

- آگه نمیخواستی وارد کار خلاف بشه، چرا آوردیش؟ بردیا نگاهش را چند ثانیه روی من ثابت نگه داشت.

- به خاطر کنفرانسش به آذربایجان می‌روم، از طرفی اینبار کارمون زیاد خطرناک نیست و مرحله‌ی خطرناکش رو پشت سر گذاشتیم. سر تکان دادم و باقی راه را در سکوت طی کردیم. سکوت حکم عجیبیست!

گویا اندرونش هزاران فریاد پنهان میشود. ما انسانها به بلندترین فریادها که از حنجره‌ی توان خارج شدن ندارند، نام سکوت گذاشته‌ایم. هر لحظه فریاد میکشیم؛ ولی هربار هم این فریادمان از جنس همان سکوتهاست. لب که سکوت کند، دیدگان جار میزنند و اگر چشمها آرام گیرند، کسی جلوی زبان را نمیتواند بگیرد. صدایش در گوشم پیچید ...

«من سکوت خویش را گم کرد هام!

لاجرم در این هیاهو گم شدم من که خود

افسانه میپرداختم عاقبت افسان‌هی

مردم شدم!

ای سکوت‌ای مادر فریاده‌ا ساز جانم از تو

پر آوازه بود تا در آغوش تو راهی داشت‌م

چون شراب کهنه، شعرم تازه بود.

در پناهت برگ و بار من شکفت تو مرا

بردی به شهر یاده‌ا من ندیدم خوشتر از

جادوی ت و ای سکوت‌ای مادر فریادها!

گم شدم در این هیاهو گم شدم تو کجایی تا

بگیری داد من؟

گر سکوت خود را میداشت م زندگی

پر بود از فریاد من! * شعر از

فریدون مشیری

لب به دندان گرفته و سرم را به شیش هی ماشین تکیه دادم. صدای آلاله همواره آرامش عجیبی داشت؛ حتی وقتی هم که عصبانی بود، آرام گله میکرد. شاید هم به خاطر همین بود... هیچوقت عمیقاً عصبی نبود. شاید پشت آن حر صهایی که وقت رفتنم میکشید، شادی عمیقی نهفته بود؛ شادی اینکه به یارش میرسد!

دست خودم نبود، داشتم خاطراتمان را مرور میکردم. او این شعر را نشسته در آغوشم خوانده بود و من بوسهای بر روی زلف سیاهش نشانده بودم. آلاله میگفت موهایمان را دوست دارد؛ میگفت آنها از یک جنس-اند... جفتمان موهای سیاه و پرکلاغی داشتیم و جنسشان هم نرم بود؛ ولی بر خلاف آلاله، من همواره بر این باور بودم که موهای او ابریشمیترا از مال من است. او شعر خوانده و من در صدایش غرق شده بودم.

چشم بستم و صورتش بی درنگ روبهروی نگاهم نقش بست. میگویید خاطره؟ من در این چند سال چندین دفتر خاطرات در ذهنم به پایان رسانیده بودم؛ ولی هیچگاه هم بر ذهنم نرسید که این خاطرات شاید مصنوعی باشند. م یگویید چرا؟ چون من چشم بسته بودم. گویا بعد از عهد بستن به ع شقش و جاری کردن «بله» بر زبانم، بر تمامی افکار پلیدم در مورد آلاله پایان بخشیده بودم. من عهد بسته بودم که به هرگفت هاش باور کنم؟ انگار پاسخ مثبت بود... عهدی در تنگنای وجودم. دست خودم نبود که با عطرش مست میشدم؛ ولی آلاله اینگونه نبود!

آلاله زنی نجیب بود؛ ولی برای شوهرش زن بود؟ زن خانه که قطعاً بود...

بوی غذاهایش حتی بر راهروی باریک هم شمیمانداز م میشدند؛ ولی من عاشقان های ناب از او ندیده بودم. بزرگترین حرف عاشقان هی آلاله دوستت دارم آرامی بود که میگفت، او همیشه در

آغوشم ناراحت بود؛ شاید دلیلش عادتش بر یک آغوش دیگر بود! دیر به نتیجه رسیدم... حیف که دیر شد. باز هم هر چه قدر دیر باشد، بهتر شد. من که همه را فریب می-دادم و به کثافتبازیهایم مشهور بودم، عاقبت گیر گرگ گوسفندنمایی شدم که مرا از قلبم فریب داد.

از قلب که فریب خوردی، بد میشکنی! گویی جانم دیگر توان خود ساختن ندارد و تو هربار یاد ناآرامیهای نازک دل رنجورت میافتی. از دل فریب نخورید؛ چون همچو من دیگر قدرت جدایی را ندارید. او که از قلب کسی را فریب میدهد ظالمترین موجود روی جهان است! نگویید که فریبکار هم مگر فریب میخورد؟ نگویید که خلافکار هم درگیر خیانت می-شود؟ میشود؛ خیلی هم خوب میشود! من نمونهی بارز این واقعه بودم.

- میشه اون پنجره رو باز کنی؟ خفه شدم.

با صدای بردیا رشتهی افکارم بریده شدند و به صورتش چشم دوختم. هوا تاریک شده بود، گویا تاریکی افکاراتم اجازهی متوجه شدن سیاهی را نداده بودند.

- چی؟

- هوا گرمه، پنجره رو باز کن.

دستی به پشت سرم کشیده و سعی کردم حواسم را یکجا جمع کنم.

- چرا پنجره خودت رو باز نمیکنی؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد.
niceroman.ir

- وسط جاده با سرعت صد و شصت میریم، آگه باز کنم خیلی باد میزنه و حوصلهی سینوزیتیم رو،

اون هم این موقع، ندارم.

سرم را تکان داده و پنجره‌ام را پایین آوردم. شاید برخورد هوای سرد به سلولهای صورتم باعث

میشد کمی حالم بهتر شود؛ ولی خیال بیجا...

* **

«داناى كل»

سكوت، فضا را در بر گرفته بود و او نيز نفس حبس كرده بود تا صدای تنفسش را بشنود؛ ولی صوتی نبود. خیال کرد که گوشه‌هایش قدرت شنیداریشان را از دست داده‌اند؛ ولی سینه‌های که بالا و پایین نمی‌رفت هم حقیقت را بر روی سرش کوباند.

* **

«اصلان»

آخر به جایی که قصد داشتیم رسیده بودیم، اینبار در کمال تعجب عبور از گشته‌های خیلی آسان شده بود!

- داداش؟

نگاهم را به سمت باران و بردیا چرخاندم. بردیا در جواب باران گفت: «از آوردنت پشیمونم کردی! گفتم که، تو میری هتل و ما سر کارمون تا هرچه زودتر از این جهنم دور بشیم».

آنها را در حال خود گذاشته و مشغول گشت و گذار در اطراف شدم. زنان و مردان از میدان عبور کرده و گاهی به زبان آذری با هم حرف می‌زدند. باز یک دنیای غریب؛ باز مردمانی که از دنیای خودمان نبودند. آلاهی هم از دنیای خودم نبود... پس چگونه او را نزدی‌تر و آشنا‌تر از هر کسی می‌دیدم؟

- پوف! بیا بریم.

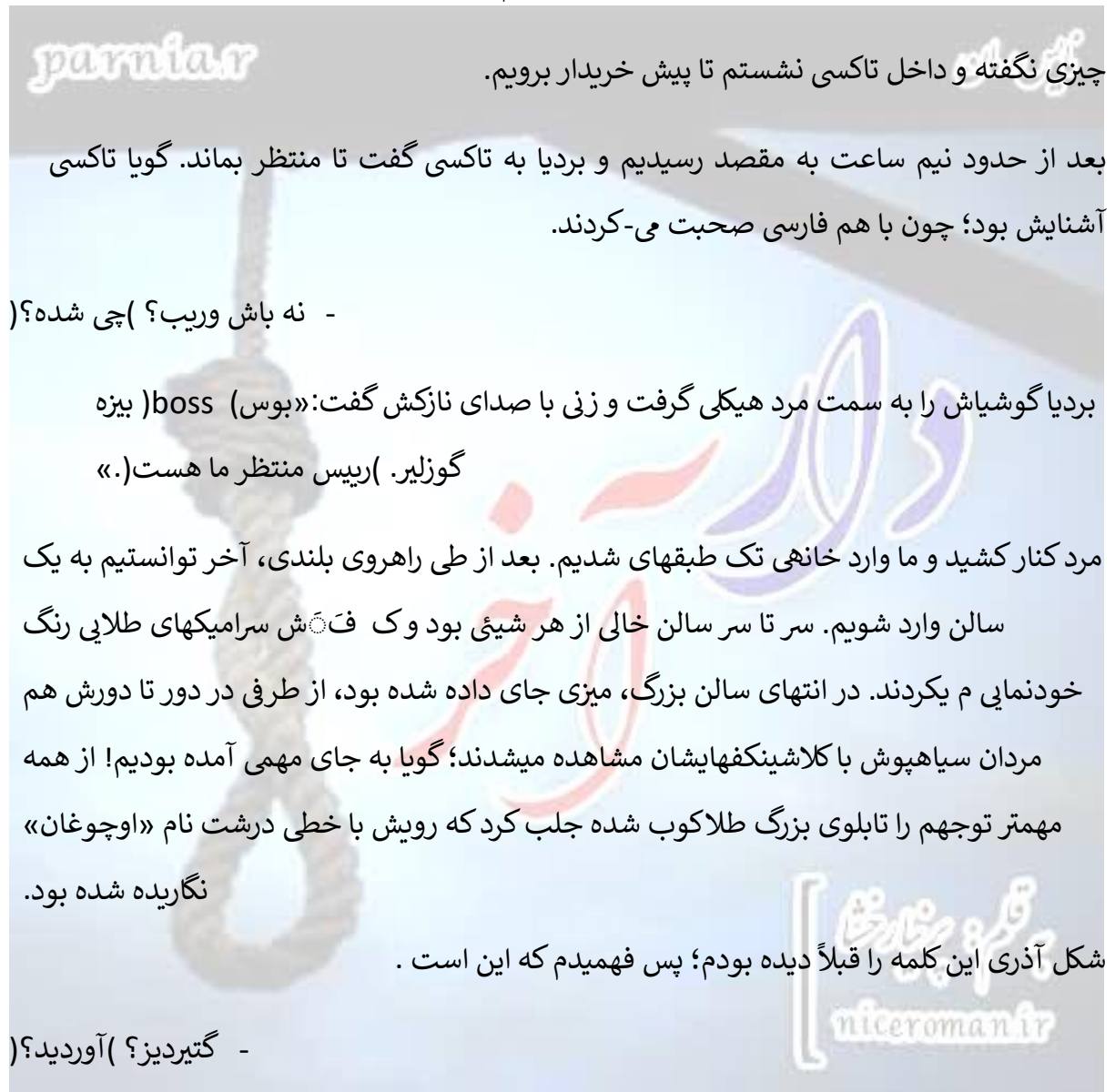
به سمت بردیا چرخیدم و بعد از مشاهده نکردن باران، پرسیدم: «باران کجاست؟»

- فرستادم تا به هتل بره، ما هم دیر نکنیم که اصلاً حوصله‌ی رئیس رو ندارم.

وقی تاکسی جلویمان متوقف شد، متعجب شدم.

- با تاکسی میریم؟

بردیا در حالی که سوار تاکسی میشد، جواب داد: «آره؛ ام نتره».



بردیا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد. اگر کمی هم نزدیکش میشدیم بهتر بود!

- گوی اورا. (بذار اونجا).

به محافظی عجیب روی زمین چشم دوختم. بردیا بسته را داخل آن قرار داد و آن در زمین محو شد. عجب چیزهایی!

بردیا تا خواست چیزی بگوید، یکی از مردان سیاهپوش یک پاکت را روبه-رویمان گرفت و با لهجه‌ی

غلیظی گفت: «گمشید!»

parnia.ir

نیرمان

بردیا لبخند دندان‌نمایزد و پس از گرفتن پاکت از آنجا بیرون زدیم.

متعجب از اتفاقات رخ داده، رو به بردیا گفتم: «خیلی راحت ولمون نکردن؟!»

- گفته بودم کارها انجام شدن، نمیدونم چی شده که به این راحتی ولمون کردن.

شانهای بالا انداختم و دوتایی راهی هتل شدیم. باید فردا دوباره به راه میافتادیم تا با آماندا و باند

اول یکجا جمع شویم.

از درب چرخان هتل عبور کردیم که بردیا هم به باران زنگ زد.

- ما اومدیم، اتاق چند رو تو برداشتی؟

بعد سرش را تک ان داده و تماس را قطع کرد.

- بیا بریم، طبق هی سوم اتاق شمار هی سیصد و هفتاد و شش.

به دنبالش وارد آسانسور طلایی رنگ شدم و دکم هی طبقه‌ی سوم را فشردیم. نگاهم در آینه‌ی قدی

آسانسور قفل شد، موهای پریشانم... هیچ-وقت حوصله‌ی این موها را نداشتم و همیشه آلاله به

آنها حالت میداد.

کنون آلاله نبود و حس میکردم حتی تارهای موهایم هم دلتنگش شده‌اند.

niceroman.ir

- بیا دیگه اصلان!

با صدای بردیا به خودم آمدم و نگاهم را از آینه گرفتم.

- اینجاست.

با یک دست کلید را در قفل م یچرخاند و با دست دیگرش سعی داشت تماس وارده بر موبایلش را وصل کند. آخر توانست در را باز کند و با خیال راحت مشغول حرف زدنش شود. بدون اتلاف

وقت، قبل از او وارد اتاق شده و کتم را روی تخت تک نفره انداختم.

parnia.r

پرنیا رخشا

هتل شیک و زیبا بود، در هر جایش ترکیب رنگ طلایی، سفید و سیاه خودنمایی میکرد و باعث

شده بود فضا نه دلگیر شود و نه خیلی روشن.

- باشه وایسید لباسم رو عوض کنم، زنگ میزنم.

تماس را تمام کرده و در اتاق را بست.

- بچهها بودن، لپتاپ رو باز کن تا تصویری زنگ بزنیم.

بی هیچ حرفی سرم را تکان داده و روی تخت نشستم. داشتم با لپتاپ ور میرفتم که بردیا در حالی که

داشت دستهای پیرهنش را پایین می-آورد، سر رسید.

- خب وصل کن.

حرفش را عملی کردم و چندی بعد تصویر پویا، رادوین و تینا در کادر ظاهر شد.

- سلام، چه خبرا؟ چیکار کردید؟

- سلام. محموله رو تحویل دادیم و الان تو هتلم.

تینا باکش مشغول بستن موهایش شد و در همان حالت گفت: «چه خوب و کوتاه! کی به راه

میفتید؟» اینبار بردیا جوا بش را داد.

- فردا صبح میریم. شما؟

رادوین فنجان سفید را نزدیک لبش برد و در همین حین گفت: «ما نزدیکتریم، پسفردا راه

میفتیم تا با هم برسیم» .

- یعنی فردا استراحتیم.



رادوین بعد از شنیدن حرف پویا خنده‌های کرده و با آرامش مشغول نوشیدن مایع موجود در فنجان شد.

- اسلحه‌ها رو گرفتید؟

پویا دستش را میان موهای قهوه‌ای رنگ کوتاهش کشید، این موهای کوتاه باعث شده بودند استخوانی بودن چهره‌اش بیشتر مشخص شود. - گرفتیم؛ اما موقعی که به راه افتادیم تو مرز از انبار خارجشون میکنیم.

- آماندا کجاست؟

تینا که تازه از زحمت بستن موهای بلندش خلاص شده بود، به حرف آمد.

- تو اتاق ما هست؛ ولی چون داشت دقیق یه چیزی رو تو لپتاپ م ی-کشید، دیگه من از اونجا بیرون اومدم تا مزاحمش نشم و به اینجا اومدم.

فکر کنم داشت برنامه‌ی تجارت ماده‌ی بعدی رو میکشید.

- و تو هم طبق معمول در رفتی!

تینا در جواب رادوین یکی از آن خنده‌های دلبرانه‌اش زده و به سمت دیگر اتاق رفت که از دید دوربین خارج بود.

- حرف دیگ‌های ندارید؟

رادوین و پویا سرشان را به نشان هی نفی تکان دادند و تا خواستیم تماس را قطع کنیم، صدای بلند تینا به گوش رسید.

- پسرا میگما زیاد اونجا چیزی سر نکشید! بعداً سرخوشیتون رو همیشه تحمل کرد و خب صبح زود

راهی میشید.
پارنیا
بردیا دستش را به سمت آیگون قطع تماس برد و جواب داد: «تو نگران ما نباش تینا» .
بعد از به پایان رسیدن تماس، لباسهایمان را با لباسهای راحتی و مناسب خواب تعویض کردیم.
خوشبختانه هم بردیا و هم من از پوشیدن شلوارک بیزار بودیم و این از سری تشابهات ما دوتا بود.
از پنجره خیر هی منظر هی شهر شدم. هوای آذربایجان سردتر بود؛ هرچند به پای سوز سرمای شبهای کویر نمیرسید. اینجا زندگی بود؛ هرچند آلاله نبود... جایی که آلاله نباشد مگر زندگی بود؟ برگمانم بعد از آن باید می بود.
- نظرت با یه شام چیه ؟

به سمت بردیا برگشته و با خندهای گفتم: «خیلی موافقم!»

او هم خندید و به سمت تلفن رفت. درست همین لحظه موبایل من هم زنگ خورد، آلاله بود. دلم نمیآمد سفیدترین نقطهی زندگانیام را در لیست سیاه قرار دهم؛ ولی سیاهی جهانم باعث شده بودند سفیدترینم خاکستریای تیره باشد... شاید چشمهای من نسبت به او روشن بودند؛ شاید آلاله سیاهتر از من بود!

مگر این را نمیخواستیم؟ مگر نمیگفتم آلاله هم مثل خودم پلید باشد و با هم خوش باشیم؟ پس... پس چرا اکنون دلم مثل کبوتری زخم خورده بود؟ آواره و سرگردان درد میکشید. حتی سیاهترین و تاریکترین هم باشی، مدام دنبال نقاط سفید میگردی و طاقت دیدن سیاهی دیگران را نداری.
- یه غذای خوب و خوشمزه خورده و بعد بتونم یه خواب آروم داشته باشم خیلی عالی میشه!

خودم را روی مبل انداخته و حرف بردیا را تأیید کردم. آن بدبخت کل روز را رانندگی هم کرده بود!
خستگی از چشمانش میبارید.

با صدای زنگ اتاق به سمتش رفته و در را باز کردم. پسر جوانی با موهای سیاه، میز را به سمت

داخل اتاق هل داد.

parnia.r

پرنیا رخشا

- بویورون. (بفرمایید).

سرم را به نشان هی تشکر تکان دادم و بعد از تعظیمش از اتاق خارج شد.

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. شب ساعت دو و نیم بود؟!

بیخیال سینه‌های روی میز را برداشتم. یکی را روی تخت بردیا و دیگری را روی تخت خودم قرار دادم.

- ممنون.

- تو میخوای سر بکشی یا نوشابه خوبه؟ بردیا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- از سردرد بدم میاد؛ نوشابه‌ی سیاه.

با خنده سرم را تکان دادم و دو لیوان را پر از نوشابه‌ی کوکاکولا کردم.

لیوانها را روی میز کوچک موجود در بین تخت هردویمان گذاشته و در ظرف غذایم را باز کردم. حتی

حس بوی خوش گوشت هم اشتهای آدم را باز میکرد.

- بوی خوبی داره.

بردیا بدون اتلاف وقت، یک قاشق پر را داخل دهانش چپاند. به این حالش خندیده و سرم را به

نشانه‌ی تأسف تکان دادم. قاشقم را پر کردم و خواستم به دهنم ببرم که به یکباره رنگ نگاه بردیا

تغییر حالت داد و اخمهایش در هم رفتند.

- چی شد؟

گفتن همین حرفم همزمان شد با بیرون ریختن ناگهانی تمامی محتویات دهان بردیا. قاشق در دستم خشک شده بود و با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم.

- چی شده؟! -

دستش را جلوی دهانش قرار داده و به سمت سرویس بهداشتی دوید. از کارهایش گیج شده بودم و نمیدانستم قضیه چیست. حال بردیا به هم خورده بود؟ قاشق را در بشقاب رها کرده و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

- بردیا؟ خوبی؟ چی شده؟

بعد از آمدن صدای شیر آب، بردیا هم از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

- میشه بگی چی شده؟! -

- تو غذا دارو بود... یعنی سم بود...

چشمهایم به یکباره گشاده شدند و ناباور گفتم: «چی؟!» سرش را به نشان هی

تأیید تکان داد.

- ولی خیلی ضایع بود... میشد فهمید.

- از کجا فهمیدی؟ از طعمش یا...

سرش را به نشان هی نفی تکان داده و به سمت قوطی دستمال کاغذی رفت. بعد از اینکه دستمال کاغذی را روی صورتش کشید، مشغول توضیح دادن شد.

- فرد عادی بخوره نمیفهمه؛ ولی میدونی که بعضی سما خاصیت دارن و این به لثهم چسبید.

آهانی گفتم. به ما یاد داده بودند که چگونه وجود برخی از سموم را داخل چیزی بفهمیم، این هم یکی

از تأثیراتش میتوانست باشد.

- آخه کی میخواد مسمومون کنه؟!

چند دقیقه در سکوت تفکر کرده و ناگهان خیره می شدیم. نگاه بردیا میگفت که با من همفکر است و جز یک نام، چیز دیگری بر زبانم نتوانست بیاید.

- اوچوغان!

بردیا مشغول قدم زدن در اتاق شد.

- آخه چرا بکنن؟ کار ما تموم شده! از طرفی خیلی سم ضایعی بود و اونا قطعاً میدونستن که ما میتونیم تشخیصش بدیم.

پشت سرم را خاراند.

- شاید میخوان اخطار بدن.

بردیا ایستاد و نگاهش را به من دوخت.

- پوف، راست میگی.

- اخطار چی رو میده؟

- به احتمال زیاد میگن که بریم.

صورتتم ب یحالت شد و گفتم: «وا! خب شاید خواستیم یهکم تفریح کنیم».

- دیگه آقایی که به اوچوغان محموله آورده نباید به فکر تفریح و استراحتش باشه، با اولین فرصت بره به وطن خودش.

سرم را تکان دادم و تمامی غذاها را روانهی سطل آشغال کردم. خدا را شکر که بردیا تیزتر از این حر فها بود و سریع تشخیصش داده بود وگرنه نمیتوانستم اتفاقاتی میتوانستند بیفتند را از نظرم بگذرانم. با فکری که به ذهنم خطور کرد، راست ایستادم.

- بردیا ؟

- بله ؟


به سمتش برگشته و سینی را روی تخت رها کردم.



بعد از داد بلندش سکوت در راهرو پیچید و پیرمردی که از آسانسور خارج میشد، نگاه خبیثان هاش را نثار ما کرد. یکی نبود بگوید که اگر دختر تو را هم خطر مسمومیت تهدید میکرد، قطع آ به این آرامی نبود!

- داداش ؟

صدای خوابآلود باران در گوشم پیچید و به دنبالش بردیا نفس راحتی کشید. شور دل من هم خوابید و چند قدم عقب تر رفتم.

- چرا در رو باز نم یکنی؟! 

باران که از عصبانیت برادرش متعجب شده بود و دلیلش را نمیدانست، با من و من گفت: «نشنیدم... خواب بودم».

- شام خوردی ؟

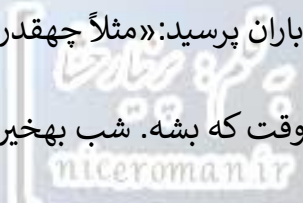
باران یک دور چشمانش را در حدقه چرخانده و پوفی کشید.

- داداش من که شام نمیخورم، تو رژیم نیست. الان هم داشتم خواب هفت پادشاه رو م دیدم.

بردیا به دیوار تکیه داده و نفسش را بیرون فرستاد. رژیم؟ این دخترها چهقدر به همهچیز اهمیت میدادند! اصلاً هیکل باران به رژیم نیازی نداشت؛ ولی گویا از چاق شدن م یترسید.

- برو خواب هشتمی رو هم ببین. راستی صبح چیزی نخور، تو راه می-خوریم و اینکه...

دوباره نفسش را تازه کرد و ادامه داد: «صبح زود میریم».

باران پرسید: «مثلاً چهقدر زود؟» - هر 

وقت که بشه. شب بهخیر. بردیا رفت و

من هم خواستم بروم که صدای باران

متوقفم کرد.

- چی شده ؟

- هیچی؛ تو برو بخواب، خوابت نپره.

باران هم سری تکان داده و وارد اتاقش شد.

خواستم وارد اتاق شوم؛ ولی با دیدن بردیا که منتظر آسانسور بود، ابرویم بالا پرید.

نیکرمان
- کجا میری؟

- پیدا کردن طرف و اینکه مطمئن بشم اشتباه تشخیص ندادم.

پوف کلافه و بیحوصلهای کشیدم. آخر شب ساعت سه و نیم وقت این

کارها بود؟! ناچاراً به دنبالش راه افتادم و به طبق هی اول رفتیم. هتل آرام بود؛ گویا همه در خواب

شیرین شان فرو رفته و شاید پادشاههای نهم و دهم را هم زیارت کرده بودند! حیف ما که در راه

اولینش خشکیده بودیم.

Sorry. (ببخشید)

پسری که برایمان غذا را آورده بود، ای ستاده و به سمت ما چرخید. بعد از لبخندش سری تکان داد

و بردیا خودش را به او رساند.

- Can you speak English?

(میتونی انگلیسی صحبت کنی؟)

- Yes please. (بله بفرمایید). بردیا او را با حرفهایی به سمت خلوت راهرو برد و در یک آن،

یقهی پسر را گرفت.

- زر بزن.

پسری که کنون با نگاه ترسیده به بردیا نگاه میکرد، با کلمات انگلیسی پرسید: «چی؟»

- چرا غذاها رو مسموم کردی ؟

پسری که از شنیدن این حرف بردیا حساسی متعجب شده بود، لب تر کرد.

- من کاری نکردم...

بردیا اجازه نداد و بیشتر یق هاش را میان دستهایش فشرد. من هم به ستون تکیه داده و نظارهگر جدل بین این دو بودم. هر از چند گاهی هم خمیازه‌های میکشیدم.

- د زود باش بگو!

طی جنگ و جدل و تهدیدهای فراوان بردیا، پسر راضی به توضیح دادن قضیه شد. صورتش ساده میزد؛ ساده و خام!

- یه نفر این غذاها رو به من داده.

- ادامه بده.

سیبک گلوی پسر جوان بالا و پایین شد که این احتمالاً خبر از قورت دادن آب دهانش میداد.

- به خاطر پول عوض کردم.

با بردیا نگاهی رد و بدل کردیم و من از ستون نسبتاً راحت، دل کردم.

- کی داد ؟

- نمیدونم؛ دونفر که شبیه هم بودن.

دستهای بردیا از یقه‌اش کمی فاصله گرفتند و ما جفتمان به فکر رفتیم.

در این میان پسر با صدای لرزانی گفت: «من به این پول نیاز داشتم. لطفاً من رو از این کار بیرون

ندازید!»

بردیا نگاه چرتی به پسر انداخته و او را ول کرد. فهمیدم که در نظر ندارد در مورد پسر حرفی به کسی بگوید. در این گیر و دار، درگیر شدن با م سئول هتل آخرین چیزی بود که جفتمان هم میخواستیم. بعد از اینکه به اتاق رسیدیم، هر دو یک راست هیکلمان را روی تخت آوار کردیم.

- یه غذا خواستیم بخوریم اون رو هم کوفت کردن.

بردیا لحاف را روی خود کشیده و به پهلو خوابید.

- حداقل دو ساعت بخوابیم ببینیم صبح چیکار میکنیم.

با دیدن عقربهی ساعت که به پنج صبح داشت نزدیکتر میشد، من هم در تخت لغزیده و چندی بعد به عالم زیبای خواب کوچ کردم.

شیر آب را بسته و موهایی که به روی صورتم ریخته شدند را عقب دادم. دوتا دستمال کاغذی بیرون کشیدم و با آنها صورتم را پاک کردم. صبح ساعت هفت شده بود و ما داشتیم برای رفتن آماده میشدیم.

- من میرم ببینم باران آماده هست یا نه.

در جواب بردیایی که از پشت در سرویس بهداشتی سعی داشت صدایش را به گوشم برساند، گفتم: «باشه، منم الان میام».

صدای قفل در آمد؛ گویا بردیا بیرون رفته بود. دستم را بین موهایم بردم و نگاهم روی سشوار قفل شد.

«اصلان یهکم به این موهات برس! همیشه که من نمیتونم بهشون سشوار بکشم».

دستهایم را روی سنگ سفید دستشویی گذاشته و چشم بستم.

«آلاه ولم کن دیگه! به جون شیرین خودت حوصل هم نمیکشه سشوار بکشم».

در پشت پلکهای بستهام، رد لبخندش نقش بست. آلالهام زیبا م ی-خندید ...

«تو اصلاً بلدی سوار بگیری تو دستت؟»

پلکهایم را از هم فاصله دادم و خیر هی آینهی روبهرویی شدم. چند قطره آب روی آن خودنمایی

میکرد.

پرنیا

«معلومه که بلدم!»

حرکت انگشتان کشیده‌هاش را میان موهایم حس کردم و تنم مور مور شد.

«بیا بگیر شسوار بکش ببینم پس!»

سر به زیر انداختم و چند تار از موهای خیسم دوباره پایین افتادند.

«عه آلاله کجا میری؟ عزیزم بیا که این کار خودته! میدونی که از این مورد بیزارم.»

جفت دستانم را بین موه ایم برده و از ریشه کشیدمشان. پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم و لب‌گزیدم تا صدایی نکنم. دلم داد و هوار، مغزم مدام داشت اصوات و خاطرات را با صدای بلند مرور میکرد و من حس میکردم لب انفجار است.

آلاله را میخواستم، او را دوست داشتم. با تمام وجودم به مهرش دل بسته بودم و باور اینکه آلاله داشته از پشت خنجر میزده، برایم طاقت فرسا شده بود. لحظهای با خودم فکر کردم... نکند تینا مرا بازیچهی خود کرده باشد و حرفهایم جز یک مشت دروغ چیز دیگری نباشند؟

آنقدر در میان افکارم غوطه‌خور بودم که صدای زنگ موبایلم را نمیشنیدم؛ فقط دیدن صفحه‌هی روشنش مرا به خود آورد؛ ولی تا خواستم به سمتش بروم صدای زنگش هم قطع شد. با صدای پیامک موبایلم، دستهایم را پایین آورده و نفس عمیقی کشیدم. نمیخواستم گریه کنم؛ اما کاش حداقل کسی بود که بتواند مرا راهنمایی کند.

پیامک از آلاله بود، بیدرنگ بازش کردم. میخواستم دوباره حرفهای شیرینش را بشنوم و دوباره عاشق بمانم... کار اشتباهی کرده بودم. من نباید به حرف تینا گوش میدادم... نباید از او فریب میخوردم تا پشت بر تک آرام جانم کنم؛ نباید با تینا در یک مکان نفس میکشیدم و خودم را حتی از صدای آلاله هم محروم میکردم. من اشتباه کرده بودم و راضی بودم هر چیزی را در قبال بخشودگی این اشتباه انجام دهم. از روزی که برای آخرینبار آلاله را دیده بودم چند روز گذشته بود؟ به او گفته بودم فقط دو روز مگر نه؟ میتوانستم برای این پنج روز دیر کردن بهانههای بیاورم... من میتوانستم همان لحظه دست از هر چه کار و کثافت کاری بود بکشم و به پیش آلاله کوچ کنم. آلاله یک گل در جهانم نبود، او تمام بود و نبودم در همان جهان بود.

نفسم را بیرون فرستاده و پیامش را باز کردم.
«اصلان به تماسم جواب بده وگرنه دیگه صورت منو نمیبینی!»

سر جایم میخکوب شدم، دهانم باز مانده و خیره ای آن یک سطر کوتاه بودم. بعد از این همه مدت دلتنگی... حقم یک پیام یک سطر بدون هیچ سلامی بود؟ آلالهام همیشه سلام میداد و میگفت «سلام زیبای کلام است.» «کلامش که زیبای نداشت! آلالهی مهربان من عمراً اینگونه حرف نمیزد؛ او در شکستهترین لحظ هاش هم مهربان و دلسوز بود.

همیشه نگران من بود... اکنون بدون اینکه حالم را بپرسد... گفته بود صورتش را نمیبینم؟!

سر جایم خشکم زده بود، باید چه فکری میکردم؟ آلال هام نگرانم نبود و حتی حالم را هم جویا نشد؛ فقط مرا با ندیدنش تهدید کرد. مگر در لغتنامهی زندگی آلالهام، اصلاً کلمهی تهدید گنجانده شده بود؟ آن هم به من؟! نه اصلاً! باورم نمیشد... این آلال هام نبود!

«بین اصلان بچه که نیستی! خودت از همهی راههای دور زدن یه فرد آگاهی کامل داری. چرا آلاله

بلد نباشه؟ یه روزی این رو خودت هم می-بینی.»

صدای آلاله خاموش شد و کلام تینا روشن. نمیخواستم باور کنم؛ ولی واقعیت بود؟ این حرف از برای آلال هی آرامم نبود، او عاشقم بود و همیشه نگران حالم .

* **

«دانای کل»

دلش میخواست اشک ریزد و صدای هقهقهش تا عرش خدا برسد. دوباره میخواست همان زندگی را باز گرداند؛ دوباره به حرف هیچکس گوش ندهد و خودش زندگی اش را بسازد؛ حتی اگر لازم باشد تغییر رنگ دهد تا با او همخو شود.

* **

«اصلان»

با دیدن بردیایی که در حال کشیدن خمیازه میخواست پشت فرمان بنشیند، گفتم: «تو بیا بشین اونور، من رانندگی میکنم. خستهای ...»

- جفتمون هم به یه مقدار خوابیدیم.

به طرفش رفته و دستم را به سمتش دراز کردم تا سوییچ را بدهد.

- ولی روز قبلش من خوابیدم و تو ماشین روندی. بده!

شانهای بالا انداخته و سوییچ را به دستم سپرد. بعد از اینکه همه سر جایشان نشستند، به راه افتادیم.

- چرا تو فکری؟

نگاهم را از جاد هی خالی گرفته و به بردیا دوختم.

- تو آلاله رو دیدی ؟

- یهبار، تو عروسیتون.

با یادآوری آن روز، نیمچه لبخندی بر روی لبانم نشست؛ ولی سپس زهری شد که طعم گسش کل کامم را تلخ کرد.

- نظرت در موردش چیه ؟

- در مورد آلال ه ؟

- آره.

چند ثانیه سکوت برقرار شد که دوباره نگاهش کردم.

- نمیدونم؛ ولی به نظر فرد خوبی میاد.

سرم را تکان داده و از آینهی ماشین، بارانی که آرام خوابیده بود را دیدم.

دهانش نیمهباز مانده و شالش بر روی چشمهایش افتاده بود.

- به نظر من هم... باران چی؟ مهربونه؟ او هم نگاهش را به باران دوخت.

- مهربون که هست؛ اما زود فراموش میکنه. چندین نفر بهش خوبی کردن و اون بعد از تموم شدن

کار همه رو از یاد برد. از طرفی علاقههاش بدن؛ از اول هم به جای درس خوندن دنبال کارای خلاف بود. خیلی زور زدیم تا تونستیم این بچه رو سالم نگه داریم!

تای ابرویم را بالا داده و دوباره نگاهی به صورت باران انداختم.

- فکر نمیکردم ای نجوری باشه، چهرهش یه چیز دیگه میگه.

- چهره‌ی آدمها با گذشت زمان تغییر می‌کنه؛ اما تغییر ذات انسانها به معیار مشخصی نداره. میتونه با گذشت زمان تغییر کنه، ثابت بمونه یا به قبلش برگرده. در چنین شرایطی همیشه گفت که رخ انسا نها درونشون رو نشون میده چه بسا که ممکنه ذات من تو بیست سالگی تغییر کنه؛ اما چهر هم از بیست تا سی سال ثابته .

نفسی از ته دل کشیده و سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد. در ادامه گفت: «صورت انسانها دروغگوی خوبی هستن» .

چند دقیقه سکوت کرده و تفکر در حرفهایش را به حرف زدن ترجیح دادم. چهره‌ی آلاله یک چهره‌ی آرام و ملیح بود، یک جفت چشم عسلی که مثل آینه شفاف بودند. لبهای معمولی و بینی عادی... ولی هر چیزی که داشت در نظرم زیبا بود. آلاله همانند تینا همه چیز تمام نبود و یا بدن و چهره‌ی بینقصی نداشت؛ اما حتی نقصهایش هم یک زمانی بر نظرم زیبا می‌آمدند. دیگران میگفتند قد آلاله خیلی کوتاه است؛ در حالی که در اصل قد من بلند بود! با اینهمه آنها نمیدانستند اینکه سرش تا سینهات به‌زور برسد و آن را آشیان موهای سیاهش کند چه حس نا‌بی دارد. می‌گفتند آلاله باریک است و آن دامش بد؛ در حالی که وقتی به آسانی می‌توانستم با یک دست کل کمرش را در بر گرفته و آرام به آغوشم کشم، قدرت داشتنش بیشتر بر من غلبه میشد و این قدرت جزو زیباترین قوت‌های کل جهانم بود. آلاله با آن انگشتان کشیده‌اش یک بانوی کامل بود که به زیبایی یک خانه را سرپا نگه میداشت. البته ناگفته نماند هر کس که چهره‌اش را میدید، فکر میکرد فرشته است؛ صورتش ملاحظه خاصی داشت. شاید هم بردیا راست میگفت و چهره‌ی آلاله هم یکی از آن صورت‌های دروغگو بود.

- فکر کنم من آلاله رو اشتباه شناختم.

بعد از این حرفم شتابزده به سمت چرخیده و تای ابرویش را بالا داد.

- چطور یعنی؟

- تینا بهم یہ حرفہائی گفتہ بود کہ آنچنان ہم دور از واقعیت نبودن و خب من باور کردم.
- در مورد آلال ہ ؟

سرم را به نشان ہی تأیید تکان دادم و او دیگر حرفی نگفت.



- چند وقتی بود همون سؤال ذهنم رو درگیر کرده بود و من ہم باور کردم.
- آلالہ مد تہای زیادی دور از من بود و خب ...
- خیانت ؟
- دوبارہ با سر حرفش را تأیید کردم.
- با توجہ بہ توصیف تو از آلالہ... فکر نکنم چنین کسی باشہ.
- حرف ہم ہمینجاست . آلالہ جلوی من واقعاً خوب بود بردیا، خوبتر از ہمہی افرادی کہ تو عمرم دیدم . خوبتر از مادر و پدرم... محبتش یہ جوری بود کہ واقعاً بہ دل آدم مینشست و من از تہ دل بہش وابستہ بودم.
- سکوت کردہ و نفسم را آرام بیرون فرستادم.
- حس میکنم تو ادامہی این جملہ یہ امایی هست .
- باز سرم را تکان دادم . بردیا ہمیشہ حرف دل را میخواند .
- یہ امایی کہ کل باورام رو داغون کرد .

- نگو کہ بہ خاطر حرف تینا!

سردرگم ماندم کہ باید سرم را چپ و راست کنم یا بہ بالا و پایین تکان دهم.

- اول به خاطر حرف تینا بود؛ ولی بعد دیدم ارزش نداره و گفتم که تینا بهم دروغ گفته. امروز صبح از ذهنم حرفاش رو بیرون ریختم و دوباره فکر آلاله اومد سراغم. اون نجابتش، پاکیش، صورت ملیحش... من بدم بردیا؛ اما واقعاً عاشق آلاله ه شدم. اصلاً نمیتونم از دست دادنش رو تصور کنم... لبخند تلخی کنج لبم نشست. من نمیتوانستم حتی تصور کنم؛ ولی آلاله م از من دور بود. ادامه دادم: «قبل از عروسیمون خواستم به آلاله بگم که من درگیر چنین کاریم؛ ولی اون شب برای اولینبار چشماش رو زیر نور ماه دیدم و انگار زبونم بند اومد. هیچی نگفتم... ترسیدم از دستش بدم. بعد از اون شب هم زندگی دروغ شد. با این همه دروغ، باز هم زندگی یه رویای واقعی بود. آرامش آلاله به تک تک سلولهای بدنم اثر میکرد و انگار کارم از یک کاری که هر لحظه جونم رو تهدید میکرد، تبدیل به یه کارمندی ساده میشد. بهم میگفتن از بدیهای آلاله بگو... انگار کلمات رو از یاد میبردم. اصلاً آلاله بدی نداشت! داشت؛ من نمیدیدم».
- کمی سکوت کرده و پنجره‌ی ماشین را پایین دادم. هوای محیط مطلوب بود و کمی حالم را بهتر میکرد؛ اما فقط اندکی.
- امروز صبح هم همینا رو مرور کردم و دیدم زندگی ارزش یه حرف تینا رو نداره، من که از آلاله چیز بدی ندیدم... درسته که تو بعضی از خوبیها کم لطفی میکرد؛ ولی بدی نمیکرد و این برام بس بود. خندیدنش موقع خوردن شام خوشپختش بیشتر از لمس موهاش برام لذتبخش بود.
- گفتم میرم، بر میگردم پیشش و دیگه هم دنبال این کار نیام؛ چون واقعاً قلبم مریض بود و تنها درمونش دیدن آلاله. خواستم بهش زنگ بزنم؛ ولی ارزش یه پیام اومد و اون پیام شد «اما» ی مد نظر. نگاهم را به صورت بردیا دوختم. تکیه داده بر پشتی صندلی با لبخند بسیار آرام و محوی به حرفهایم گوش میداد و عمراً میان کلام نمیپرید یا سؤال نمیکرد. همصحبتی با بردیا خوب بود، آزادانه حرف میزدی.
- گوشیم رو باز کن، ببین.

با این حرفم نگاهش را به سمت موبایلم سوق داد و بدون هیچ حرف اضافی آن را باز کرد. موبایل
هی چیک از ماها قفل نداشت تا اگر به سر کسی بلای آمد، دیگری بتواند اتفاقات را درست کند.

- اصلان... به تماسم جواب بده وگرنه دیگه صورت منو نمیبینی .

parnia.ir

سرم را تکان دادم و او موبایلم را دوباره سر جایش گذاشت.

- خب اینا زنن، روحیاتشون فرق میکنه و این جمله چیزی نیست که بتونه یه اما باشه.

- تو آلاله رو نمیشناسی بردیا. آلاله یه دل بزرگی داشت که فقط روش به من باز بود. یهبار دو هفته
سر رد دادن مواد از مرز دیر کردم و جایی بودیم که موبایل اصلاً خط نمیداد؛ ولی وقتی برگشتم
اولین کار آلاله با اشک بغل کردن من و گفتن «خوبی؟ خدا رو شکر که برگشتی!» بود. آلاله خیلی
صبوره بردیا؛ اما فقط برای من. جلوی چشمهای خودم دیده بودم که با صاحب کارش چطور دعوا
کرد؛ اما با من؟ نه اصلاً! میگفتم چرا این جوریه؟ میگفت عشقمه، دوستت دارم که دلم نیامد جور
دیگهای باهات رفتار کنم.

همون روز برام عشقش ثابت شد. الان این پیام رو داده... خبری از اون مهربونی نیست و این

یعنی...

بعضی که در گلویم جا خوش کرده بود، امان ادامه دادن جمله را نمیداد.

عشقش از بین رفته؟

بردیا آن چیزی که در نظرم بود را به صراحت بیان کرد و من فقط سر تکان دادم .

- فهمیدم تینا راست میگه، واقعاً زیر سر آلاله فرد یا شاید افراد دیگ های خفتن. گاهی اوقات انسان

از آدم بدای زندگیش یه کلمه حرف یاد می-گیره؛ ولی از آشنای جون و دل، با جون و دل خنجر

میخوره. عشق آلاله میتونست من رو آدم کنه، میتونست خوبم کنه؛ ولی تا خواستم برگردم،

عشقش هم راهی شد و رفت.

چند دقیقه سکوت سختی حاکم ماشین شد و من به رانندگیام ادامه دادم. آخر بیطاعت شدم و پرسیدم: «چیزی نمیگی؟»

- چی بگم والا... من آلاله رو ندیدم؛ اما به این باورم تو یه زندگی مشترک، دو نفر بهتر از همه همدیگر

رو میشناسن. اگه میگفتی به خاطر حرف تینا هست، همینجا میفرستادمت سر خونه زندگیت؛ اما با توجه به این توضیحات من نمیتونم چیزی بگم.

صادق بودنش را دوست داشتم. شرط بردیا سر کارش همین بود... به کسی دروغ نگوید. میگفت به دروغ گفتن حساس است. شرط من هم این بود که هی چوقت از لب، کسی را لمس نکنم؛ این گلدان روی صورتم فقط باغ غنچههای آلاله میتوانست باشد.

ما هر چهقدر هم که بد بوده باشیم، یک جایی خوب میشدیم. ما هم انسان بودیم... شاید ما بیشتر از سایرین زخم خورده و آزرده شده بودیم؛ ولی همه فقط زخمهایی که زده بودیم را میدیدند.

لبخند زدم، بر زندگی تلخم تا روی بگیرد و برود؛ چشم باز کردم، بر دیدن تمام بدیها تا خجالت کشند و راهی شوند؛ صاف ایستادم، در قبال هر چیزی که سعی کرد کمرم را خم کند تا پشیمان شده و برگردد.

نگاهم را به سمت بردیا چرخاندم و او را در حالی که پلک بر روی هم گذاشته بود دیدم. من هم صدای ضبط را کم کردم تا راحت بتواند استراحت کند. میخواستم دوباره چشم به راه بدوزم؛ ولی با دیدن جمع شدن صورتش اخ مهایم در هم رفتند.

هر لحظه بیشتر صورتش را جمع میکرد و چشمهایش را روی هم می-فشرده. سریع ماشین را کنار زده و کمر بند را باز کردم.

- بردیا خوبی؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاده و لای پلکهایش را باز کرد.

- آره خوبم.. یهکم معدهم درد میکنه.

تای ابرویم را بالا دادم.

parnia.r

تو که معد هت درد ...

با یادآوری سم، چشمهایم گشاده شدند و صورت بردیا را با دستانم قاب گرفتم.

- بردیا؟! کجات درد میکنه؟ خندهی آرام و کمجانی کرد.

- به خاطر سمه، الان اثر میکنه.

- دیر اثر کرده.

- آره... دیر هم از بین میره.

سعی کرد قامت صاف کند؛ ولی اجازه نداده و صندلی را خواباندم.

- بریم بیمارستان.

- نه تورو... خدا! هنوز تو آذربایجانیم... و من الان تنها چیزی که می-خوام... رفتن از اینجاست .

با دست داشت زیر معده هاش را میفش رد و هر از گاهی صورتش را جمع میکرد.

آخه...
niceromania

- اصلان... به حرفام گوش بده! به ...چیزیم نیست، اگه بود میگفتم. زیاد نخوردم که بتونه... کاری کنه.

صورتش را از نظر گذراندم. ه روقت به حرف بردیا گوش نداده و برخلافش عمل کرده بودم، اتفاقات جالبی نیفتادند. وقتی از راحت بودن صندلی بردیا مطمئن شدم، دوباره ماشین را به حرکت در آورده و راه را پیش گرفتم.

مدام نگاهم را بین دست ب ردیا که رفته رفته بیشتر روی معدهاش فشرده میشد و راه،
میچرخاندم. parnia.ir

بردیا ؟
هوم ؟
اخمایم را در هم بردم و دوباره پرسیدم: «بردیا؟» اینبار صدایش
توأم با حرص و درد بیشتری بود.
هوم؟!
بریم بیمارستان ؟ کوتاه پاسخم را داد.
نه!
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «میشه خفه شی؟»
دیگر چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم. باران هم که همچون خرسی فرو رفته در خواب زمستانی، در
صندلی پشتی ماشین خوابیده بود و از قضایا حتی روحش هم خبردار نبود!
دوباره حواسم را به راه جمع کردم و چک کردن بردیا را هم از یاد نبردم .

niceroman.ir

داشتم تابلوها را میخواندم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن اسمشان سریع ماشین را کنار زده و ت ماس را وصل کردم. بعد از گذشت چند ثانیه تصاویر پویا، تینا و رادوین بر روی صفحه نقش بستند.

- سلام.

در جوابشان من هم سلامی کردم و به دنبالش رادوین پرسید: «بردیا کو؟» دورین را به سمتش چرخاندم و آنها با صورت در هم رفته از درد بردیا مواجه شدند. صدای نگران تینا به گوش رسید.



دیدم که بردیا دیگر نای توضیح دادن ندارد، خودم دست به کار شدم.

- تو هتل غذاها سم داشتن، فکر میکنیم اوچوغان این کار رو کرده که زودتر بریم. بردیا هم کمی ازش خورد و بعد بیرون آوردش؛ ولی انگار اثر کرده. هنوز از آذربایجان خارج نشدیم و شاید رفتنمون به بیمارستان خطرساز بشه؛ ولی من هر چهقدر میگم بریم، میگه نه!



بعد از به اتمام رساندن حرفش خم شد و نفسهای عمیق و پی در پی کشید. داشتم نگران میشدم؛ ولی از طرفی باید به بردیا اعتماد میکردم.

- تصمیم نهایی با خودته؛ ولی ما روز شرایط خبردار کنید. کجا قرار بذاریم؟

دوباره حواسم را به راه و نقشه دادم. بعد از اندکی تفکر، لب زدم: «فردا صبح ساعت پنج تو مرز باشی، ما هم به اون سمت میایم و فکر کنم اون موقع میرسیم؛ فقط دیر نکنی چون اونجا

خطرناکه».

هر سه سرهایشان را تکان دادند. بعد از سایر هماهنگیها، تماس را قطع کرده و دوباره به راه افتادیم.

* **

«دانای کل»

دستهایش سست و آن فلز سرد و یخی از دستش روان هی زمین شد.

برخورش با کف سنگی آنجا صدای بلندی ایجاد کرد؛ ولی او فقط صدای گوش خراش جدایی را میشنید و جز دیدن رخ غرق در خون او، دیگر چیزی را نمیدید و حس نمیکرد.

* **

«اصلان»

حدود نیم ساعت دیگر تا مرز راه داشتیم؛ ولی کنار رستوران کوچک پارک کردم. مدتی پیش پویا خبر داده بود که به خاطر تحویل گرفتن انبار کمی دیر میکنند و از اینرو تصمیم گرفته بودم به مرز نرسیده بایستیم. مرز برای ما خطرناک بود... خیلی خطرناک!

بردیآ؟
niceroman.ir

دستم را روی شانهاش گذاشته و کمی تکانش دادم. خوابیده به نظر می-رسید؛ ولی با دیدن دستش که همچنان بر روی معدهاش مشتم شده بود، به خواب نبودنش پی بردم.

- میخوای یه کم بلند بشی؟

سرش را به نشان هی تأیید تکان داد. از ماشین پایین آمده و در سمت بردیا را گشودم. هوا رو به روشنایی کامل میرفت و از وقتی که خورشید خودش را نمایان ساخته بود، مدت زیادی نگذشته بود. باد سحرگاه می-وزید و موهای پریشانم را با خود همقدم میکرد.

کش و قوسی به بدنم دادم. تقریباً یک روز کامل، بدون وقفه، رانندگی کرده بودم و گردنم به درد آمده بود.

از زیر بازوی بردیا گرفتم و کمک کردم تا قامت صاف کند، سپس به روی ماشین تکیه داد و نفسش را بیرون فرستاد.

- وای لعنت بهشون... این چیه!

مشخص بود از وضعیتش کلافه شده است. سلول به سلول درد کشیدنش از جای جای چهره هی در هم رفتهاش مشخص بود.

- چیزی میخوای تا از اینجا بگیرم؟

سرش را به نشان هی نفی تکان داد و نگاه من روی داروخان هی کوچک کنار پمپ بنزین قفل شد.

- من اطلاعات کامل ندارم ولی... دارویی، چیزی، خوب نمیکنه؟

- نه... باید خودش دفع بشه... غیر این صورت شاید..

سیبک گلویش تکانی خورد و سپس ادامه داد: «شاید با دارو واکنش بده و بدبختم کنه».

لب گزیده و دیگر چیزی نگفتم. با دیدن بارانی که داشت تکان میخورد، تقهای به پنجره زدم و

همین تقه باعث باز شدن چشمانش شد.

- سلام...

با دیدن صورت خواب آلودش خند های کرده و گفتم: «بیست و چهار ساعته خوابیدید خانم. تو ماشین خوش میگذره؟»

صدای خند هی آرام بردیا هم به گوشم رسید؛ ولی باران با چشمهای گرد شده از پشت پنجره

نگاهم میکرد.

parnia.ir

پرنیا رخشا

- یه روز؟!

- شاید هم بیشتر.

خجل سر به زیر انداخت و من نگاهم را با خنده گرفتم تا بیشتر شرمنده نشود.

- چرا اینجا بییم؟

نیمنگاهی به چهره هی باران انداختم. شال سرخابی رنگ، چهره اش را در بر گرفته بود.

- چند دقیقه اینجا استراحت میکنیم.

سرش را تکان داد و تا نگاهش به بردیا افتاد دوباره هول شد.

- داداش صورت تو چرا ای نظوریه؟! اتفاق افتاده؟

برای اینکه بردیا خودش را خسته نکرده و جواب ندهد، من گفتم: «معه-ش نسبت به ادویه

حساسیت نشون داده، به خاطر همون درد میکنه. « دو دستش را به گونهها یش کوبید.

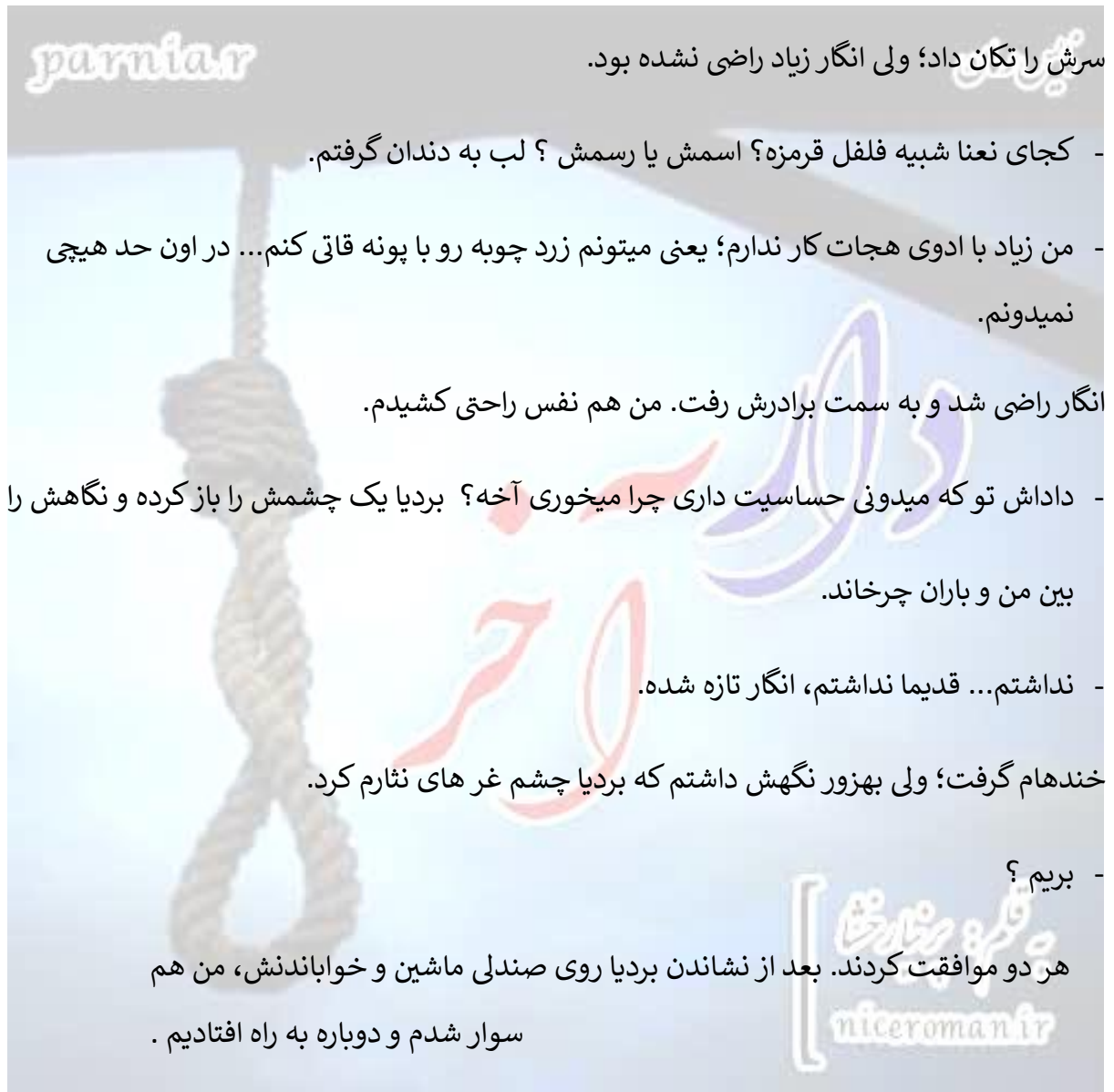
- هین وای داداش! تو معدهت به ادویه حساسیت داشت؟! niceroman.ir

بدون اتلاف وقت، سریع گفتم: «آره... به نعنا حساسیت داره».

تای ابرویش را بالا داد.

- تو کویر آش رشته با نعنا خوردیم، چرا چیزیش نشد؟

چشمه‌ایم گشاده شدند و سریع برای درست کردن سوت یام، اصلاح کردم: «اه من هم هی اسم اونا رو قاتی میکنم! منظورم فلفل قرمز بود» .



به محل قرار رسیده بودیم؛ ولی ماشین رادوین در دید نبود. سرعتم را کم کرده و با چشم اطراف را ک اویدم.

- باران بین ماشین رادوین رو میبینی یا نه، همونی که بعد از ما جدا شدن و باهاش رفتن.

سرش را تکان داد و او هم مشغول کاوش شد. دور خودمان چرخ میزدیم که نور ماشینی توجهم را به خود جلب کرد و بعد فهمیدم ماشین مد نظر است. با اشارهشان دوباره سرعتم را بیشتر کردم و دو ماشین در جاده به راه افتادیم.

دیگر هوا کاملاً روشن شده بود و خوشبختانه توانسته بودیم مرز را بدون درگیری رد کنیم. پنج اسلحه‌ی کشنده در صندوق عقب ماشین رادوین جاسازی شده بودند و ما از جایی که میرفتیم،

بیخبر.

دیدم مقصد نامعلوم است و من فقط دارم آنها را دنبال میکنم، از طرفی نگران حال بردیا و نفسهای کوتاه و پیدرپی‌اش بودم. اسم تینا را لمس کردم و بعد از چند ثانیه صدایش در ماشین پیچید.

- الو اصلان؟ چیزی شده؟

- نه اتفاقی نیفتاده؛ ولی ما کجا میریم؟

- ما هم نمیدونیم؛ فقط رییس یه محوطه مشخص کرده که باید ازش عبور کنیم تا وارد منطقه بیخطر بشیم. تو رادوین رو دنبال کن، وقتی راه رو رفتیم با رئیس حرف میزنیم.

باشهای گفته و تماس را خاتمه دادم. علاف بودیم و نمیدانستیم قرار است چه کاری انجام دهیم. از طرفی معمولاً بین مأموری‌تها چند روز برایمان استراحت میدادند و من به فکر این بودم که این چند روز استراحتی که آلاله را قرار نیست ببینم را چگونه باید بگذرانم؟

اصولاً کار ما به اتمام رسیده بود و الان باید در راه تهران میبودیم؛ نه ناکجا آباد! به فرمان رئیس ما هم با گروه اول همراه شده بودیم و منتظر فرمان او.

بعد از حدود سه ربع رانندگی، دیدم که رادوین ماشین را کنار زد و من هم همان کار را انجام دادم.

- چی شده ؟

چشمم را به بردیا دوختم که با نگاه خسته‌اش، نظاره‌ام میکرد.

- هیچی؛ میخوایم با رئیس صحبت کنیم.

سرش را اندکی تکان داد و دوباره چشم بست. مشخص بود از درد کشیدن خسته شده. با صدای تقهای که به پنجرهام خورد، آن را پایین دادم و رادوین گفتم: «میتونید بیاین به ماشینی من تا با رئیس حرف بزنیم؟»

نگاهی به بردیا انداختم که ادامه داد: «حالت چطور شد؟»

ولی بردیا از دادن پاسخش عاجز بود و از درد مدام پلک به روی هم می‌فشرده.

- خوب به نظر نمی‌رسه.

رادوین در پاسخم سرش را تکان داد و به سمت درب بردیا رفت. بعد از باز کردن آن، دستش را دور گردن بردیا کشید.

- فهمیدی نوع چنده ؟

بردیا لبه‌ایش را از هم فاصله داده و لب زد: «سه»...

رادوین و بردیا یک دورهی آموزشی را با هم گذرانده بودند، آشنایی ما هم به آن روزها برمیگشت.

- چند وقت از اون اتفاق میگذره ؟

کمی فکر کردم و بعد جواب دادم: «پریشب تو هتل بودیم».

دوباره سرش را تکان داده و دستش را روی جایی که بردیا بر روی آن مشتش را گذاشته بود، گذاشت.

- نمیخوام خودت رو با جواب دادن به سؤالاتم خسته کنی؛ ولی به یه دکتر نشون بدیم خوب میشه.
پادزهری ...

بردیا از بین لبهایش آرام گفت: «نوع سه... پادزهر نداره» ...

parnia.ir

- شاید اشتباه تشخیص دادی.

خوشبختانه باران از ماشین پیاده شده و پیش تینا رفته بود، وگرنه حرف زدندان به همین آسانی نمیشد. بردی ا در جواب رادوین سرش را به نشانهی نفی تکان داد.

- بیا بریم ماشین، ببینم چیکار میتونیم بکنیم.

سپس از زیر بازویش گرفت و من هم به کمکش رفتم. ب بردیا را به ماشین رادوین نقل و باران را به بهانهی صحبت با رئیس، راهی هایپر مارکت کوچک کناری کرده بودیم.

- بهتر نشده؟

در جواب تینا سرم را به نشانهی نفی تکان داده و دوباره نگاه به بردیا دوختم.

- تماس رو وصل کنم؟

همه سر جاهایمان نشستیم و چشمها را به تبلت موجود در روبهرو دوختم. بعد از چندی، صدای رئیس بزرگ به گوش رسید که این همه را متعجب کرد؛ به خاطر اینکه این کارها را رئیس فرعی اداره میکرد.

niceroman.ir

- سلام رئیس.

بعد از سلام دادنمان، تصویر آماندا هم روی صفحه جا خوش کرد.

- سلام آماندا! فکر کردیم دیگه جدا شدیم.

آماندا لبخندی زده و به دورین چشم دوخت.



از همهتون ممنونم. مأموری تها رو خیلی خوب و بیخطر انجام دادید.

پویا در جواب رئیس گفت: «رئیس مأموریت باند دوم تموم شده؛ ولی ما هنوز اسلح هها رو» ...

رئیس اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد.

parnia.r

پرنیا رخشا

مأموریت شما هم گرفتن اسلحهها و آوردنشون به اونجایی که هستید، بود. همه مأموری تهاشون

رو به اتمام رسوندن.

مدتی سکوت برقرار شد. همه نگاههایشان را رد و بدل میکردند و بردیا با اخمی عمیقتر از اخم

همیشگ یاش، نظارهگر اتفاقات بود.

خواستم همه یهجا جمع بشید؛ چون یه مأموریت جدید براتون دارم.

برای همه؟

آره.

رئیس بعد از صاف کردن گلویش، ادامه داد: «دور و برتون مطمئنه تا تصویر رو فعال کنم؟»

تینا جواب داد: «بله امینه».

بعد از گذشت چند ثانیه، تصویر رئیس فعال شد. در دفترش حضور داشت و به خاطر همین از کت

سیاهش خبری نبود؛ بلکه یک پیراهن آستین بلند و یقه اسکی سیاه به تن داشت.

niceroman.ir

همه صدا م رو دارید؟

تأیید کردیم و رئیس شروع به دادن مأموریتی که همه از وجودش بیخبر بودیم، کرد.

شما پنج نفر جزو بهترین افرادم هستید که کارها رو انجام میدن، از طرفی آشناییتون به اوقاتی قبل از ورودتون به اکیپ برمیگرده. هرچند بنا به اخباری که گرفتم روابط برخی از شماها چنان دلخوش کننده نیست؛ ولی به وقت کار، خوب پیش میرید.

منظور از این برخ یها، بردیا و پویا بودند. هرچند در ظاهر زیاد نشان نمیدادند؛ اما سا لها پیش جدایی بدی داشتند. ما دلیل دعوایشان را نفهمیده بودیم و از آنجایی که هم پویا و هم بردیا انسانهایی خوددار بودند، دیگر هم شانس فهمیدن برایمان داده نشده بود.

از طرفی با آماندا هم خوب هماهنگی دارید. خلاص هی مطلب اینه که ... میدونم همه با هم کار نکردید و ما معمولاً گروه کها رو به بیشتر از سه نفر نمیبریم؛ اما اینبار به کمک همه نیاز داریم.

تای ابرویم بالا پرید. یکی از قوانین رئیس که به هنگام کار در نظر می-گرفت، این بود که هیچیک از گروه کها به بیشتر از سه نفر صعود نکنند و کارها را با کمترین مقدار جمعیت سر برند.

مأموریت چیه؟

ازتون میخوام از همینجا جمیع آ و به مدت یه هفته به انبار موجود ما تو «***» برید. خارج از شهره، کلاً کسی اون دور و اطراف نیست. اونجا مهمترین و بزرگترین انبارمونه که مواد مهم رو توش جا سازی کردیم. مدتی هست که برای اینکار دنبال افراد حرفهای میگردم و بعد دیدم که شما مناسب بتدید. اگه بخواین میتونید نرید، در این مورد اصراری ندارم.

مدتی همه سکوت کردند که پویا پرسید: «پس اگه نریم توی کارمون به مشکل بر نمیخوریم؟»

نه. به اختیار خودتون واگذار میکنم. اونجا فقط م یمونید و بعد بر می-گردید. براتون سه برابر حقوق همیشگیتون رو میدم.

چشمه‌ایم چهارتا شدند. چرا باید رئیس به خاطر انبار داری به ما این مقدار پول میداد؟! -

- اونجا قراره کاری انجام بدیم؟

رئیس فنجانش را به دست گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید.

- از انبار و مواد نگه داری کنید. گاهی اوقات شاید کاری ازتون بخوام، مثل تشخیص و دستهبندی

مواد یا تحویل گرفتنشون.

- فقط هفت روز؟

سرش را به نشان هی تأیید تکان داد.

- لطفاً همینجا تصمیم بگیرید. آماندا موافقتش رو بهم گفته، الان می-خوام جواب شما رو هم بدونم.

مشغول تفکر شدم. اینکه رئیس برای هفت روز داشت چندین برابر حقوقمان را میداد، عجیب بود.

از طرفی اهم یت بسیار انبار، باعث میشد این کارش بیدلیل جلوه ندهد.

بهتری نه‌ایش را انتخاب کرده بود. ما همه در یک حرفه فعالیت داشتیم و در واقع مکمل یکدیگر

بودیم. هرچند کدورت هم بینمان بسیار بود؛ به حدی که باعث شده بود سه سال هیچکدام اسمی از

دیگری نبرده و رخشا را نبینیم. در این میان فقط من بودم که هم با هیچکس مشکل نداشتم و هم با

همه، جز بردیا، مشکل داشتم!

نگاهی بین افراد رد و بدل شد. باید م یرفتم؟ پولش خوب بود و از طرفی باعث میشد پیش آلاله نروم. بودن با این افراد میتوانست ذهنم را کمی از جنگل متششع آلاله دور کند و فکرم را آرام سازد. نمیدا نستم... رئیس بزرگ کم به میدان میآمد و این فقط برای کارهای اصلی و تحویل محموله بود.



- چی میگوید بچهها؟
پویا پنجره را اندکی پایین آورد.

- من هستم... هر چی رئیس بگه.

آنگونه که مشخص بود، گویا پویا به رئیس بزرگ ارادت داشت؛ چون هر چه که میگفت را میپذیرفت. رادوین دستش را بین موهای تیر هاش برد و در همین حین گفت: «پس منم هستم. فعلاً تو تهران کاری ندارم.»

تینا تابی به گردنش داد و از رئیس پرسید: «رئیس با من کاری دارید؟ یعنی اومدنم نیازه یا بود و نبودم فرق نداره؟»

رئیس دستش را زیر چانه اش گذاشته و آرنجش را تکیهگاه آن قرار داد.

- اتفاقاً برای تو کار دارم تینا. اونجا چند کار دیگه هم باید انجام بدی.

تینا لبخندی زده و پا روی پا انداخت.

- باشه پس حله. من هم هستم.

نگاه رئیس روی من قفل شد. نفسم را پس داده و لب زدم: «قبوله.»

- منم هستم.

صدای بردیا متعجبم کرد و باعث شد نگاهم به سمتش سوق یابد. تاخواستم اعتراضی کنم، دستش را به نشانهی سکوت بالا آورد و مرا وادار به اجرای عمل کرد. اگر او میخواست، وجودش برای من خوب بود. بردیا غیر از سایر افراد بود، بیشتر نزدیکم و همراهم بود.

- تو خوبی؟ صورتت یه جوریه.

بردیا در جواب رئیس، سرش را تکان داده و دوباره به پنجره تکیه داد.

- از همهتون ممنونم.

رئیس با اینکه مدیر یک باند خلافکاری بود؛ ولی شخصیت متشخص و باادبی داشت. گاهی با خود فکر میکردم که اگر به جای این کار، به کار اداری جامعه میپرداخت، قطعاً شرایط بسیار خوشایندی به وجود می-آورد.

کار اصلی ما جابهجایی مواد و گاهی اسلحه بود. حدود پن ج سال بود که با این گروه همکاری میکردم و همین پن ج سال دستم به خون کسی آغشته نشده بود.

پنج سال پیش کارم ترور شخصیتها بود، برای همین کار آموزش دیده بودم. با اینکه سنم کم بود، تیراندازی قوی یا ی داشتم و از اینرو به اکثر مأموریتها احضار میشدم. بردیا همزمان بین دو باند کار میکرد، یکی برای کارهای تجاریشان و دیگری تحویل دادن نقشهها. آخر تصمیم گرفت سایر آموزههايش را هم به کار گرفته و فقط مختص یک گروه شود. آن گروه هم همین جا بود.

- من یه ماشین دیگه براتون تدارک دیدم که الان همونجاست.

با این حرف همه به پشت برگشته و از پنجره، ماشین سیاه و بزرگی را دیدیم. رئیس ادامه داد: «با اون میتونید به اونجا برید، آماندا هم به راه میفته. اونجا هر چیزی که نیاز داشته باشید هست، همونطور که گفتم جدا از شهره و اونجا کمتر کس یا چیزی میاد. یه جای بز رگیه؛ پشتش مواد وجود دارن و با یه دیوار، اون بخش جدا میشه. تو اونیکی بخش می-تونید زندگی کنید. میخوام براتون تأکید کنم که

هیچوقت اونجا رو خالی نذارید. یه شهرک کوچیکی نزدیک اونجا هست؛ ولی اتفاقاتی که توش میفته به اون کوچیکی هم نیستن. برای هر کدوم کاری میدم؛ ولی جوری هماهنگ کنید که حداقل دو نفرتون اونجا بتونن بمونن. مراقب و دقیق باشید، خیلی مهمه» .

صدای باز شدن در، توجه هم همان را به سمت بردیا کشاند. بلافاصله از ماشین پیاده شده و در را بست. رادوین از بردیا نگاهش را گرفت و پرسید: «رئیس اونجا بیمارستان و دکتر مطمئنی

هست؟»

رئیس بعد از اندکی تفکر، لب زد: «تو راه نیست؛ فقط تو اون شهرکی که گفتم شاید باشه...»

راستش ازش مطمئن نیستم» .

رادوین سرش را به نشانهی تأیید تکان داد؛ ولی رئیس بلافاصله پرسید: «اتفاقی افتاده ؟»

رادوین سریع جواب رئیس را داد.

- مسمومش کردن.

رئیس تای ابرویش را بالا داد.

- کی؟

اینبار من به حرف آمدم.



- تو هتل آذربایجان یکی غذای سمی رو به گارسون هتل داده و اون هم به خاطر پول قبولش کرده. وقتی غذا رو آوردن بردیا کمی ازش خورد؛ ولی زود فهمید. با اینهمه... انگار اثر کرده. ظنمون به اوچوغان میره.

رئیس دستی به ته ریشش کشید و در همان حالت متفکر لب زد: «اوچوغان اهل این کارها به نظر نمیومد. حالا مهم نیست، مهم اینه از آذربایجان خارج شدید. نوع چنده؟»

- به گفتهی خودش سه.

رئیس در جواب رادوین سرش را تکان داده و موبایلش را به دست گرفت.

- تو درمان و نگهداریش رو میدونی؟ رادوین شانهای بالا انداخت.

- ما فقط تشخیص و ساختش رو میدونیم.

بردیا و رادوین دور هی مشترک تشخیص مواد را با هم گذرانده بودن؛ گویا در این میان تشخیص سم هم یکی از این دورها بود.

- شما برید، من یه نفر رو پیدا میکنم. اتفاقی افتاد هم خبرم کنید، این مأموریت به دست خودمه. راستی ماشینها تون رو هم به دنبال خودتون میفرستم؛ چون اونجا برای رفت و آمد لازمتون میشه.

با یادآوری باران، پرسیدم: «رئیس جایی هست که بشه به اتوبوس یا هواپیما دسترسی پیدا کرد؟»

تینا با خند هی آرامی لب زد: «میخوای فرار کنی؟»

چشمهایم را یکدور در حدقه چرخاندم. رئیس با صدای همیشگیاش جواب داد: «توراه نه؛ ولی تو اون شهرک اتوبوس هست. چطور؟»

- خبر دارید که خواهر بردیا هم پیشمونه؟ سرش را به نشان هی تأیید تکان داد.

- آره بهم گفت. برید به همونجا، از اونجا م یتونید بفرستید تا بره.

تأیید کرده و باقی سؤالات را پرسیدیم. میخواستیم خداحافظی کنیم که صدای پویا ممانعت کرد.

parnia.ir

- رئیس اسلحهها رو چیکار کنیم؟!

- بچهها میانر پیشتون، اونا مال شما هستن.

جفت ابروانم بالا پریدند. این اسلحهها برای ما بودند و این خبر خوبی نبود.

بعد از خداحافظی و اتمام حجت، از ماشین پیاده شده و به سمت بردیایی رفتم که آن سوی ماشین خم شده و دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود.

- نظرت چیه به خونه بری؟

دستهایش را دوباره روی پهلوهایش فشرده و نفسنف سزنان در جوابم گفت: «باید پیام، رئیس بیخود ما رو با هم نمیفرسته».

دیگر چیزی نگفتم. بر دیا در زمین هی تشخیص مواد و حساب مقدار تجاری آنها حرف های بود. پویا ترکیبات شیمیایی مواد را بررسی میکرد تا مواد اشتباه با هم واکنش نداده و مشکل ایجاد نکنند. آماندا در کار نقشهکشی و برنامه ریزی بود. از طرفی رادوین هم کار هماهنگی و امنیت را داشت، در کنارش چون با بردیا هم دوره بودند در تشخیص مواد با او همکاری میکرد. تینا... وظیفهی تینا فریب دادن مشتریان بود و دلیل اینکه رئیس آن را با ما میفرستاد هم همین.

niceroman.ir

میشد گفت ما مکمل هم بودیم. وقتی در یک گروه حاضر میشدیم، در واقع گروهی از تمامی

شاخهها و با تمام تواناییها ساخته بودیم. اینکه همه هم کار با اسلحه را از دم آموخته بودند، به

کار رئیس میآمد.

- حالت خوب نیست.

- مهم نیست... خوب میشه.

تنش را به بدنهی ماشین تکیه داده و صاف ایستاد .

parnia.r

- رئیس گفت باران رو از اونجا بفرستید تا بره.

پلکهایش را از هم فاصله داده و نگاهی به چهرهام انداخت.

- تو راه... جایی نیست ؟

- نه. گفت که اونجا تو شهرک م یتونه با اوتوبوس بره.

نالهای کرده و دوباره از درد چشم بست.

- یکی این رو کم داشتم ...

خندهی آرامی کردم و باران سر رسید.

- داداش بهتری ؟

- نه.

از این جواب قاطع هم من و هم باران خندهمان گرفته بود.

- باشه پس. کی میریم ؟

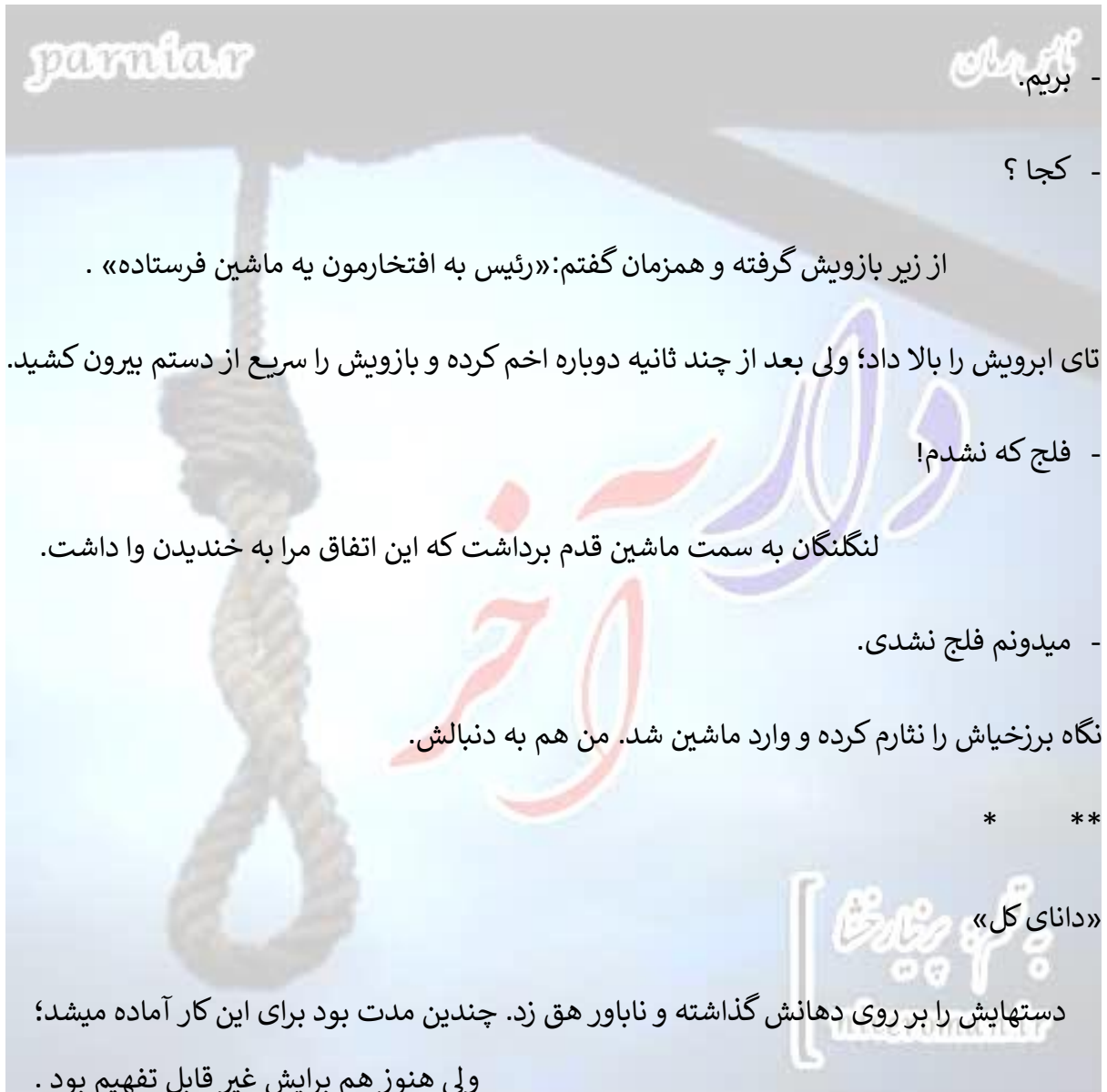
پاسخ دادم: « الان ما میریم سر کار و تو از اونجا برمیگردی به خوننتون» .

لبخند از روی لبش حذف و صورتش بیحالت شد. بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت.

- چشمه ؟

- ولش کن.

بیاعصاب بودن از تک تک حرکات بردیا خوانده میشد.



* **

«اصلان»

- بردیا بهتر نبود تو به خونته میرفتی؟ رادوین جواب تینا را داد.

- نه؛ چون تو خونه تنهاس.

parnia.r

باران لبهایش را غنچه کرده و به بازوی بردیا چسبید.

- میرفتیم خونهی ما!

بردیا نگاه کجی به روی باران انداخت؛ ولی چون او سرش به سمت پایین بود، ندید.

- نه اینکه خونواد هی خودتون خیلی مطمئن و امینه!

پوزخند محکمی که پویا به دنبال حرفش زد، باعث جلب توجه شد.

- منظورت چیه؟

پویا بعد از نگاهش که به باران انداخت، به حالت مسخرهای سر تکان داده و روگرفت. در

خانهی بردیا چه چیزی بود؟!

- باران تو با من به اون اتاقک بیا، کارت دارم.

باران بعد از حرف تینا، سر تکان داد و با هم به اتاقک موجود در پشت ماشین رفتند. این اتفاق

هم برای ما وقت خرید.

niceroman.ir

- کجاست درد میکنه؟

بردیا چشمهایش را بر روی هم فشرده و در پاسخ رادوین به ناحیهی شکم و معدهاش اشاره

کرد.

دار آخر - پرنیا رخشا

- سم رو بالا آوردی بعدش ؟

بردیا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد که این کارش باعث شد رادوین حیرتزده و متعجب شود.

- تو نمیدونی مسموم نباید استفراغ کنه؟! خنگی یا چی ؟ بردیا نفسش را بیرون فرستاده و دوباره



نه ...

کی شدید میشه؟

parnia.r

نمیدونم ...

بردیا حرفها را آرام می گفت و رادوین به معاین هاش پرداخته بود. من و پویا هم نظارهگر مانده بودیم و چیزی نمیگفتیم تا زودتر کارشان را تمام کنند.

سرگیجه و اینا نداری؟

بردیا سرش را به نشانهی نفی تکان داد و درست همین لحظه با فشاری که دستهای رادوین به شکمش وارد کردند، دو لا شده و ناله‌اش را از بین دندانهای چفت شده، آرام سر داد.

باشه باشه آروم باش! میخوامم ببینم فقط داخلیه یا تورم داره.

سرعت نفس کشیدنش بیشتر ر و نف سها عمیق شده بودند، همین نوع تنفس باعث نگرانی ما شد. رادوین اخمی کرده و باعث شد که بردیا راست بنشیند.

پس تو با دستت به کجا فشار میدی؟

معد هم... اون فشار دادنی کمتر میشه ...

اخمهای رادوین از هم باز شدند و دوباره به بررسی حال بردیا پرداخت.

بعد از اون روز چی خوردی؟

بردیا لبهایش را از هم فاصله داد؛ ولی بار اول قادر به پاسخ دا دن نشد.

سپس دوباره سعی کرد و اینبار ص دای آرامی از بین لبهایش بیرون آمد. آب...

فقط ؟



- باشه پس .

رادوین سر جایش نشست و به دنبالش بردیا کمی آب نوشید. توقف ماشین همه را متعجب کرد که پویا از راننده پرسید: «چرا وایسادیم؟» درست در همین حین در باز و آماندا بینش



- بریم تو؟

بعد از حرفم، پویا نگاه از کارخانه گرفته و گفت: «به نظر من که با باز شدن در، روی سرمون آوار میشه!»



یخچال، گاز و... در آن چیده شده بودند. جایی مرتب و با امکانات خوبی بود؛ حتی شومینه هم داشت!

- فکر نمی‌کردم به چنین جایی بیایم.

parnia.ir

در جواب پویا لب زد: «همچنین».

سایر افراد هم کنارمان قرار گرفتند. مشخص بود همه متعجب شده‌اند؛ فقط مشخص نمی‌کنند

- قصد ورود دارید یا به وسایل عتیق هی توی موزه نگاه می‌کنید؟

با حرف بردیا به خودمان آمده و وارد خانه شدیم. خانه یا کارخانه یا چه؟ من به هر جایی که میشد در آن خوابیدم، لفظ خانه را مناسب می‌دیدم.

- عجب! یعد آشپزمن کیه؟

رادوین چشمهایش را ریز کرده و در جواب پویا گفت: «گزینه‌ی مناسبی هستی!»

- برو گم شو.

رادوین کتفش را بر روی مبل قهوه‌ای رنگ انداخته و خودش به سمت سرویس بهداشتی رفت.

- رادوین انگار خیلی اورژانسی بودی!

تینا بعد از گفتن حرفش خند هی آرامی کرد که همین باعث شد ما هم بخندیم.

- مریضیدا!

رادوین با پا در سرویس بهداشتی را باز کرده و از آن بیرون آمد. بدبخت صورتش را شسته بود!

- خب تینا ازت عذر میخواد...

رادوین صدا دار نفسش را بیرون فرستاده و روی همان مبل نشست.

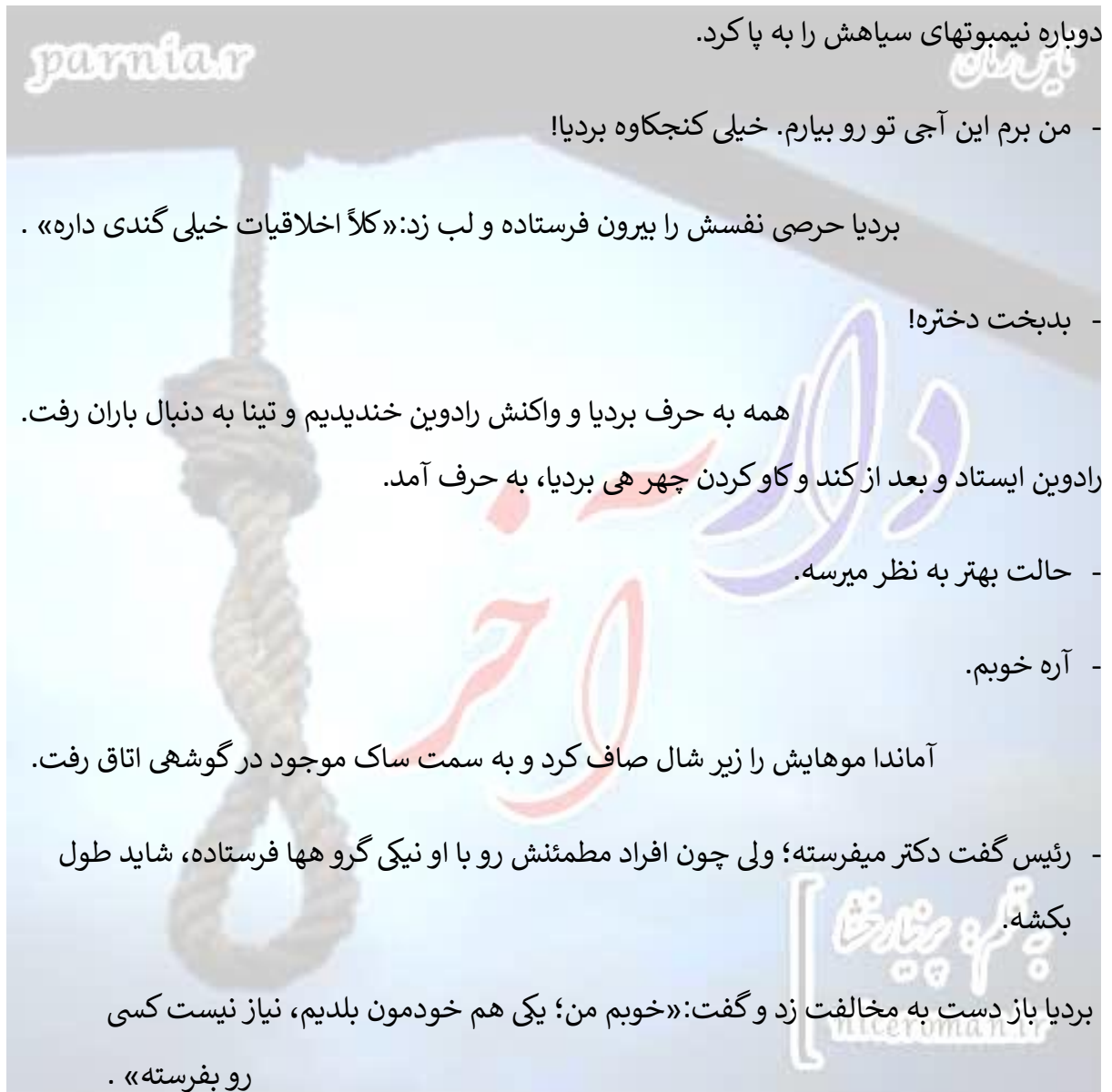


- به خاطر برنامه ریزی و اینکه کسی چیزی نفهمه. این مورد رو فقط بچه-های تشخیص سموم و خود رئیس م بدونه؛ حتی رئیس فرعی هم خبر نداره که هر سم چه کاری میکنه.

تینا پالتوی خز و سبز رنگش را به تن کرد و در همان حین گفت: «رئیس فرعی از هیچی خبر نداره!

فقط جهت اینکه بگیم رئیس داریم بالا سرمونه .

خود رئیس بهش اعتنایی نمیکنه» .



آماندا ابرویش را بالا داد و مشغول در آوردن لپتا پها از ساک شد.

- مطمئن؟

- آره.

سرش را تکان داد و سپس به سمت ما اشاره کرد.

- بیاین ل پتاپهاتون رو بگیرید، برای هرکی یه چیز داره.

از سر کنجکاو، سریع خودمان را کنارش رسانده و لپتاپهای مخصوص شخصمان را تحویل گرفتیم. در حالی که داشتیم آنها را میکاویدیم، آماندا شروع به توضیح دادن کرد.

- دورتادور اینجا دوربین مخفی داره.

همه نگاههایمان را به آماندا دوختیم که خودش منظور را گرفت.

- اینجا نداره، بخش پشتی و بیرون داره.

خیالمان آسوده شد و به ادامهی توضیحاتش گوش سپردیم.

- همه از لپتاپشون م یتونن این دوربینها رو چک کنن؛ اما رئیس سفارش کرد که اینا رو به وقت کار حتماً کنارتون داشته باشید. تما سهای تصویری دیگه از طریق اینها صورت میگیرن، از طرفی همیشه به اینترنت دسترسی دارن. از لپتاپها به جز برای کار، به خاطر چیزهای دیگه استفاده نکنید؛ چون شاید سیستمش براتون مشکل بسازه. باید بگم که کارها و مواد، اونجا ت بت میشن و به صورت پرونده در میان. اگه

خواستید با ما یا رئیس در ارتباط باشی د، از اینا استفاده کنید و کارها رو جوری که تو سیستم تأیید شده پیش ببرید. لپتاپها با اثر انگشتاتون باز میشن؛ ولی جای اثر انگشت درست روی دوربینه و این باعث میشه کسی این مورد رو نفهمه. تا قبل از باز شدن رمز توسط اثر انگشت تهاتون، هیچ تفاوتی با

با سیستم یک کارمند معمولی نداره.

ابرویم را بالا دادم و نگاهی دیگر به ل پتاپ انداختم. رئیس عجب کارهایی میکرد! صدای بلند آماندا به گوش رسید که داشت تینا را صدا میکرد، آن-ها هم بعد از گذشت چند دقیقه به جمع پیوستند.

- سؤالی نیست؟

parniar

- نه ممنون.

آن روز به کارهای اولیهی مکان پرداختیم و از بخش مواد دیدار کردیم تا به جاهایشان حاکم باشیم. به خاطر اولین شب و خسته بودن همه، رئیس برای هیچکس کاری نداد تا امروز را استراحت کرده و بلکه فردا به کارها شروع کنیم. وضعیت بردیا بهتر به نظر میرسید؛ هرچند باز هم اخمهایش در هم رفته بود و مشتش از معدهاش دور نم یماند.

شب بود و به خاطر سرمای هوا، همه دور شومینه جمع. باران به خاطر اینکه برنام هاش به هم نریزد، زودتر از همه به بستر خوابش رفته بود؛ ولی ما که به زود خوابیدن عادت نداشتیم.

چراغها را خاموش کرده بودیم و تنها منبع نور آنجا، نور استخراج شده از شومینه بود. هر کس در افکار خود غرق و غوطهور در مشکلات... زندگی راحت نبود. شاید جمع شش خلافکار در کنج شومینه برای دیگران چندان هم جذاب نیاید؛ ولی برای ما یک تازگی عجیبی داشت. اینکه کسی کنون از جیبش یک چاقوی ضامن‌دار بیرون میکشد و به پاس کینههای خاک خورده، قصد جان دیگری را میکند؟ یا حرف نزدن پویا و بردی ا جز در موارد کاری، چه دلیلی داشته و در ذهنشان برای آن دعوای عمیق چه نقشههایی میکشند؟ همین الان در این قهوه‌های گرم آیا چیزی جز قهوه حضور دارد یا نه؟ همه، اینها و به احتمال زیاد خیلی بیشتر از اینها را میدانستند؛ ولی کسی از این بابت نگران نبود. شاید وقتی وارد این کار شدیم، جانمان کمتر از هر چیزی ارزش داشت. وسط

تیربارانها، ماده گرم «***» جابهجا کرده و یا به مدت یک ماه در لانهی دشمنان جانی، کمین و زندگی کرده بودیم. خیلی چیزهای دیگر که در ذهن هرکس نمیگنجد و بی شک وقتی شنید، ما را دیوانه خطاب کند؛ ولی ما دیوانه نبودیم. دستهای ما همان دستهای خوفناک شب بودند که هر

کس از خفه شدن توسطشان بیم داشت. شاید بیرحم و شاید هم دلی از سنگ... ولی هر چه که بود باعث میشد حتی چهرهی یکی از افرادی که کشته بودم را هم به یاد نیورم. مهم بودند؟ نه! همه برای مرگ به دنیا چشم میگشایند و این مرگ به دست هر کس که

میخواهد باشد، مهم نیست.



- بچهها؟

نگاه همه به سمت آماندا چرخید.

- بله؟

لب تر کرده و بعد از اندکی فکر، به حرف آمد.

- شما از دم درگیر کار خلاف بودید؟

کمی فکر کرده و به گذشته کوچ کردم. از دم خلافکار بودیم؟ نه. ما هم در دم یک نوزاد پاک و معصوم بودیم.

- همه از یه جایی شروع کردن.

آماندا سرش را آرام تکان داده و جرعه های از قهوه هاش نوشید.

- کوچیکترینتون کیه؟

نگاهها به سمت تینا چرخیدند. دختری بیست و شش ساله که زیبای یاش زبانزد هر کس که او را میشناخت، بود.

- تینا کوچی کترینمونه ...

- بعد از تینا؟

پویا جواب آماندا را داد.

- بردیا.

جفت ابروان آماندا بالا رفتند که این نشان از تعجبش بود. بعد رو به بردیا گفت: «تو کوچیکتری ن
پسرای؟!»

- آره بیست و نه سال دارم. خیلی عجیبه؟

آماندا لبخند آرامی زد و تعجبش را در پشت این لبخند جا گذاشت.

- فکر نمی‌کردم ای نقدر کوچیک باشی. با تجربه عمل میکنی.

بردیا تک خند های زده و خودش را به سمت دیوار کشید تا به آن تکیه دهد.

- سنم کمه؛ ولی تجربه نه.

یکی از پاهایش را روی زمین دراز کرده و سرش را هم به دیوار پشتیش تکیه داد. آماندا سؤال بعد
یاش را پرسید.

- قبل از این کار کجا فعالیت داشتید؟ قصد یه شغل دیگه داشتید یا نه؟ نگاههایمان را رد و بدل
کردیم و روی لبهای همه نقش لبخندی به تلخی زهری ک شنده، نشست.

- فوق لیسانس حسابداری با معدل الف تو دانشگاه سراسری. بعد ولش کردم...

امروز آماندا از پاس خهای بردیا بسیار متعجب میشد. در نهایت کسی انتظار نداشت یکی از نخبگان
کشور وارد کار خلاف شود. بردیا ده ن بازی داشت؛ به حالتی که توانسته بود دورهای بیشتری را
در زمان کمتر به پایان رساند و آنجا بیشتر از همه تجربه داشته باشد. فوق لیسانس حسابداریاش را

هم زودتر از موعد مقرر گرفت. شاید هر کس این متن را بخواند یک حیفی از ته دل بگوید؛ ولی کسانی مثل بردیا بسیار بودند.

- تینا؟



تینا لبخند دندانمایی زده و نفسش را بیرون فرستاد. گویا در عالمی که دوستش داشت، سیر میکرد.

- من بازیگری تئاتر خوندم. اول که وارد کار شدم به فکر ادامه دادن هم-زمان دوتاشون بودم؛ ولی خوب نشد... اوایل لیسانس ولش کردم.

اینبار من بودم که متعجب شدم. قبلاً فکر میکردم که تینا بلافاصله بعد از گرفتن دیپلمش مشغول کار در باند شده. قبلاً گفته بودم چشمانش تئاتری هستند که بازی تینا در آنها واقعیت از واقعی به نظر میآید؟ شاید اگر او هم کارش را ادامه میداد الان یک دختر لاشی و پست نبود که همه را فریب داده و وسط راه ول میکرد؛ بلکه یکی از بهترین بازیگران تئاتر بود.

جمع ساکت بود؛ کنجکاوی آماندا این سکوت را برهم میزد. میخواستم به آلالهام فکر کنم و بعد هم منصرف میشدم. نگاهم گاهی خیره تینا میشد و کل آن شب را مرور میکرد. گو شهائیم از شنیدن حرفهای آن شب و بررسیشان خسته نشده بودند.

اینبار تینا در جواب خیره شدنم نگاه معناداری نثار نکرد، با لبخند در همان دنیای تئاترش گم شده بود.

- رادوین؟

رادوین خند هی صداداری سر داد و به دنبالش گفت: «شاید براتون خیلی عجیب بیاد؛ ولی حقوق اجتماعی. تا فوق لیسانس پیش رفتم و بعد ولش کردم» .

چشمهایم گشاده شدند. همه حالتی همچون من داشتند. پویا لیوان قهوه هاش را روی میز گذاشت و با لبخند کجش خیره رادوین شد.

- تو رو به عنوان وکیل یا قاضی نمیتونم تصور کنم!

- منم نمیتونم خودم روت تصور کنم؛ ولی خب واقعیته و من یه روزی واقعاً از موکلم دفاع میکردم. چندین سال از عمرت را بگذاری پای درس و مدرسه‌های که امیدت به پایانش است. شاید شبها در تخت آرزوی دانشگاهی که قرار است بروی، کاری که قرار است بکنی را کنی و لبخند زنی؛ ولی آخرت میرسد به این ج مع دور شومینه. زیبا نبود... ظالمانه بود. جالب همانجا بود که آخرسر قرار بود خودت را ظالم بخوانند.

- پویا؟

پویا کاپ سفید قهوه‌هاش را روی میز گذاشت. نمیدانستم دلیل این کار تمام شدن قهوه بود یا شروع شدن مرور خاطرات. چند دقیقه سکوت مطلق حاکم مکان شد، آخر پویا نفس حسرتباری کشید که این نشان از پشیمانیاش بود.

- دانشجوی ارشد شیمی کاربردی.

فکم کف زمین افتاد. میدانستم که پویا شیمی خوانده بود؛ ولی نمی-دانستم در حد ارشد و شیمی کاربردی است!

- تو بزرگترینشونی؟
قهوه پرنیا رخشا

با دست مشغول لمس کردن ریشم شدم. عجیب بود... به نظر نمیرسید واقعاً روزی درگیر درس و مدرسه و دانشگاه باشند. پویا در جواب آماندا سرش را تکان داد.

- آره، سی و هشت سال دارم.

آماندا اینبار نگاهش را به صورت من دوخت.

- تو چی ؟

دست از ریشم برداشته و لب به دندان گرفتم. تصویر آن روز روبروی نگاهم نقش بست.

آخر زیر لب زمزمه کردم: «نیروی انتظامی».

- پلیس؟!!

در جواب تینا سرم را به نشانهی تأیید تکان دادم. اینجا همه فکر میکردند که من از اولش دخیل این کار شد هام؛ جز بردیا که از تمامی اتفاقات خبردار بود. کمی دیگر از قهوه هام نوشیدم؛ ولی سرد شده بود.

- انتظار نداشتم.

- اینجا هیچکس از دیگری انتظاری نداره. هر چیزی که میگیریم تعجبآورده. آماندا سرش را تکان داده و دوباره سکوت اختیار کرد. او سن بیشتری از همهمان داشت، نزدیک پنجاه... شاید چهل هشت یا هفت سال سنش بود.

- برید بخوابید، فردا به احتمال زیاد رئیس کار میده.

به دنبال این حرفش ایستادیم و آنها به سمت اتاق موجود در گوشه دیگر سالن رفتند. آنجا را برای دخترها واگذار کرده بودیم تا راحت باشند و ما پسرها هم روی تختهای موجود در سالن غرق در خواب شدیم. از آن جایی که خوابهای م بسیار مشهور بودند، همین که سرم به بالشت برخورد کرد در عالم زیبایی خواب غرق شدم.

** *

«دانای کل»

یک آن دلش برای چشمانش تنگ شد. همانند کودکی که به دنبال عروسک افتاد هاش در گل میدوید، به طرفش رفت. دستش را بر روی صورت یخزد هاش کشید و درجا وادار به عقبکشی شد. واقعی بود، او زیباترین عروسک جاندارش را کشته بود.

نیکرمان
«اصلان»

برخورد هوای سرد آنجا به صورتم، حس عجیبی را میداد. انگار از بیرون یخ زده و از درون گر گرفته بودم. آتش زبانه گرفته در وجودم باعث میشد که به فکر اطراف و محیط نباشم و فقط زیبایی شعله‌هایش در ذهنم نقش ببندند. میتوانستم اسمش را شعلهی خیانت آلاله بگذارم. گرمای خیانتش داشت مرا میسوزاند؛ ولی شعلهای چون رخ آلاله برایم دلنشین بود.

- چیکار میکنی ؟
با صدای آماندا به پشتم چرخیده و دی دمش.

- دیدم همه خوابن گفتم پیام بیرون. چیزی شده ؟
نه.

خیالم آسوده شد و دوباره به سمت کوهها نگاه کردم. خورشید کم کم داشت در میآمد و قصد گرم کردن کل اطراف در نظرش بود.

- به زنت گفتم که یه کار جدید داری ؟ نیمنگاهی به چهرهی آماندا انداختم.

- لازم نشد بگم.

او تیز بود و منظور حرف را خیلی سریع میگرفت. این مورد در بابت حرفهای من استثنا نبود.

- باید ناراحت بشم یا نه ؟

نفسی عمیق و از ته وجود کشیدم. عبور هوای سرد محیط بر ریه‌هایم توانست اندکی از گرمای آن آتش شعل هور بکاهد.



به حرف همه گوش نده؛ چون همه، تو نیستن. شاید تو درجه‌ی عشقت به آلاله رو بتونی اندازه‌گیری کنی؛ ولی همه نمیتونن. تو آگه از بیرون رئیس رو ببینی اصلاً یه درصد از ذهنت عبور میکنه که درگیر کار خلاف باشه؟

سرم را به نشان هی نفی تکان دادم که در ادامه گفت: «همه میگن نه؛ ولی حقیقت بر خلاف حرف همه هست. منظورم رو میفهمی؟»

دوباره به تکان دادن سر اکتفا و سعی کردم جملات را کنار هم بچینم.

- من هم فکر میکردم درست نیست؛ ولی حرفشون درست از آب در اومد.

- آگه از خودش دیدی آره؛ ولی آگه ندیدی سعی کن از خودش ببینی تا باور کنی، نه به حرف همه.

روی گرفت و رفت. همه فکر کردند به خاطر حرف آنها اینگونه شده؛ ولی آفت زندگی ما، آلاله بود.

شمشیر حرفش بر قلبم فرو رفته و آن را از پای در آورده بود. خون قلبم که همان شمشیر بر روی

زمین روان هاش میکرد، حکم عشق زیبای ما را داشت. خون که در رگها جاری شود زیباست و

حیاتبخش؛ ولی به پاس اینکه درگیر محیط شد، دیگران او را با نام نجس میخوانند. من خون عشق را

در وجود زندگی نگه داشته بودم، این آلاله بود که همه چیز را خراب و نام عشق پاکمان را نجس کرد.

- اصلان بیا با رئیس میخوایم حرف بزنیم.

با صدای پویا به خود آمدم. مگر چند وقتی بود که درگیر خود و افکاراتم بودم؟! هر چهقدر هم که

بوده باشد، به مقدار رخ نمایی کل خورشید طول کشیده بود.

- اومدم.

به سمت در رفته و وارد شدم. همه حاضر و آماده روبه‌روی یکی از لپ-تاپها نشسته بودند و گویا

فقط من در این جمع، کم بودم.

- بیا.

به جای خالی موجود در کنار تینا رفته و نشستم. بعد از چند دقیقه، تصویر رئیس از ما استقبال کرد.



سلام.

سلام رئیس، صبحتون بهخیر.

رئیس دستی بر روی چشمانش کشید و آرام لب زد: «شبی نبود که صبحمون بهخیر

باشه».

نگاهی با بچ‌ها رد و بدل کردیم؛ ولی نباید چیزی میگفتیم.

- مشکلی که اونجا ندارید؟ پویا پاسخش را داد.

- نه رئیس ممنون، همه‌چی هست.

- خوبه. امروز برای پویا و آماندا کار دارم؛ چون خودم هم درگیر یه کار هستم و اینجا حضور ندارم،

فقط آماندا میتونه باهام در ارتباط باشه. اگه حرفی داشتید به آماندا بگید تا بهم بگه.

بعد به سمت آماندا نگاهش را چرخاند.

تو با آقای زاواسو قرار داری، باید اون قرارداد امضا بشه؛ ولی چون احتیاط شرط عقله، ما ازش تو

یه هتل مهمانداری میکنیم و بعد از ظهر قبل از پروازش، قرارداد رو امضا میکنه. ازت میخوام تا اون

موقع به کارها نظارت کنی و نهایت سعیت رو داشته باشی تا رضایت داشته باشه. اون قرارداد رو هم

خودت میدی تا امضا کنه و تا اون لحظه‌ی آخر که قولش رو نگرفتی، کاغذ رو بیرون نمیاری.

آماندا سرش را تکان داد و نوبت به کار پویا رسید.

- تو شهرک یه آزمایشگاه هست که ما اکثر موادی که م یسازیم رو به دست اونجا م یسپاریم. کارکنانشون رو میشناسم؛ ولی اینبار یه مشکلی پیش اومده. امروز قراره همون ماده رو دوباره درست کنن و من میخوام تو رو اونجا بفرستم تا نظارت کنی که عمدی این کار رو نکرده باشن. رادوین یا بردیا رو نمیفرستم؛ چون مشکل از خود ماده نیست، با مواد ظرفش واکنش داده و خراب شده.

پویا بعد از اندکی تفکر، پرسید: «از چی ساخته شده؟»

- در اصل دو ماده‌ی «***» و «***» رو با هم توش به کار بردن. در جریانی که هر جفتش هم از مواد ناب و پریابن؛ پس اگه این اتفاق بیفته خیلی کارسازه. نمیخوام تو مرحل هی آخر به دست کس دیگه‌ای بیفته؛ چون طراحی فرمولش رو بچه‌های خودمون کردن.

منظور از لفظ «بچه‌های خودمون» همان پروفیسورهای جوان بودند که تا قبل از وارد شدن به این کار، داشتند روی آزمایش‌های جهانی کار میکردند تا موفقیتشان را در سازمان جهانی ثبت کنند؛ اما گویا از آنها حمایت نکرده بودند و همین دلیل بر وارد شدن آنها به این کار بود.

- حله.

رئیس لبخند رضایت‌مندانهای زد.

- دوست دارم که سؤالات بیجا نمیپرسید و فقط کار رو پیش میرید.

لبخند کجی بر روی لبهایم نشست. این رئیس بر خلاف افسری که برای ورود به آزمون نیروی انتظامی، مرا یاری میکرد؛ اگر نقطه‌ی مثبتی داشتیم از تعریف‌های کم نمیگذاشت و شاید به خاطر

همین هیچکس از دستش نرنجیده بود.

چند دقیقه سکوت شد و در این چند دقیقه رئیس داشت بردیا را نظاره میکرد؛ اما بردیا ب یخبر از این اتفاق سعی داشت محتویات لیوان بزرگ آب و نمیدانم چ‌های که به دستش داده بودند را تمام

کند. با هر جرعه‌ای که می‌خورد و سیبک گل‌پوش بالا و پایین می‌شد، اخم‌هایش در هم می‌فت و به احتمال قوی رادوین را به خاطر چیزی که به دستش داده بود، ته دلش فحش م‌یداد.

- تو چطوری؟

انگار تازه متوجه شرایط شد و فهمید که ضمیر حرفش به خودش باز می‌گردد. لیوان را روی میز گذاشت و بعد از سرفه‌ی آرامی در جوابش کوتاه پاسخ داد: «خوب».

- ولی اخمات تو همن.

بردیا جفت ابروانش را بالا داد و در همین حین، تینا گفت: «اون همیشه اخموه!»

رئیس سرش را تکان داد که این اتفاق باعث شد همه نیشمان باز شود؛ البته به جز بردیا که همچنان درگیر همان یک لیوان بود.

باشه پس. برید به کارهاتون برسید.

بعد از خداحافظی از پشت لپتاپ بلند شده و مشغول چیدن سفره‌ی صبحانه شدیم.

- وا چرا نگاه جهنمیت رو بهم دوختی؟! مگه دروغ می‌گم؟

حواسم به سمت بردیا و تینا چرخید که با هم بحث می‌کردند و تینا در حال خندیدن بود.

- اصلان دروغ گفتم؟ همیشه مگه اخماش تو هم نیست؟ تک خند های کرده و خیر هی نگاه بردیا شدم.

- خب همیشه اخمات تو همن.

یک نگاه عاقل اندر سفیھی نثار هر دویمان کرد و رفت. من و تینا هم بعد از خندیدن، دوباره مشغول کار قبلی خود شدیم.

چه صحنهی عجیبی ایجاد شد! گویا به عجیب بودن این واقعه رادوین هم پی برده بود که

گفت: «هیچوقت فکر نمی‌کردم با همهی شماها روی یه میز بشینم و حالا صبحونه هم بخورم!» تینا پشت چشمی برایش نازک کرد.

- نه اینکه من هر شب رویای این صحنه رو میدیدم!

بعد از خنده‌ها، آخر توانستیم سفره را چیده و دورش بنشینیم .

- ولی با توجه به اینکه اینجا یه کارخونهی از کار افتاده هست، روی این میز چند صد میلیونی زندگی خیلی لاکچریای داریم!

آماندا در حالی که چنگال را به سمت دهانش میبرد، در جواب پویا گفت: «رئیس، اینجا کسی رو راه نمیده و فقط خودش با س هتا از راست دستهاش میاد. قدرش رو بدونید!»

- وای خدای من!

جرعهای از چایی داغ را نوشیدم و در همین حین بردیا را به وقت بلند شدن از روی صندل یاش دیدم.

- کجا؟
صندلی را سر جایش قرار داده و قدمی دیگر برداشت.

- میل ندارم. باران وقتی تموم شدی بهم خبر بده.

بعد از این حرفش، بدون هیچ حرفی به سمت در رفته و از مکان خارج شد.

- چیزی شده باران؟

باران در جواب تینا شانهای بالا انداخته و کمی دیگر از چاییش نوشید. برگمانم بردیا بلیت اتوبوس برای مازندران پیدا کرده بود و میخواست خبرش را به باران بدهد.

سفره را جمع و وسای لها را در جای خود قرار داده بودیم. به سمت پالتویم رفتم تا از جیبش گوش یام را بیرون آوردم؛ ولی با دیدن بردیا و باران در اتاق، هما نجا ایستاده و گوش به حرفهایشان س پردم. بردیا گفت: «بلیت رو حل کردم. دیگه باید بری؛ چون اینجا نمیدونیم قراره چه اتفاقی بیفته»

- داداش همیشه نرم؟ اینجا که چیزی نیست و همهچی آرومه.

هنوز کجاش رو دیدی که بگی آرومه؟ فقط یه روزه اینجا بی. من برات قول آذربایجان رو داده بودم؛ نه اینجا.

صدای نفس بلند باران به گوشم رسید؛ ولی چون در بسته بود دید چندانی نداشتم.

- پس با خودت برگردم.

- من الان نمیتونم برگردم.

- هر وقت برگشتی با تو بر میگردم.

- من نمیتونم به مازندران پیام باران!

- چرا آخه؟!

اینبار نفس کلاف هی بردیا را شنیدم. بعد گفت: «باران اذیت نکن. باید بری!» - نمیرم!

- چرا آخه؟! مگه بجهای که اینجور... لج میکنی؟

- آره بجهم اصلاً! نمیخوام برم.

مدتی سکوت برقرار شد که من از دلش بیخبر بودم.

parnia.r

نیکرمان
باران اذیت..

نالهی بعدی بردیا باعث شد اخمهایم در هم بروند و سپس تا «داداش» صدا زدن باران را شنیدم بیدرنگ در را باز کرده و وارد اتاق شدم. بردیا دوباره خم شده و به دیوار تکیه داده بود.

دلدار
لج

نیکرمان
niceroman.ir

بردیا؟!

نالهی آرامی که از بین لبها یش خارج شد نشان از حال بدش بود. اثر آن سم قرار نبود به همین زودی از بین برود. از زیر بازویش گرفته و همزمان رادوین را صدا زد، او هم بدون اتلاف وقت وارد اتاق شد.

پیرمان

parnia.r

- چی شد؟

- انگار دوباره حالش بد شده.

- بردیا؟ ببینمت.

وقتی دید بردیا نم ی‌تواند سرش را بالا بیاورد، او خودش صورتش را با دستانش قاب گرفته و به سمت خودش چرخاند.

- عرق میکنه.

گیج و منگ لب زد: «یعنی چی؟»

رادوین بردیا را مجبور به نشستن بر روی زمین کرد؛ ولی او همچنان درد میکشید و پلکهایش را بر روی هم میفشرد.

- عرق کرده، اونروز هم کرده بود. فکر کنم یکی از تأثیراتش همینه.

یاد آن روزی افتادم که رادوین در ماشین دستش را دور گردن بردیا کشید؛ پس به خاطر این بود ...

- باران میشه بری بیرون؟

باران که حسابی ترسیده بود، گویا اصلاً حرف ما را نمیشنید و همین امر باعث شد رادوین داد بزند.

برو بیرون!

تینا هم سر رسید و آخر توانست باران را از اتاق بیرون برده و در را ببندد.

- دوباره معده و شکمت درد میکنه ؟

پرنیا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد و رادوین دکم ههای پیراهن او را باز کرد.

- دستاش رو بردار.

به حرفش عمل کرده و دس تهای بردیا را از روی معده هاش فاصله دادم؛ ولی با اینکار دردش بیشتر شد. فشار دادن بر روی معده هاش او را آرام میکرد.

- خب... رادوین آستینهایش را بالا داد و مشغول کشیدن دستش بر زیر معده هی بردیا شد.

- چرا میگی دکتر نیاد آخه؟! از اولش هم لجباز بودی! بعد به دختره دم به دم میگه لجباز.

بردیا چشم بسته بود و فقط نفس میکشید، گاهی که دردش اوج می-یافت سعی میکرد دستهایش را دوباره به سمت معده هاش ببرد؛ ولی آنگاه هم من ممانعت میکردم. حداقل خوشحال بودم که قدرت بدنیا زیاد بود.

- بردیا آرام باش، معدهت رو تا حدودی راحت میکنم.

- نمی...

لب گزید و نتوانست حرفش را دامه بدهد.

- برادرم یه لحظه آرام بمون! انگار ماهیه دست و پا میزنه.

- بردیا در یک آن دستش را از میان دستم بیرون کشید و با ضربهای که به رادوین وارد کرد، باعث شد او دستش را از معده هاش فاصله دهد.

- نمی... تونم نفس... بکشم ...

با رادوین نگاه ترسیده‌مان را رد و بدل کردیم و او بلافاصله داد زد: «تینا؟!» تینا سریع رسید و در را با

شتاب باز کرد.

- چی شده؟!

- به آماندا زنگ بزن. زود!

تینا دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

- میتونی بلند شی؟ دراز بکشی تنفست راحت تره.

بردیا جوابی نداد؛ فقط سرش به زیر بود و سعی میکرد نفسهای کوتاه بکشد.

- ببریمش؟

رادوین در جوابم سرش را تکان داد و هر کدام از زیر یک بازوی بردیا گرفتیم. همین که خواست

بلند شود دوباره دستش بر روی معده هاش مشت شد.

- این چه مرضیه آخه من نمیدونم که!

هول شدن و استرس از تک تک کارهای رادوین مشخص بود، در حالی که او جزو افراد خونسرد گروه بود.

- عم... اصلان چیز بیار ...



حواسم را به کارهای شتابزدی رادوین داده بودم که ناگهان دیدم بردیا سعی در صاف نشستن دارد.

- چی شد؟

سرش را به چپ و راست تکان داده و دوباره دولا شد.

- لعنت!

با صدای بلندی که در اتاق پخش شد، مدتی همه سکوت کرده و حیرت زده ماندند. رادوین نفس نفس میزد، چیزی که میخواست را از کشو پیدا نکرده بود و اکنون همان کشو بر روی زمین خودنمایی می کرد. یکرد.

- آه!

بردیا بعد از این حرفش دوباره خودش را روی تخت انداخت و صدای نفس کشیدنش در اطراف پیچید. همین صدا باعث شد رادوین آخر آرام شود.

- میتونی نفس بکشی؟

بردیا با چشمهای بسته، اندکی سرش را تکان داد و رادوین هم توانست یک نفس آسوده بکشد.

* **

«دانای کل»

چند قدم عقبتر رفت تا اینکه صدای برخورد تنش با دیوار فلزی بلند شد.

چرا همهجا خفه بود؟ چرا نمیتوانست نفس بکشد؟ ریههایش چه مشکلی داشتند که حتی

تنفس را هم از یاد برده بودند؟

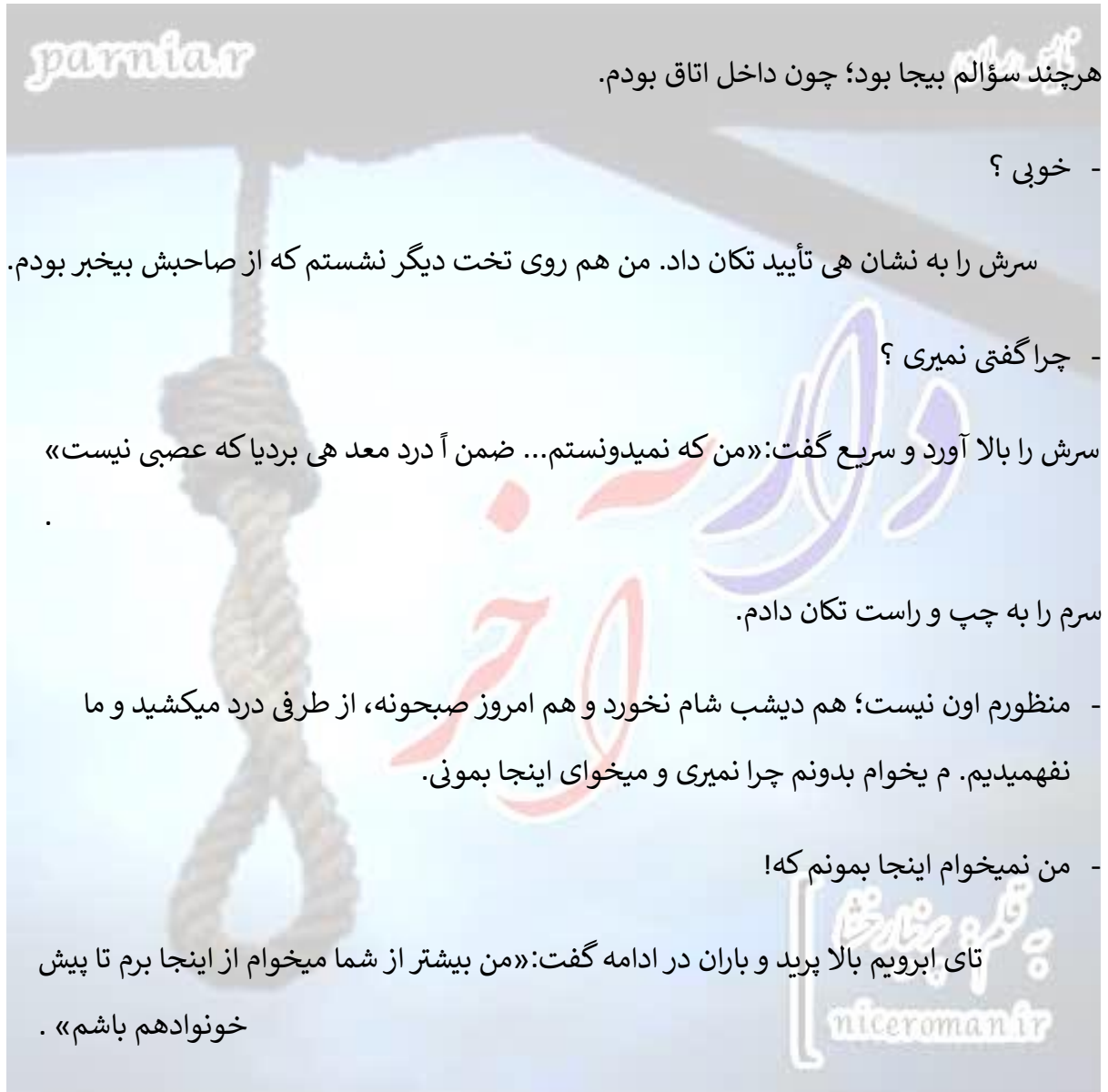
* **

«اصلان»

وارد اتاق شده و باران را نشسته روی تخت یافتم.

- میتونم پیام؟

- بفرما.



- پس چرا گفתי نمیری؟

سر به زیر انداخته و آرام زمزمه کرد: «من از سفر تنهایی میترسم، فوبیا دارم».

جا خوردم. آدم از سفر هم م یترسید؟!

- پس اومدنی چطور اومدی ؟

- با بابام اومدم. من رو به فرودگاه گذاشت و خودش به مازندران برگشت.

- بردیا اینو نمیدونه ؟

parnia.ir

نیرومان

سر به زیر انداخته و «نه» ای آرام از بین لبها یش خارج شد.

- خب ببین باران... از بین ما هیچکس نمیتونه پیش تو بیاد؛ چون همه کار دارن. شرایط بردیا هم که مشخصه...

- با بردیا بریم، اونجا مامانم قطعاً بهتر از شما بهش کمک میکنه .

این حرفش نیاز به تفکر داشت. دلش را نپرسیدم؛ ولی حرف پویا بیجا نبود. از طرفی باران فکر میکرد بردیا یک حس اسیت ساده دارد، غافل از اینکه یک سم بسیار فراتر از فلفل قرمز اثر میکرد.

- همیشه، بهش نیاز داریم. به یکی از اعضای خونوادهت بگو بیان اینجا تا با هم برید. ما هزینهش رو میدیم.

- هزینه مهم نیست، بابا برای من خرج میکنه؛ ولی بنا به گفتههای داداش از مازندران تا اینجا حدود سه روز راهه و فرودگاه هم نداره.

دستم را به پیشان یام کوبیدم. عجب گیری کرده بودیم! کاش از آذربایجان یک راست او را راهی میکردیم و حال فقط به درد خودمان م یسوختیم.

نیرومان
niceroman.ir

- باشه تو زنگ بزن، باز هم از هیچی بهتره؛ چون جز اونا کس دیگ های نمیتونه باهات بیاد.
سرش را تکان داده و مشغول تماس گرفتن شد. جهت مزاحم نبودن، من هم از اتاق خارج و پیش رادویی رفتم که داشت دستهایش را می-شست.



- چرا آماندا جواب نمیده؟
- نمیدونم. خوبه میدونه تنها راه ارتباطیمون خودشه!
از پنجره نگاهم را به بیرون دوختم. دیگ خبری از خورشید نبود و فقط چند پرتو داشتند محیط را روشن میکردند.
- دیگه هوا تاریک میشه، باید الان برسن.
- اصولاً.
دیدم به اطراف زدم؛ ولی بعد از مشاهده نکردن تینا گفتم: «تینا کو؟»
- خوابه.
بیحالت نگاهش کردم. چه وقت خواب بود؟! ولی حرفی نگفتم.
- بیداره!
صدای خوابآلود تینا باعث شد جفتمان نگاهها را به صورتش دوخته و به چهره‌هاش بخندیم.
- برید خودتون رو مسخره کنید! نمیدونم من رو چی گیر آوردید.

به کانتر تکیه داده و سر و وضعش را درست کرد.

باران کو؟

- تو اتاق با مامانش حرف میزنه .

سرش را تکان داد و روی صندلی چوبی جا خوش کرد. چند دقیقه همه سکوت کردیم که این سکوت توسط سؤال تینا شکسته شد.

parnia.ir

- به نظرتون چرا پویا با رفتن بردیا به خونشون مخالفت کرد ؟

- اون رو منم نفهمیدم. عجیب بود...

رادوین روی مبل نشست و حالت متفکرش را به خود گرفت.

- پویا کمتر به مسائل دخالت میکنه، از طرفی اینا با هم یه دعوی بزرگ داشتن.

صدای سوت بلند تینا بلند شد و ادامه داد: «خیلی بد دعوا کردن. یعنی تو چی میگی؟»

رادوین دستی به صورت صاف و بدون ریشش کشید. انگار از چیزی که میخواست بگوید، مطمئن نبود.

- کینه .

- یعنی میگی به خاطر کینه نداشتی بره پیش مامان و باباش ؟

شیر آب را بست و به سمت کانتر رفت. کنار من به آن تکیه داد و در ادامه گفت: «بین سم آگه نوع سوم باشه باید خودش درمون بشه و از طرفی قطعاً یه مادر بهتر از من و تو بلده به بچش برسه. من چیزی نگفتم؛ ولی شاید پویا بخواد کار رو یکس ره کنه. «

niceroman.ir

بعد از حرف رادوین هر جفتمان به فکر رفتیم. حرفش غیر منطقی نبود... تو میگی پویا نمیخواد بردیا زنده بمونه ؟

- نمیدونم خب... اما بعید نیست؛ شاید هم میخواد زجر بکشه.

-
- تینا سرش را چپ و راست کرد و گفت: «پویا چنین کاری نمیکنه رادوین» .
- چرا نکنه؟ مگه اینا دعوا نکردن؟ مگه اینا با چشای پر از کینه به هم نگاه نمیکنن؟ مطمئن باش کینهی توی دل انسان قدرت انجام هرکاری رو داره.



- دوباره سکوت برقرار محیط شد. پویا چنین کاری میکرد؟ معلوم بود که بله؛ چرا نکند؟! بهتره وقتی اومد بپرسیم.
- آره.
- درب یخچال را باز کرده و یکی از قوط یهای آبمیوه را بیرون آوردم. طعم انبه... بد هم نبود.
- چه عجب آروم گرفت.
- با حرف تینا، رادوین نگاهش را به سمت تخت بردیا چرخاند.
- دردش یکسره نیست، گاهی شدت پیدا میکنه و گاهی هم خوب میشه. بذارید بخوابه، دیشب هم خوابید فقط بیرون میرفت و دوباره به تختش میومد.
- بعد از تک خند های ادامه داد: «اخماش تو همه» .
- تینا حرفش را تکرار کرد.
- اون همیشه اخموعه.
- اونجور نگو، خندیدنش رو هم دیدیم.

شانهای بالا انداخته و مشغول باز کردن دستبندش شد.

- والا من که خندهای ازش ندیدم. اصلاً نسبت بهش حس خوبی ندارم...

کمی دیگر از آبمیوهام نوشیده و نیمنگاهی به صورت تینا انداختم. دل به دل راه داشت!

- مگه چی ازش دیدی؟

- هیچی ازش ندیدم، خیلی خشکه! ضمناً مغرور و رو مخ. نمیخوام بمیره؛ ولی ازش خوشم نیامد.

لبخند کجی بر روی لبم نشست و ته باقی ماندهی آبمیوه را هم سر کشیدم. وقتی داشتم آن قوطی خالی را روانهی سطل آشغال میکردم، صدای باز شدن در هم آمد و این خبر از سر رسیدن پویا و آماندا میداد.

- سلام!

وقتی صدای بلند پویا در اتاق پیچید ناخودآگاه نگاهمان به سمت بردیا سوق یافت؛ ولی او بعد از اندکی تکان، دوباره خوابید.

- چرا داد میزنی؟!

پویا تای ابرویش را بالا داده و وسایلهش را بر روی میز رها کرد.

- چیزی شده؟

رادوین ایستاد و به سمت آنها رفت. بعد از اینکه روبهروی آماندا قرار گرفت، گفت: «قصداشتی به تما سامون جواب بدی؟»

پرنیا رخشا
niceroman.ir

آماندا که از اتفاقات بیخبر بود، نگاهی در جمع چرخاند تا شاید چیزی بفهمد؛ ولی چیزی هم عایدش نشد.

- آقای زاواسو گفت که دوست نداره با وسایل الکترونیکی ارتباط داشته باشه؛ من هم چون کنار اون

بودم مجبوری بستم. چیزی شده؟

parniar

پرنیا

- آماندا تو که میدونستی تنها راه ارتباطیمون با رئیس تویی! نگفتی اینا لازم دارن؟ شاید مواد رو

اومدن برون؟ شاید ترورمون کردن؟ اصلاً شاید یکی مرد؟!

آماندا که انگار تازه قضیه را فهمیده بود، س ریع پرسید: «به بردیا چیزی شد؟!» - آره شد.

- چی؟!!

رادوین نفس حرصیاش را بیرون فرستاده و مشغول قدم زدن در آنجا شد. او هر وقت حرصی میشد و سعی میکرد بر خودش مسلط باشد، قدم میزد.

- خب رادوین جون الان که بردیا خوبه، نیاز به طول دادن نیست.

تینا بعد از این حرف، دستها یش را دور شانهی آماندا انداخت که رادوین گفت: «اگه پنج دقیقه دیگه نمیتونست نفس بکشه خبر داری که می-مرد؟»

تینا چشمانش را یک دور در حدقه چرخاند و با لحن مسخرهای در جوابش لب زد: «فعالاً

که نمرده و تو خواب شیرینه.»

- مرگ هم یه خواب خیلی شیرینه!

- رادوین ولش کن تو رو خدا!

رادوین سرش را تکان داده و دوباره بر روی مبل نشست. برای عوض کردن جو، در دیگری را باز کردم.

- کار چی شد؟

پویا سریع لپتاپ را از کیفش بیرون کشیده و روی میز قرار داد.

- خوب شد یادم انداختی، باید با رئیس حرف بزنیم.

همه پیشش رفته و منتظر وصل شدن تماس ماندیم. انتظار بسیار طول نکشید و رئیس به تماسمان پاسخ داد.

- سلام رئیس.

- سلام بچهها. چه خبر؟

پویا کاغذی را جلوی خودش گرفت و بلافاصله گفت: «تشخیصتون درست بود. عمداً ظرف اصلی و استریلیزه شده رو با یه ظرف خارجی عوض کرده بودن، به خاطر همون ماده خراب بود»

رئیس تای ابرویش را بالا داد. انگار بر خلاف گفته‌اش، انتظار چنین چیزی را نداشت.

- کدومشون این کار رو کرده؟

- نه رئیس، از کارکنان اونجا نبود. یکی نفوذی بود که میخواست فرمولش رو به دست دیگرون

برسونه، اون هم شناسایی و به پیش خودتون پست شد.

رئیس سرش را تکان داد و کمی آسوده شد. این آسودگی از معتمد بودن افرادش نشأت میگرفت.

- آفرین، کارت خوب بود. آماندا تو چیکار کردی؟

آماندا دستش را روی موس گذاشته و فایللی را به رئیس فرستاد. همزمان در جوابش گفت: «قرارداد

رو امضا کرد؛ ولی خیلی سخت راضی میشد.

شاید تو مراحل بعدی مشکلساز باشه».

- نه، کار ما با اون تا همینجا بود و از تو هم ممنونم.

- پس عالی و وظیفه‌س.

چند دقیقه همه سکوت کردند و رئیس مشغول دید زدن ما شد.



- بردیا کجاست؟

گزارش اتفاقات امروز و احوال بردیا را رادوین به رئیس داد.

- امروز باز حالش بد شد. فکر میکردیم سم فقط روی دستگاه گوارشیش تأثیر گذاشته؛ ولی امروز با سختی توی تنفس مشخص شد که روی ریهها هم اثر گذاشته. الان خوابه؛ ولی من نمیدونم چیکار باید بکنم. شاید از درد معده یا شکم نیمیرد؛ ولی نفس نکشیدنش مشکله.

رئیس دوباره حالت متفکرش را به خود گرفت. آن همه دور و اطراف داشت و برای ما یک دکتر نمیتوانست پیدا کند!

- راستش تمامی پزشکهای معتمد رو به مأموریت فرستادم. باز دنبالش میگردم؛ ولی سعی کن حلش کنی رادوین.

رادوین سرش را تکان داد؛ ولی مشخص بود که از دست رئیس حرصی است. تینا از رئیس کارهای فردا را پرسید. رئیس در جواب تینا دوباره به حالت قبلی برگشته و گفت: «فردا همونجا م یمونید؛ چون مواد جدید میان. ازتون میخوام اونا رو تو جایگاهشون قرار بدید؛ ولی مواد زیاده و تشخیصشون فعلاً کار الان نیست. شما فقط تو جاشون بذارید. برنامه‌ی مواد تو پروندههاتون هست، از اونجا میتونید بفهمید.»

پس از چندتا پرسش و پاسخ، قصد رفتن کردیم که رئیس رادوین را صدا زد. رادوین به سمتش

برگشت و گفت: «بله؟» - نمیخوام همون اتفاقات دوباره تکرار بشن.

- من هم نمیخوام تکرار بشن. به خاطر همین میگم دکتر بفرستید؛ چون واقعاً از دست من یکی هیچ کاری ساخته نیست .

رئیس هم سرش را تکان داده و تماس را به پایان رسانید. چه کاری از دست رادوین ساخته نبود و

منظور رئیس از لفظ «همون اتفاقات» کدام اتفاقات بودند؟! این حجم از گنگی، سلولهای مغزم را

به درد آورد. parnia.ir

پرنیا رخشا

- باران پس کو؟

تینا پا روی پا انداخت و در جوابم گفت: «خوابیده» .

- چرا اینقدر زود میخوابه؟

- عزیزم من رو نبین که پا به پای شما دارم جلو میرم! خواب برای یه دختر خیلی مهمه .

صدای رادوین از گوشه‌ی دیگر سالن آمد.

- مثلاً چرا برای دخترا ای نقدر مهمه؟

قلم پرنیا رخشا
niceroman.ir

خب عزیزم خواب روی سلامتی پوست تأثیر م یذاره. همه مثل من که زیبای طبیعی نیستن!

بویا خندیده و بین همان خندههایش گفت: «آره راست میگی دماغ عم هی من عملیه!»

با این حرف همه خندیدیم و تینا برای تک تکمان چشم غرههای وحشتناکی رفت.

parniar

فقط بینیم عملیه دیگه، اون رو هم تو هیجده سالگی عمل کردم.

دوران جاهلیت؟

جاهل خودتی!

دوباره مشغول خندیدن شدیم که گفتم: «هیس آرام! بذارید بخوابه».

و به دنبالش به بردیا اشاره کردم. وقتی اندکی سکوت برقرار شد، آماندا به حرف آمد.

خدایی وقت خواب عجب اخمی داره!

اون همیشه احموعه.

تینا هم انگار به تکرار این جمله عادت کرده بود. رادوینی که با نظرم هم-فکر بود، گفت: «تو هم

تکیه کلامت شد! خب تو خواب درد میکشه».

آخ آخ الهی مامانش فداش شه؛ بیریخت!

روی صندلی کنار رادوین نشسته و به چهره هی تینا به موقع بحث از بردیا نگاهی انداختم.

چشم ای سبزش رو دوست نداری یا زلفاش؟

هیچکدوم و شاید هم همه!

- بین این جمع از کی بیشتر بدت میاد؟

- معلومه که بردیا!

دوباره خندیدیم و چهره‌ی درهم تینا هم باز شد. خدا میدانست چه چیزی بینشان گذشته بود که اینگونه نسبت به او تنفر داشت. شاید هم چیزی نشده بود و فقط حس بود؛ اما در این مدت فهمیده بودم باید به احساسات اطمینان کرد.

- اصلان؟

با صدای آماندا به خود آمده و نگاهم را به چهره‌اش دوختم.

- جانم؟

بیا لپتاپت رو باز کن تا به فایل برات انتقال بدم؛ برنامه‌ی فردا هست.

سرم را تکان داده و به طرف میز لپتاپم روانه شدم. دور از جمع بود و ما وسایلهای الکترونیکی را آنجا جاسازی کرده بودیم.

- بفرما.

آماندا کابل را به لپتاپ وصل کرد و کادر انتقال بر روی صفحه پدیدار شد.

منتظر اتمام انتقال بودیم که تصمیم گرفتم سؤال مد نظرمد را از آماندا بپرسم.

- آماندا؟ niceroma

بله؟

- قضیه‌ی سوگند چیه؟

- نگاهش را به صورتم دوخته و تای ابرویش را آرام بالا برد .

- تو اون موقع نبودى مگه نه ؟

- نه فكر نکنم؛ چون من هم حرفش رو از بچهها شنیدم.

parniar

پرنیا رخشا
چه چیزایی میدونی؟

کمی فكر کرده و دانسته‌هايم را به یاد آوردم.

- يهبار يکی از بچ‌ها گفته بود که سر کار با آب سمی مسموم شده و مرده.

سرش را به نشان‌هی تأیید تکان داده و بعد از چند دقیقه سکوت، به حرف آمد.

- درست گفتن؛ ولی ناقصه .سوگند يکی از دخترهای جوان گروه بود و بیشتر تو خود شرکت کار

میکرد؛ هر از گاهی شاید برای تحویل گرفتن میرفت. یه روز رئیس اون رو برای تحویل گرفتن ماد هی

مخدر میفرسته؛ ولی اونجا داخل آبسردکنشون سم میریزن و اون م مییره.

اخمه‌هايم را در هم برده و دوباره حرفهای آماندا را مرور کردم.

- چرا اینقدر همه از مرگ بدش میگن پس؟ ما که همیشه خطر مرگ داریم!

- مرگ سوگند يکی از بدترین مرگهامون بود؛ چون هیچکس انتظار نداشت. رئیس تمامی کارهای اون

محموله رو کرده بود و جزو بیخطرترین

niceroman.ir

کارها محسوب م یشد. وقتی گفتن سوگند مرده و جسدش رو آوردن، همه هنگ بودن. مرگ همه رو تهدید میکنه؛ ولی وقتی منتظر مرگ نباشی و اون سراغت رو بگیره سخته. هیچکس متوجه مسمومیت سوگند نشده بود، اون هم آروم مرد. من دقیق جزئیات رو نمیدونم؛ ولی رادوین می-دونه.

رادوین هم اونجا بود ؟

سرش را به نشان هی تأیید تکان داده و به پشت سرم خیره شد. وقتی رد نگاهش را دنبال کردم، به رادوینی رسیدم که غرق در افکارش نشسته بود.

آره. اون دوران رادوین هنوز تازه به گروه ملحق شده بود و رئیس بهش اطمینان کامل نداشت. به خاطر همین اون رو به همراه سوگند به سر کار فرستاده بود تا از سوگند گزارش بگیره. سوگند، رادوین و تینا یه گروه بودن؛ یعنی وابسته. مرگ سوگند خیلی روی رادوین و تینا اثر کرد، مخصوصاً تینا که بهترین دوستش سوگند بود و...

با صدای آرامم جمله‌هاش را ادامه دادم.

بعد از مرگش دیگه با کسی صمیمی نشد.

آره.

نگاهم را از آن سوی سالن گرفته و به صفحه‌ی لپتاپ دوختم. فقط یک خانه تا تکمیل انتقال باقی مانده بود.

- بردیا؟!!

با صدای رادوین سریع ایستادم و او را در حالی که صورت بردیا را در دست گرفته بود و نگاه وحشتزد هاش آن را میکاوید، دیدم. سریع خودمان را کنارش رساندیم و پرسیدم: «چی شد؟»

- خ ... خ ... خیلی گرمه!

سریع با دستش پتوی رویش را کنار زد و ادامه داد: «داره میسوزه!»

سریع دست بردیا را در دست گرفت و با گرمای شدیدی که احساس کردم، چشمانم گرد شدند.

parnia.r

پرنیا رخشا
تب داره!

- بردیا؟

دستش را پشت کمرش گذاشته و او را به حالت نشسته در آورد. همزمان با صدای بلندی

گفت: «تبسنج بیارید!»

تینا دوان دوان به سمت جعبهی کم گهای اولیه رفت.

- اصلان اینجور نگه دار.

حرفی که رادوین گفت را عملی کرده و بردیا را در همان حالت نشسته نگه داشتم. سرش بر روی سین

هام بود و گرمای پیشانیاش حتی از زیر پیراهن هم حس میشد.

- بیهوشه؟ بیهوش نیست؟ چیه؟! بردیا؟!

رادوین دوباره هول شده بود و نمیدانست چه کاری باید بکند. نمی-فهمیدم چرا اینگونه میشد. سر

بردیا را از سینهام فاصله داده و دست-ها یش را بر روی گونههای تبارش گذاشت.

- دمای بدنش خیلی بالاست... باید ببینیم هوشیاره یا نه.

او روانهی آشپزخانه شد و تینا با ت بسنج سر رسید.

- بدش به من.

پویا تبسنج را از تینا گرفته و مشغول سنجیدن تب بردیا شد.

- چطور به هوش بیارمش...

رادوین دوباره مشغول قدم زدنهای سرعت یاش شده بود و مدام همین جمله را با خود تکرار

میکرد.

پرنیا رخشا

- آماندا به رئیس بگو.

آماندا در برابر حرفم سرش را تکان داده و دنبال موبایلش را گرفت. ناگهان رادوین با یک حرکت سریع دستش را روی شکم بردیا کوبید. همین حرکتش باعث شد آخ کمجان و آرامی از بین لبهای بردیا استخراج شود.

- خب... هوشیاره... تبسنج؟

پویا نگاهی به ت بسنج انداخته و آن را به دست رادوین داد. با دیدنش چشمهای رادوین گشاده شدند و زمزمه کرد: «خیلی زیاده... خیلی زیاده» ...

مدام دنبال چیزی در اطراف میگشت و هی حرفهایی با خود میگفت.

این حرکاتش روی اعصابم بود و اینها به جز بدتر کردن حال بردیا و بردنش تا مرز تشنج، به درد دیگری نم یخوردند. وقتی دیدم پویا هم از پشت کمر بردیا گرفته، بردیا را ول کرده و سریع یق هی رادوین را چسبیدم.

برخورد کمرش با دیوار صد ایی داد که باعث شد سکوت کند.

پرنیا رخشا
niceroman.ir

- چیکار داری میکنی؟!

با چشمهای گشاده و نفسنفسزنان به چهر هام خیره شده بود. یقه‌اش را بین مشت‌هایم بیشتر فشرده و ادامه دادم: «تو دیگه چرا اینجوری؟! چرا دست و پات رو گم کردی؟ تو که همیشه بلدی خونسرد باشی!» از بین لب‌هایش داشت حرفی را زمزمه میکرد که برایم نامفهوم بودند.



تینا مشغول بیرون ریختن محتویات جعبه‌ی کمک‌های اولیه شد و رادوین با دستش مقداری آب بر روی صورت بردیا پاشید. همین باعث شد اخم‌های بردیا دوباره در هم رفته و خودش بلرزد.

- بین منو... یه وقت خوابت نبره ها!

سرش را بین یکی از دستهایش گرفته و با دیگری که خیس بود، مشغول ماساژ دادن کمرش شد.

* **

parniar

«دانا کل»

خواب بود یا بیدار؟ دنیایی بین این دو جهان، وجود داشت؟ دنیای خواب و بیداری... آنگاه که هر کار انجام شده همچون کابوسی تلخ به نظر بیاید و در عین حال تو تک تکشان را لمس کنی و به واقعی بودنشان پی ببری.

چه میشد یکبار این قانون نقض م یشد؟ او رویایش را لمس و حس میکرد و دوباره کنارش چشم میگشود؟

* **

«اصلان»

بیست و هفت، بیست و هشت، بیست و نه... عقربهی بزرگ درست روی شش؛ یعنی ساعت پنج و نیم صبح.

خورشید کم کم داشت رخ نمایی میکرد و تازه تب بردیا سیر نزولی پیدا کرده بود. اخم نداشت؛ فقط با موهای خیس و صورت عرق کرده، آرام همچون کودکان خوابیده بود.

نفس آرامی کشیده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. هر کس روی مبل ولو شده و در این م یان فقط رادوین کنار تخت بردیا روی زمین نشسته بود.

- وقتی میخوابه شبیه بچهها میشه.

به حرف پویا خند هی آرامی کردیم که تینا پرسید: «پویا تو چرا گفتی پیش خونوادهش نره؟»

- دلایل خاص خودش رو داشت.

تای ابرویم را بالا دادم.

- مثلاً چی؟

پویا غرق در سکوت، چندین دقیقه به همه نگاهی انداخت و بعد ناباور گفت: «جدی فکر کردید میخوام بمیره؟!»

بدون هیچ حالتی نگاهش کردیم که رادوین لب زد: «چرا که نه».

عادت کرده بودیم که منظور یکدیگر را سریع بفهمیم؛ هرچند روی این مورد من خیلی گیر بودم!

- برید بابا! بین شما از همه بیشتر این بردیا رو دوست دارم. چرا بخوام بمیره؟!

تینا پا روی پا انداخته و در حالی که داشت لباسش را صاف میکرد، رو به پویا گفت: «خب در نهایت شما جدایی آنچنان خوبی هم نداشتید».

- اینکه با هم دعوا کردیم دلیل بر این نیست که خوبیه ای گذشته هم پاک شدن!

گیج شده از موضوع، به حرف آمدم.

- پس چرا گفتم پیش خونواد هس نره؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاده و نگاهش را به بردیا دوخت.

- خب شاید نخواد که شما بدونید!

- بگو پویا.

اینجا کسی از حریم خصوصی یا زندگی یاش نمی ترسید. چه بسا دیگر حریم خصوصی هم برایمان مهم نبود و فقط گاهی اوقات دلمان نمی-خواست برخی از موارد را به دیگری بگوییم؛ صرفاً دلمان نمیخواست...

من به خاطر خود خونوادهش گفتم نره، چندان دل خوش کن نیستن.
موضوع داشت جالبتر میشد. سرم را به پشتی مبل تکیه داده و به باقی حرفهای پویا گوش سپردم.
چندین سال پیش که هنوز از هم جدا نشده بودیم، یه روز بردیا به خونھشون رفت. وقتی برگشت حالش خوب نبود، چند روز مدام بالا آورد و هیچی نخورد تا اینکه آخر فهمیدیم تو اثر دارو اینجوری شده. هی پرس و جو کردم تا ببینم این بچه به کجا رفته که اینجور شده، تا اینکه یه روز خودش قضیه رو روشن کرد. کار باباش بود...
جفت ابروانم بالا پریدند و ناباور به پویا چشم دوختم؛ ولی حرکتی نکردم که به حرفهایش ادامه دهد.
بابای بردیا ازش خوشش نمیاد، مامانش هم نسبت به همهچی بی-تفاوته. گویا بردیا بچهی ناخواسته بوده و به خاطر همین بهش روی یه زندگی خوب رو نشون ندادن. هنوز هم که هنوزه با باباش حرف نمیزنه و مامانش هم هیچ حسی نسبت بهش نداره؛ فقط سالی یکی-دوبار باران میاد، چند روز میمونه و بعد میره. البته اون از این قضایا خبر نداره.
مشخص شد که چرا باران با پدرش به تهران آمده؛ ولی او به دیدن بردیا نرفته بود.
باران چی؟ nicerom

اون به خواستهی خودشون به دنیا اومده، باباش تو ناز و نعمت بزرگش میکنه. منظور اینکه به خاطر همین گفتم بذارید پیش خودمون بیاد. درد خودش بسه دیگه خونواده رو هم درگیر نکنید. مامان هم از اون مامانایی نیست که بخواد به بچهش برسه؛ قطعاً مینداختش تو یه اتاق و اصلاً

نمیفهمید پسره مرده یا زند هس، این باران هم که یه مدل بیخیاله! یه روز به فکرشه؛ ولی فردا اصلاً نمیگه من یه داداش داشتم یا نه؟ از طرف خونواده شانس نیاورده.

مدتی سکوت برقرار شد و همه به فکر در مورد زندگی بردیا پرداختیم.

هیچوقت از زندگی شخصیش نگفته و من هم نپرسیده بودم. فکر می‌کردم او خانوادهاش را ترک کرده و به خاطر همین مادرش حاضر نیست رخس را ببیند. دیگر نهایت تفکراتم به این میرفت که خانوادهاش شغلش را فهمیده و به خاطر مخالفتشان، با او بد برخورد کرده‌اند.

از افکاراتم دست کشیده و خواستم پاسخ کامل سؤالم را پیدا کنم؛ از اینرو پرسیدم: «رادوین میشه این قضیه‌ی سوگند رو درست حسابی بگی تا من هم بفهمم کی بوده و چی شده؟»

با این سؤال رادوین مدتی سکوت کرده و چیزی نگفت. آخر صدای آرامش آمد که مشغول به توضیح دادن شد.

- سوگند یکی از اعضای گروه بود که تو شرکت اصلی کار میکرد؛ چون از نوجوونی مشغول به کار شده بود، رئیس بهش اطمینان کامل داشت. یه روز برای گرفتن یه محموله رفتیم. رئیس میگفت میخواد من رو امتحان کنه و چون کار خطرناک یا بزرگی نیست، نمیتونم مشکل پیش بیارم.

نفسش را تازه کرد و در ادامه گفت: «رفتیم و محموله رو تحویل گرفتیم .

میخواستیم برگردیم که قرار شد دو ساعتی اونجا استراحت کنیم. چشمم به سوگند خورد» ...

نگاهش به یک نقطه‌ی نامعلوم زل زده بود و گویی اتفاقات، روبه‌روی نگاهش زنده میشدند.

- لیوان یکبار مصرف رو توی سطل آشغال انداخت و بعد با آستین مانتوی بنفشش دهنش رو پاک

کرد. وقتی من رو دید لبخند زد و انگشتش رو به معنی اوکی شد بالا آورد؛ یعنی رئیس بهم اطمینان

کرده و حاضر شده بود تا من رو عضوی از گروهش کنه. رفت و من هم تو اون دور و اطراف

چرخیدم. بعد از نیم ساعت اومد...

لب به دندان گرفت و چند دقیقه سکوت کرد. چیزی نگفت و حتی پلک هم نزد؛ فقط به یک نقطه خیره بود.

- دستش رو روی چشاش کشید، گفت چه هوا گرمه! من هم با خودم گفتم آخه وسط آذر ماه چه

گرمی؟! ولی به زیون نیاوردمش و گفتم شاید لباس کلفت پوشیده. بعد بهم گفت کارمون تمومه و بعد از یه ساعت میریم، من تا اون موقع میرم تا توی کاروان استراحت کنم. قبول کردم ...

من خنگ قبول کردم و گفتم برو و بخواب، من بیدارت میکنم. اون مأموریت خیلی راحت بود و همهچیش رو قبلاً حل کرده بودن؛ مثل همین مأموریت آذربایجانی که شما رفتید. یه ساعت گذشت و من در روزم تا بیدارش کنم؛ ولی جواب نداد. خوابش سبک بود، معمولاً زود بیدار میشد؛ ولی جواب نداد. با خودم گفتم ببین چهقدر خسته هست که حتی صدام رو هم نمیشنوه! با خنده کلید رو برداشتم و در حالی که اسمش رو صدا می زدم وارد اون کاروان شدم... دیدم.. ..

دهانش باز ماند و دیگر چیزی نگفت. دستش بر روی پیشانیاش نشست و بر خلاف چند دقیقه قبل که یک چشمک هم نمیزد، پلکهایش را مدام باز و بسته کرد.

- تشنج کرده بود!

از این حرفش جا خوردم و ناخودآگاه حالات رادوین به هنگام تبار شدن بردیا به ذهنم آمد. خاطراتش زنده م یشد ...

- همونجا تموم کرد و دیگه هیچکس اون رو ندید. از اون روز هرکس بگه گرمه دلم شور میزنه، هر کس بگه خوابم میاد صورت سوگند میاد جلوی چشمم و اون چش مه‌ای خمار خوابش... خمار مرگ بگیم بهتره و یا اون یه ساعت خوابی که هیچوقت تموم نشد. وقتی گفتم بردیا مسموم شده

هنگ کردم! مثل همیشه سعی کردم خونسرد باشم و هیچی نگم؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من اصلاً سوگندی نشناختم. از تب کردن خیلی می-ترسی دم؛ چون فکر میکردم آخر تب همیشه تشنجه و آخر تشنج هم مرگ!

جز این زنجیره دیگه چیزی تو ذهنم نبود. یه مرگ غیر منتظر هی دیگه نمیکشیدم! کار ما خطرناکه و مرگ همیشه تهدیدمون م یکنه، مثلاً وقتی آژمان تو اون کار رفت دیگه قلب گلول هها بود و مرگ و زندگیش به احتمال پنجاه پنجاه رسیده بودن؛ ولی مرگ سوگند خیلی بد بود! به حالتی که رئیس یه ماه کل کارها رو تعطیل کرد. مرگ غیر منتظره بده! مرگی که انتظارش رو نداشته باشی... بردیا هم تو یه کاری که اصلاً خطر نداشت مسموم شده. سوگند بین ما تنها کسی بود که خونواد هس اون رو با جون و دل دوست داشتن. هیچوقت نفهمیدم پس چرا وارد این کار شده؛ ولی ضجه ای مادرش رو سر اون قبر سیاه قشنگ یادمه.

سرش را بر روی تخت گذاشته و سکوت اختیار کرد. مدتی طولانی فقط صدای نفسهایمان طنینانداز فضا بودند و آخر تینا گفت: «تو برای سوگند نمیتونستی کاری بکنی. آخه کی با یه گرم شدن و خوابیدن میفهمه که یه چنین اتفاقی افتاده؟ مقصر تو نیستی. بین بردیا رو م یتونستی و نجات دادی»...

بعد از این حرف، رادوین سرش را بلند کرده و به بردیا نگاه کرد.

- آگه الان سوگند بود، سنش بیشتر از بردیا میشد.

سر به زیر انداخته و به سرم رها شده بر روی زمین چشم دوختم. مرگ غیر منتظره انسان را از پای در میآورد. به نظرم هر چیزی که غیر منتظره باشد بد است؛ حتی خوبی! مرگ غیر منتظره دوست داران را اندوهگین میکند؛ ولی ت ولد غ یر منتظره هم باز کسانی را به اند وه وا میدارد؛ مثلاً همین تولد بردیا که پدر و مادرش را از خود متنفر کرد. کادویی غیر منتظره هم بد است، نمیدانی در آن چیست. شاید یک عروسک و شاید هم عروسکی که در قلبش یک بمب جاسازی شده است! از عشق غیر منتظره هم خوشم نمیآید؛ همچون جدایی غیر منتظره. شاید یک خیانت غیر منتظره...

- این خیلی شبیه داداش منه!

با حرف را دوین، سرم را به سمتش چرخانده و لبهایی که حاوی یک لبخند محو بودند را دیدم. هر چهارتا متعجب شده بودیم که دلیل این حیرتزدگی را پویا به لب آورد.

- تو داداش داری مگه؟!

- آره داشتم.

از فعلی که زمانش به گذشته رفت، دلم گرفت. گذشته یعنی آنچه که اتفاق افتاده و تمام شده.

چهقدر از ماضیها بدم میآمد! چون همیشه تلخ بودند. ماضی اگر تلخ نباشد، نمیگذرد و همچنان جاری باقی میماند.

آنچه جاریست، همان حال ماست؛ یعنی مضارعی شیرین. مضارع تلخ است؟ شاید گاهی هم تلخ باشد؛ اما حداقل امیدی به خوب شدن آن در آینده باقیست. گذشته چیزیست که تلخی را به خود دیده است؛ مثل عشق من و آلاله. تا دیروز به شیرینی عسل و امروز چونکه جملهی «عاشق بودیم» را به جای عبارت «عاشق هستیم» جاگذاری ساختیم، یعنی ماضی تلخ.

- مگه الان کجاست؟

رادوین در پاسخ تینا نیمنگاهی به چهره‌هاش انداخت و گفت: «مرد.»

قهو هی روشن چشم‌های تینا را دیدم که گشاده شدند و ناباورانه لب‌ها را به پرسیدن سخنی مجبور ساختند.

- چرا؟!

صدای خند هی آرامی از رادوین به گوش رسید و بعد از پایان دادنش، انگش تهای بردیای خوابیده را به اسارت انگشتان خودش درآورد.

- بیاین منم از زندگیم بگم تا مجبور نشم هی به سؤالی ریز تینا جواب بدم.

اینکه رادوین خندیده بود یک بحث، اینکه دست بردیا را گرفته بود کاملاً بحثی جدا، اینکه رد نگاه مهربانی بر روی چشمانش نشسته بود که به معنای کامل کلمه جدا؛ ولی اینکه میخواست گذشتهاش

را برای ما تعریف کند دیگر موضوع عجیبی بود! سراپا گوش شده و با حواسی کاملاً جمع به حرفش گوش سپردم .

- من یه داداش داشتم که از خودم فکر کنم حدود... چند سال کوچیکتر بود...؟

مدتی سکوت کرده و مشغول به ذهن آوردن اختلاف سنی برادرش با خودش شد. آخر که گویا یافته بود، اد امه داد: «آره هفت سال از من کوچیکتر بود. وقتی اون به دنیا اومد بعد از یه ماه بابام مرد و ازش برامون فقط داراییش موند. یه خونه و یه حقوق ماهیانه که برای اون دوران چندان هم کم نبود؛ حتی در شرایط عادی شاید میتونست یه نفر رو ثروتمند کنه! ولی خب شرایط ما عادی نبود. داداشم مادرزادی با ناتوانی تو عضلات حرکتی به دنیا اومد و تو دو سالگی کلاً فلج شد. اوایل میگفتن با دارو و فیزیوتراپی احتمال خوب شدنش وجود داره، به خاطر همین مامان اون خونه که از بابا مونده بود رو فروخت و یه جای خیلی کوچیکتر در حد یه اتاق خرید تا باقی پولها رو به دوا درمونش بده. با اینکه بیشتر از سی و سه سال سن ندارم؛ ولی اون دوران تو منطق هی ما فقط یه دکتر برای این کار بود و هزینههاش واقعاً زیاد بودن. حالا بگذریم... وقتی هفت ساله شد دکتر جوابش کرد و گفت دیگه کل امید رفته و فقط برای زنده موندنش تلاش کنید. مامانی که به فکر فروش اون اتاق هم افتاده و دنبال جا برای اجازه بود، از فکرش منصرف شد. دیگه پول ماهیانه برای داروهای مد نظرش بس بود؛ چون دیگه به فیزیوتراپی نمیرفت. چون مامانم بسته به جون اون بود، با اینکه هیچ کاری نمیکرد؛ ولی برای همون لبخند آرومش هم کلی قریبون صدقه میرفت. تا اینکه تو ده سالگی دیگه اون لبخند هم از توانش خارج شد. مهر مامانم باعث شد من هم خیلی دوستش داشته باشم. در نهایت داداشه، از خون و جون خود آدمه، در هر شرایطی یه علاقهای پنهان و قوی تو وجودت نسبت

بهش داری. باهاش حرف میزد، براش قصه میخوندم، مثل بچه‌های که ده سال بود دیگه بزرگ نشده و تو یه سالگیش ایست کرده بود. با خودم میگفتم فرض کن بزرگ نشده، سالهاش نگذشتن. مگه بچه‌ی یه ساله حرف بزنه؟ بلده راه بره؟ بلده بهت بگه دوست دارم؟ وقتی جوابم نه شد

دیگه بهش فکر هم نکردم. شاید تو این زندگی بیشتر از همه به اون امیدوار بودم و دلم فقط برای اون خوش بود. هم هچی عادی بود تا اینکه وارد سال دوازدهم شدیم. حالش روز به روز بدتر میشد و اون دوران من قرار بود کنکور بدم. دیگه طوری شد که من قید کنکور رو زدم و بیشتر کنارش نشستم، بیشتر دستش رو گرفتم. آخر تو همون سال مرد و دیگه ندیدمش. مامان خیلی بیتابی کرد که آخر نتونست طاقت بیاره. به چهلم داداشم نرسیده، مامانم هم فوت کرد. بعد من یه سال پشت کنکور موندم و یه سال بعد سر دانشگاه و این حرفا. الانم هم که مشخصه».

چیزی که به هنگام گفتن این حرفها در چهره‌ی رادوین مرا به تفکر دعوت میکرد، خنثی و بی‌حالتی چهره‌اش بود. حتی وقتی که از سوگند میگفت هم ترحم و ناراحتی بیشتر از رخسارش پیدا بود تا کنون!

از زبان هر کس متأسفم آرامی نجوا و سپس چند دقیقه سکوت حاکم مکان شد.

- اسم داداشت چی بود؟

رادوین نگاهی به چهره‌ام انداخت و سپس در جوابم گفت: «اول امین بود، بعد که فهمیدن مریضه محمد امین شد».

تینا پا روی پا انداخته و چرخشی به گردن ظریفش داد. سپس با ابروی بالا رفته

پرسید: «خونوادهت مذهبی بودن رادوین؟»

- آره بابا خیلی! مامانم وقتی بچه بودم به جای لالایی برام الرحمن می‌خوند. اینبار پویا لب به حرف زدن باز کرد.

- شاید بین این اتفاقات، این سؤال عجیب به نظر بیاد؛ ولی چطور شد که اسم تو رادوینه؟!

رادوین پوزخند آرامی تحویل زمین داد. انگار این پوزخند نثار گذشته یا افکاراتش بود.

- اسم من محمد بود، بعد عوضش کردم و شد رادوین. از هر چی محمده بدم میاد جز اون..

اینبار به وضوح جا خوردم؛ چون اصلاً تا کنون بحثی از تغییر نام دادن رادوین بر میان نیامده بود و این برایم عجیب به نظر می‌آمد که در این-همه مدت متوجه چنین چیزی نشدیم.

- عه تو محمدی؟!!

- بودم تینا، الان نیستم!

پس از این حرف، نفسش را صدادار بیرون فرستاده و دوباره به چهرهی بردیا چشم دوخت. در آن لحظه لبخندی هم بر روی لبش نشست که دلش را بعداً خودش مشخص کرد.

- هر وقت بردیا رو میبینم یاد امین می‌فتم، اون هم مثل بردیا چش مهای سبز و موهای بور داشت. ما دوتا دقیقاً ضد هم بودیم؛ چون اون به بابا و من به مامانم رفته بودم. هر کس میدید باور نمیکرد که ما داداشیم!

سپس با خندهای آرام دستش را میان موهای بردیا برده و آنها را به هم ریخت که آنوقت پویا گفت: «اگه بفهمه این کار رو کردی زندهت نمیداره!» صدای خندهی رادوین کمی بالاتر رفت.

- تا شما لوم ندید نمیفهمه! آرامبخش زدم، الان دنیا رو سیل بره هم هیچی نمیفهمه.

به این صحنهی به وجود آمده همه خندیدیم. به راستی که اگر بردیا می-فهمید، رادوین را تکه تکه کرده و به عنوان غذای قبل از شام برایمان تکه-هایش را سرو میکرد!

- چی شد که داداشت رو از یاد بردی؟

از گوشهی چشم به صورتم نگاه کرده و انگشتانش را از میان موهای بردیا بیرون کشید.

- از یاد نبردمش؛ فقط از هر چی بچه هست دیگه بدم میاد. انگار با مردن امین، روح و احساسات من هم رفتن و فهمیدم نه خدایی هست که صدا بشنوه؛ نه کسی هست که باید به خاطر دادهها شکرش کرد و نه تو وجود، چیزی به نام دلرحمی هم هست. قلبم نسبت به خیلی از موارد سنگ

شد به حالتی که بدون فکر به پسر پونزده ساله رو در حالی که داشت تست میزد، باگ لوله کشتم.
از هر چی بچه هست بدم میاد؛ به جز امین...

ته ریشم را خاراندم؛ ولی در میان حرفهای رادوین دوگانگی عجیبی بود.

خودش میگفت سرد شده؛ اما وقتی از سوگند میگفتیم باز هم ناراحت بود و یا از وقتی حرف
مسموم شدن بردیا را شنیده بود نگرانی در چشمانش به وضوح مشخص بود.

شاید دروغ است که میگویند انسا نهی دل سنگ وجود دارند. دل انسان که سنگ نمیشود و هیچ
قدرتی نمیتواند احساسات آدمی را بکشد. هر چهقدر هم بگویند که بیاحسا ساند و یا بیهیچحسی، باز
هم روزی در کارهایشان آن احساسات خوابیده بیدار شده و از گور بیرون میآیند.

انسان که بدون احساس زنده نم یمان د! همه عاشق میشوند، همه از دروغ گفتن بیزارند، همه به
کسانی در زندگی وابستهاند و برایشان از جان هم میگذرند. این قانون هیچ استثنایی ندارد و نخواهد
داشت!

صدای آماندا مرا از خیال بیرون کشیده و وارد زندگی واقعی کرد.

- بچهها همه خستهاید، برید کمی بخوابید. بار رو دیر میارن، من حواسم به اینجا هست.

- تو هم با ما بیدار موندی آماندا.

- من یک روز در میون میخوابم و از طرفی دیشب خوب خوابیدم. برید راحت بخوابید.

بعد از حرف آماندا همه با چش مهای خستهشان در تخت خوابها فرو رفته و اندکی استراحت
کردند.

* **

«دانای کل»

دستش را بر روی زمین گذاشته و سرماییش را بر جان خرید. دندانهایش از سرمای وجود داشتند بر هم میخوردند و صدایشان به گوش دلدار نمیرسید تا بر روی تن یخزدهاش، پتویی از جنس محبت بکشد.

پرنیا رخشا
* **
«اصلان»

به پهلو چرخیده و کمی پلکهایم را از هم فاصله دادم. م یخواستم بخوابم؛ ولی انگار خواب هم از وجودم فراری شده بود. نگاهم را به آماندایی که روی مبل نشسته و مشغول کتابی بود، دوختم. محیط غرق در سکوت بود و من فقط صدای آرام نف سهای رادوین را م یشنیدم که این خبر از خواب عمیقش میداد.

- چطوری؟

با این حرف آماندا، حواسم به سمت بردیای نشسته روی تختش جلب شد. در حالی که با دست چشمش را میمالید، متوجه تار موهایی که روی پیشانیاش افتاده بودند شد و بلافاصله آنها را کنار زد. نگاهش را در اطراف چرخاند و دوباره اخمهایش را در هم برد. با دیدن آماندایی که منتظر پاسخش بود، لب زد: «حس خنگا رو دارم» .

این حس از نوع نگاهش هم هویدا بود! آماندا خند هی آرامی کرده و کتابش را بست. آنها به من دید کامل نداشتند و به خاطر همین به احتمال زیاد فکر م یکردند من خوابم.

- چی شده؟ nicerom

آماندا پا روی پا انداخته و توضیح مختصری از کل شب داد .

- تب کردی.

اخمهای بردیا باز شدند و برگمانم این اتفاق به خاطر تعجبش بود.

- جدی ؟

آماندا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد.

- کی ؟

parnia.r

گل شب.

بردیا تای ابرویش را بالا داده و چند دقیقهی دیگر در همان حالت نشست.

- ساعت چنده ؟

آماندا نگاهی به ساعت مچیاش انداخت و در جواب بردیا گفت: «ده» .

- پس کار...

اجازهی کامل کردن حرف را به بردیا نداده و خودش جوابش را داد.

- کار برای ظهر و بعد از ظهره، هنوز بار نیومده. تو هم استراحت کن.

بردیا سرش را تکان داده و سعی کرد بلند شود. در ابتدا دستش بر روی معد هاش مشت شد و صورتش در هم رفت؛ ولی سپس ایستاد و با قدم‌های آرام به سمت سرویس بهداشتی رفت. با خواب ناگهانی که به سراغم آمد، چشم بستم و به ثانیهای نکشیده خوابم برد.

«احساسات بدی داشتم، قلب من همیشه دارای احساسات بد بود؛ ولی اینبار سیاهی انگار پررنگتر دیده میشد و بین آن سیاهی بی حد و مرض، باریکهای نور قوی نگاهم را اذیت میکرد» .

خمیازه‌های از ته دل کشیده و کش و قوسی به بدنم دادم. انگار به خواب واقعاً نیاز داشتم! نگاهم

در نگاه رادوین گره خورد و بعد از چند دقیقه خیره شدن، صدای خندهی رادوین بلند شد.

- وا چرا میخندی ؟

- نمیدونم. به لحظه زل زدی خندهم گرفت.

لبهای من هم با دیدن صورتش به دو گوشه کش آمدند؛ ولی نفهمیدم چرا. نگاه از رادوین گرفتم و خواستم روی تخت بنشینم که صدای خواب-آلودی به گوش رسید.

الهی محو شید! سر صبحی چرا هر و کر میخندید و خوابم رو ناقص میکنید؟

نگاهم را به تینایی که داشت با مشت چشمهایش را می مالید و زیر لب به غرغره‌هایش ادامه میداد، دوختم.

لنگه ظهره.

دست از سر چشمهایش برداشت و اخمی کرد. تینا حتی صبح اول وقت و با ژولید هترین حالتش هم زیبا بود. به راستی رئیس خوب میدانست برای چه کاری، چه کسی را انتخاب کند.

برو گم شو! شب نداشتید درست حسابی بخوابم. الان صورت من چروک شد کدومتون جواب رئیس رو میدید؟

به این حالتش تک خندهای کردم و رادوین هم ایستاده، رو به تینا گفت: «یکی اینکه با یه شب نخوابیدن و به جاش صبح خوابیدن، کسی چروک نمیشه. یه نکته دیگه هم این هست که تو امروز پیش مایی و چون سر کار نمیری، چروک هم بشی مشکلی نیست.»

تینا پشت چشمی نازک کرده و دست های از موهایش را پشت گوشش داد.

مگه من به خاطر اون خرکها خوشگلم؟

غیر اینه؟

سکوتی بین رادوین و تینا برقرار شد. اندکی فکر کردم. اگر تینا کارش این نبود و به خودش در این حد نمیرسید، باز زیبا بود؟ چشمهای خوش-فرمی داشت که با لنز زیباتر هم دیده میشدند؛ ولی چش

مهای خودش هم زیبا بود. لبهایش گوشتی بودند و بنا به گفته‌ی خودش تا به حال برای عمل زیبایی نرفته بود؛ فقط بینایش را در معرض عمل زیبایی قرار داده بود. نه، تینا واقعاً زیبا بود.

- رادوین جون اگه من از اول زیبا نبودم، مطمئن باش رئیس من رو وارد این کار نمیکرد.



چشمکی زد و به دنبالش وارد اتاق شد. راست میگفت...

- قطعاً همینطوره. زیبایی از راه به درت کرد؟

تینا در جواب رادوین، از اتاق داد زد: «نه که صراط خودت خیلی مستقیمه!»

رادوین لبخند کجی زده و تای ابرویش را بالا داد. این دو اصلاً خودشان هم نمیدانستند چه چیزی بینشان میگذرد! گاهی دعوا و گاهی خنده.

هرچند قضی هی همه اینگونه بود.

تازه توجهم به دلیل خوابیدنمان جلب شد. با دیدن تخت خالی، خواستم لب باز کنم که رادوین زودتر دست به کار شد و رو به آماندا پرسید: «پس بردیا کو؟!»

آماندا شانهای بالا انداخته و جواب داد: «رفته حموم».

- صبح زیباتون به خیر و خوشی.

با شنیدن صدای پویا، نگاهمان به سمتش معطوف شد و او را با دهان باز یافتیم.

- پویا کمی هم عمیقتر خمیازه بکشی مگس میره تو دهنه.

پویا بین خمیاز هاش خندید و به سمت ما برگشت.

- بین چند وقته اینجور دیر بیدار نشدم از خواب! دلم برای روزهای گذشته تنگ شد.

جفت ابروهایمان بالا پرید که درست در این لحظه، موبایل آماندا زنگ خورد.

- رئیس.

بعد از این حرفش، سکوت کردیم و منتظر ماندیم تا آماندا به تماسش پاسخ دهد.

- بله رئیس... چشم تحویل میگیریم.



بعد از خدا حافظیهای همیشگی، تماس را پایان بخشید.

- چی میگه؟

- گفت بار رو زدن، حدود دو ساعت بعد میرسه.

هرکس مشغول کاری شد. روز سومی بود که در آن مکان میگذرانیم.

تهدیدی برایمان نبود؛ حتی آرامتر از همیشه بودیم! بنا به گفتههای باران، مادرش قرار بود امروز یا

فردا به راه افتاده و به اینجا بیاید تا با هم بروند.

آهی از ته دل کشیدم که این آه، موجب به گوش رسیدن صدای پویا شد.

- چرا آه؟

دستهایم را داخل جیب شلوار سر داده و از پنجره به بیرون چشم دوختم. باران گوشیاش را به دست

گرفته و در محوطه گشت و گذار می-کرد.

- نباید بکشم؟

- نگفتم آه نکش، گفتم چرا آه میکشی؟ برای چی؟

چند ثانیه سکوت کردم و فقط نظارهگر شدم. محبت برخی انسانها سطحی بود؛ مثل همین

باران. صبح حال برادرش را دیده و از آماندا خبرش را گرفته بود؛ ولی کنون بیخیال عالم.

- دیروز داشتیم با باران حرف میزدیم. بهم گفت باباش اون رو تو فرودگاه گذاشته و خودش برگشته.

اولش برام عجیب اومد؛ چون از خونوادهی بردیا خبری نداشتم.

پویا تای ابرویش را بالا داده و پرسید: «خیر سرم شما که با هم صمیمی هستید! چطور دوستی هستی که خوناداهش رو نمیدونی؟» لبخند کجی زد.

- در مورد زندگی شخصی تا چیزی نگیم، معمولاً نمیپرسیم. فکر میکردم خوناداهش به خاطر کارش بردیا رو طرد کردن.

پویا سرش را دوباره تکان داد و من آخر به مقصد رسیدم؛ یعنی معنی آن آهی که جگرم را عجیب سوزانده بود.

- کاش یه خونواد هی خوب داشتیم.

مشخص بود که پویا از حرفم متعجب شده. از زندگی او هم چیزی نمی-دانستم، فقط ظنم به این میرفت که خانوادهای ندارد؛ چون پویا همیشه سرکار بود.

- خونوادهت بد بود؟

چهره‌ی مادرم جلوی چشمانم نقش بست و در جواب پویا لب زد: «بابای من درگیر کار خلاف بود. کنار جابه‌جایی مواد، خودش هم میکشید. مثل ما نبود! ما حرف‌های هستیم. مامانم دیگه از دس تش کفری شده بود. شاید تو اکثر فیلم و داستانا و حتی زندگی‌های واقعی ببینی که م رد خونه میاد و زن رو میزنه؛ ولی تو خونهی ما برعکس بود. بابام قدری خراب خودش رو توی خونه آوار میکرد که حتی قدرت نداشت دستش رو بالا بیاره؛ به جاش مامانم هی بهش لگد میزد و من رو فحش میداد. از بچگی وضعیتمون همین بود و هی چوقت هم پدرم نمرد. بود و نبودش برای من فرق خاصی نداشت؛ ولی دوست نداشتم مامانم داد بزنه و بگه «از خودت و این پسر *** بدم میاد». خب هیچکس دوست نداره مامانش بهش ناسزا بگه».

- چرا به تو فحش میداد؟

لب به دندان گرفته و چند دقیقه سؤالش را بیپاسخ گذاشتم. چندین مدت بود که دیگر آن اتاق و بوهای عجیبش را مرور نمی‌کردم.

- میگفت بچ هی همونی؛ تو هم مثل اون، روزگرم رو سیاه میکنی .



- دلم براش تنگ شده...

دستی روی شان هام نشست و موقع رفتن، دم گوشم لب زد: «دلتنگتر از من نیستی» .

** *

«دانای کل»

بدون فکر به دلتنگ یاش شلیک کرده بود؟ تک تک حروف کلمه را از نظر گذرانند. «دیوانه» ای بود

که «لنگ» وجود او شده و جفت شش «تاس» سرنوشتش را همیشه بر روی او «نمایان» ساخته بود تا روزی «گذر» از کنارش را بدون نگاه به «یاس» چشمانش از سر عبور ندهد. کنون زندگی-اش فقط از یک کلمه پر شده بود؛ دلتنگی...

** *

«اص لان»

روبهری لپتاپم نشسته و پروندههای مربوطه را به رئیس ارسال میکردم که صدای آماندا باعث شد حواسم به سمتش معطوف شود.

- بارها رو میارن؛ ولی برای من کاری پیش اومد که باید برم. شما اونا رو تحویل بگیرید و سر جای خودشون بذارید؛ فقط لطفاً یادداشت کنید که کدوما امروز اومدن چون قراره برای تشخیص بیان. کی میاد برای تشخیص؟

همهی نگاه ها به سمت بردیایی رفت که داشت با حول هی سفید رنگی، موهای بور خیسش را خشک میکرد. مثل همیشه اخمهایش درهم بود.

آماندا جواب داد: «هنوز مشخص نیست».

بردیا سرش را تکان داده و به سمت و سایلش روانه شد.

- تو برو. نگران نباش، ما حلش میکنیم.

آماندا سری تکان داده و از کنارمان رفت. فایلهای باقی مانده را هم ارسال کرده و ل پتاپ را بستم.

- تو چطوری؟



بردیا به سمت رادوین برگشت و انگار تازه منظور رادوین را فهمید.

- آهان... خوبم. راستی بابت دیشب مرسی، آماندا گفت.

رادوین سری تکان داده و با لبخند محوش روی تخت نشست.

- شب خیلی ناز شده بودی.

با این حرف رادوین، همه خند همان گرفته بود؛ ولی به زور اخمهای وحشتناک بردیا، نمیتوانستیم صدایی در بیاوریم.

- باشه خب نخور آدم رو! هر کس ببینه فکر میکنه فحشش دادم.

اینبار همه آرام خندیدیم و بردیا پوفش را از دهان خارج کرد.

- بچهها بارها اومدن.

با شنیدن حرف پویا، در مکان را باز کردیم تا کارگراها بتوانند مواد را به داخل انبار ببرند. پویا درست جلوی ماشین ایستاده و داخلش را نظاره میکرد تا مادهای از زیر دست در نرود. کمی با فاصلهتر از او، من دم در قرار گرفته بودم و بعد از من هم رادوین جلوی در انبار ایستاده بود تا کسی راه را اشتباه نرود. بردیا هم داخل انبار، تکیه داده بر دیوار داشت کارهایشان را کنترل میکرد و هر کس صدای پوفی از خود در میآورد، او با اخمش آن را در گلویشان میگذاشت. با وجود چهرهی درهم بردیا، هیچ-یک از افراد جرئت سرپیچی نداشتند و همین باعث شد که کارها زودتر از موعد مقرر به اتمام برسند. در این مدت تینا را هم کنار باران گذاشته بودیم تا دسته گلی به آب و دودمانمان را به باد ندهد. او هم با غرغر این پرستاری را قبول کرده بود.

آخرین بسته را هم سر جایشان قرار دادند و خواستند عزم رفتن کنند که صدای رادوین باعث ایستشان شد.

- وایسید! همه برید جلوی در.

با سر به کارگری که سر جایش میخکوب شده بود، اشار های کردم و او سریع به پیش سایر همکارانش رفت. این کارگرا که اصلاً شبیه افراد رئیس نبودند!

بعد از اینکه از قرا رگیری تمامی کارگرا در محل مورد نظر مطمئن شدم، من هم پیششان رفتم. رادوین همه را در یک صف گذاشته بود که راننده هم سر صف قرار داشت. بین کارگرا؛ فقط راننده کت و شلوار سیاه به تن اندام یاش داشت.

- خب قبل از رفتنون کمی باید با هم حرف بزنیم.

رادوین دوباره در آن پوست خونسردش رفته بود، به حالتی که از هر نگاهش یخ مبارید و همین باعث میشد تأثیر حرفش زیاد باشد.

- آقایون شما امروز به اینجا اومدید ؟

همه سکوت کردند که این باعث شد تای ابروی بردیا بالا بپرد.

- جواب بدید!

با صدای داد پو یا، رادوین لبخند آرامی زد. پروسهی همیشهی ترساندن مردم بود...

- فکر کنم حرفش رو شنیدید، کاملاً واضح بود.

در چنین مواقعی من کنار میکشی دم و نشسته بر روی صندلیام، نظارهگر اتفاقات میشدم. هرچند دیدن من هم در ترسیدنشان بی اثر نبود. وقتی صورتم را میدیدند، درجا صورتشان رنگ پس میداد.

- ما کار داریم!

مشخص بود بردیا کارش را در انبار تمام کرده بود که این کارگرا اینقدر از او میترسیدند.

- ب... بله .

رادوین تای ابرویش را بالا داده و به سمت کسی که این حرف را گفته بود، رفت.

parnia.r

- نشنیدم، یهبار دیگه تکرار کن.

دیدم که سبک گوی کارگر تکانی خورد و لبخندی هم روی صورت من نشست. جنس مردم واقعاً با هم فرق داشت .

- ما رو میک شید ؟

بعد از این حرف کارگر، همه خندهای کردیم که این باعث تعجبشان بود. رادوین هم همچنین...

- تا وقتی که دلیلی برای کشتن نباشه، کسی رو نمیکشیم. مواظب باش دلیلی دستمون ندی که مجبور به کشتنت بشیم! حالا بگو... اینجا اومدید یا نه ؟

انگار کارگر تازه موضوع را درک کرده بود که آرام گفت: «نه» .

- آفرین! شما امروز اینجا نیومدید، چیزی اینجا نداشتید.

میدانستیم که کل راه را چشم این کارگرا بسته بود تا نشانی انبار را نفهمند و به احتمال قوی رئیس این افراد را برای این کار فرستاده بود تا نتوانند زرنگیای کنند. رانندهها هم کاملاً مشخص بود که امین رئیس هستند.

- رئیس به ما اینا رو گفته.

رادوین نگاهش را به سمت کارگر دیگری که این حرف را گفت، معطوف کرد.

- دقیقاً! رئیس بهتون گفته؛ ولی رئیس کسی نیست که چیزی رو دوبار تکرار کنه. من براتون گفتم تا یادتون بیارید که رئیس چه چیزایی گفته.

لبخند آخرش از صدتا گوله بیشتر آنها را ترساند و آخر توانستند راهی شوند .



بعد از رفتن کا رگرها، پیش راننده رفتم تا کار را به اتمام برسانم.

- مطمئنید حرف نمیزنن؟

- نگران نباشید، ممکن نیست نشانی اینجا رو فهمیده باشن .

سری تکان دادم و در حالی که لیست مواد تحویلی را کنترل میکردم، گفتم: «گوشی و ج پیپاس چی؟»

- سیستم نشونشون نداد، خودمون هم کنترل کردیم. چیزی هست که باید انجام بدیم؟

لیست را بسته و در جوابش لب زدم: «فقط نذارید با هم حرف بزنین، دور از هم پیادهشون کنید».

راننده سری تکان داد و به دنبالش هم رفتند. وقتی کامیون از دید گم شد، من هم وارد خانه شدم.

* **

«دانای کل»

دستش روی محفظه و کیسهها نشست. نگاهش را ترسیده بر روی کل مواد چرخاند و آخر به یک نتیجه رسید... شروع این دلتنگی و دور ماندن-ها همین هو سها بودند. هوسی که حسرت را به وجود آورد، زندگی را نابود میکند. کل زندگی آنها هوس بود!

* **

«اصلان»

شب شده بود و دوباره همه دور شومینه جمع. سکوت باران و از بین رفتن کنجکاویش، باعث شده بود کمی ذهنمان آرامتر شود.

- بیاین با رئیس حرف بزنیم.

با شنیدن حرف رادوین، کاپ قهو هی نصفهام را روی میز رها کرده و پیششان رفتم تا تماس را با رئیس برقرار کنیم.

- سلام رئیس. اگه شرایطتون جوهره، تصویر رو وصل کنیم.

چندی بعد صدای رئیس آمد که گفت: «مواد رو بستهبندی شده ببرید، فعلاً ناخالصی داریم. کمی بعد باز میکنید. من بهتون خبر میدم».

- چشم رئیس، منتظر تماستون هستیم.

روی مبل ولو شده و مشغول نوشیدن ادام هی قهوهام شدم. بنا به تفسیر حرفهای رئیس، مواد در واقع تصویرش بود که میگفت به خاطر وجود ناخالصی، یعنی شخصی پیشش، نمیتواند بازش کند و در نتیجه خودش قرار بود کمی بعد با ما ارتباط برقرار کند.

- رئیس کی قراره به ما کار بده؟ حوصله هم سر رفت!

بعد از حرف تینا، صدای پوزخند بردیا قدری بلند بود که همه شنیدیم.

رادوین مهلت نداد و بلافاصله گفت: «نگران نباش کوچولو، فکر کنم همین فردا پس فردا بری تو...»

صدای معترض پویا که آمد، رادوین با حرص سکوت کرد.

- رادوین!

تینا بدون توجه به واکنش دیگران، سیگاری را از بست هاش بیرون کشیده و با چشم دنبال فندکش گشت. گویا این حررها برایش عادی شده بودند و البته تکراری.

- گل پسر! ..

صدای فندک در فضا پیچید و لحظهای بعد دود سیگار از دهان تینا پخش هوا شد. ادامه داد: «لازمه دوباره تکرار کنم که این کار منه و برای اینکه از کارت زده نشی، باید نسبت بهش علاقه همند بشی.»

نگاهم روی دودههای پخش شده در محیط ثابت ماند. تینا راست می-گفت... همهی ما به نوعی به اجبار وارد این کارها شده بودیم و بعد تظاهر می کردیم که خودمان خواستیم. اگر اینگونه نمیگفتیم هم نمیشد در این جهان دوام آورد. علاقه های که ما از آن میزدیم، در واقع عادت بود. باید به زور علاقه های را به وجود میآوردیم تا میتوانستیم هر روز به کارهایمان ادامه دهیم؛ وگرنه هر روز نمیتوانستیم چشم بر روی دنیای مخفی پشت کارمان ببندیم و بیخیال همهی وقایع، به کار ادامه دهیم.

قضیهی دردناک ماجرا این بود که در دنیای خارجی، جایی برای ما نبود.

همه از نگاهمان م یترسیدند، در حالی که در عمرشان حتی یکبار هم ما را ندیده بودند! این مردم هیچوقت گذشته را از یاد نمیبردند... ما همه میدانستیم که از این به بعد هرکاری هم کنیم، باز گذشتهی کثیفمان ما را آلوده میکند. کسی هم قرار نبود که درکمان کند و پرسد چرا وارد این کار شدی. ما ظالم بودیم ولی... مردم هم مظلوم نبودند؛ فقط ظالمانی بودند که با نام ما، روی ظلمهایی که میکردند را میپوشاندند.

تینا را دختری خراب خطاب میکردند، غافل از اینکه کارش دیگر برایش عادت شده. میگفتند راضی و خشنود است از گناهش؛ نمیدانستند که اگر علاقه اش را تقویت نمیکرد، دو روز هم نمیتوانست روحش را در این جهان زنده نگه دارد.

بردیا و رادوین امید داشتند که بتوانند تینا را از این کار بیرون آورند، همیشه او را سرزنش میکردند تا شاید دست بردارد؛ ولی نمیخواستند بفهمند دست او را سالها پیش در این کار گذاشتهاند، بی آنکه بخواهد درگیر کارهایی شده که نامش را آلوده کرد هاند؛ اما چاره‌های ندارد.

نسبت به تینا ساکتترین جمع من بودم؛ چون خودم همهی زیر و بم کارش را میدانستم و با تمام وجود حس کرده بودم. خیانت به خودت، بدترین مجازات برای ما بود.

- بیان، رئیس داره زنگ میزنه.

با صدای آماندا دوباره پشت لپتاپ قرار گرفتیم و چندی بعد تصویر رئیس در میان صفحه نمایان شد.

- سلام.

بعد از سلام و احوالپرسی، رادوین گزارش موادی که امروز به دستمان رسیده بود را داد. رئیس چند دقیقه در سکوت تفکر کرد و سپس گفت: «باشه دوباره خودم هم چک میکنم. شما چطورید؟ دیشب یه چیزایی گفتید؛ ولی بعد آماندا گفت که حل شد» ...

صدای پوف رادوین که در فضا پیچید، نگاها به سمتش معطوف شد.

- رئیس آدم به شما امیدوار بشه...

صدای خندهای آرامان بلند شد که رئیس هم موضوع را فهمید.

- همهی پزشکام رو دادم رفته، نمیدونم که کی رو بیارم. برم از بیمارستان سرکوچه دکتر بفرستم بیاد اونجا همهتون رو بکشه چی؟

- در جریانیم رئیس، رادوین شوخی م یکنه .

رئیس لبخند مردانه و آرامی زد و نگاهش را به بردیا دوخت که او هم لبخندی بر لب داشت.

- خوبی تو؟

بردیا که تازه فهمید مخاطب حرف رئیس است، جواب داد: «آره خوبم».

ظاهر داستان ترسناک بود. قاچاق مواد، ترور شخصیتها، دزدی... ولی داخل این جهان هم همین بود. همیشه قرار نبود خوفناک باشد؛ انسان از ریشه‌ی خود هراس ندارد. ما هم یک خانواده بودیم و گاهی با هم می‌خندیدیم. دشمن هم بودیم ولی... گویا در اینجا کنار اسلحه گرفتن، وفا را هم یادمان داده بودند. گفته بودند هر شخصی که بود، پشت هم را خالی نکنید. دیگران ظاهر می‌بینند؛ ولی ما در باطن زندگی می‌کنیم. شاید هر کداممان تنها خانواده‌ای که داریم را به همین افرادی که دلمان نسبت به آنها تاریک است، نسبت می‌دهیم. فهمیدم دشمنی که با نگاههای غضبناک چشم به رخت دوزد، بهتر از دوستیست که نمیدانی دوست است یا نه.

- برسیم به کارهاتون.

سراپا گوش شدیم تا ببینیم فردا به کجا سر می‌زنیم.

- آماندا تو میری پیش یه زن که منشی آقای زاواسو هست و ازش تعهدی که امضا کردن رو میگیری.

اطلاعات بیشتر و عکسش رو بهت میفرستم.

پویا هم همراه تو میاد تا یه وقت مشکلی پیش نیاره.

آماندا و پویا سر تکان دادند و رئیس در ادامه گفت: «تینا دقیق گوش بده».

تینا بفرماییدی زمزمه کرده و نگاهش را به تصویر رئیس دوخت.

- یه محموله بزرگ داریم؛ ولی طرف رو نمیشناختم. حدود سه ماهه که در موردشون تحقیق

میکنیم و باهاشون ارتباط داریم. اینا رو گفتم تا بدونی وقتی رفتی و شخص آشناپی نبود، بدون

جدیده. براتون میکروفون مخصوص رو پست کردم، فردا ظهر به دستتون میرسه. موقعی که رفتی

اون رو به یه جایی که مطمئنه وصل کن تا بچه‌ها بتونن صدات رو بشنون. میخوام دقیق بدونم چیا

در مورد کار میگه. رادوین تو طول مدتی که تینا سرکاره، صدایش رو بررسی کن و حرفهای مهمشون رو یادداشت کن و برام بفرست. برای من فرقی نداره، اگه بخواین خودم ویس ضبط شده رو گوش میدم؛ ولی...



تینا بلافاصله وسط حرفش پرید و گفت: «نه!»

رئیس هم سر تکان داد و دوباره نگاههای رادوین، با اخم نثار تینا شد.

- برای تو هم آدرس و عکس شخص رو میفرستم. شبیه تازهکاران، فکر نکنم مشکلی پیش بیارن؛ ولی تو وقت کن تا هرکاری که به نفع ما باشه رو بتونی انجام بدی. وسط کار، راضیش کن که قرار داد رو امضا کنه. اون نمیدونه که قراره قراردادی رو امضا کنه.

فریب... کار واقعیش بود! تینا لبخندی زده و موهایش را به پشت گوشش داد.

- چشم رئیس.

رئیس هم به رویش لبخند زد و اینبار به سمت من چرخید.

- همزمان با تینا، تو هم میری اصلان؛ ولی طرف تو مربوط میشه به یه شخص و باند دیگه .

ته ریشم را خاراندم و تماماً حواسم معطوف رئیس شد .

- تو با خود بالاسریشون کار داری.

تای ابرویم بالا پرید. معمولاً رُسا چون به زیردس تهای گروههای دیگر اطمینان نداشتند، وارد کار نمیشدند. سؤالی که مد نظرم بود را به زبان آوردم.

- رئیسشون زنه ؟

- آره. بین افراد به ملکه مشهوره. حدود ده ساله که با ما همکاری میکنه؛ ولی هی چوقت درخواست صحبت تو اون شرایط رو نمیدادن، میومد تو شرکت و اینجا حرف میزدیم. ده سال پیش بعد از مرگ پدرش وارد کار شد و کاربلد هم هست... البته در اون مورد نمیدونم کاربلد باشه یا نه. منظورم کاریه.



سرم را تکان داده و به صندلی تکیه کردم.

- من هم ملکه بگم بهش؟

- بین خودش چی دوست داره.

- حله.

نگاهم به ب ردیا افتاد که به حالت متفکر خیر هی من بود. م یوانستم سؤال مد نظرش را حدس بزنم؛ ولی برای گرفتن پاسخش باید تا ساخته شدن خلوتمان، صبر میکرد.

- من؟

نگاهها به سمت بردیا چرخیده شدند و رئیس بلافاصله جواب داد: «تو بمون پیش رادوین و همونجا استراحت کن».

- من خوبم. سم دیگه بعد از تب تأثیرات چندانی نداره.

رئیس ساعت مچپاش را از دور مچش باز کرد.

- بمون اونجا بردیا. کار زیاده، فردا میگم بهت.

دیگر بردیا هم چیزی نگفت.

بعد از سفارشهای دیگر، تماس را خاتمه دادیم. ساعتی بعد دوباره همه دور شومینه جمع بودیم و کاری انجام میدادیم. برخی در لپتاپهایشان کاری میکردند و برخی دیگر مشغول تفکر بودند. بین همه، متفاوتترین کار را تینا پی انجام میداد که مشغول ویو کردن موهای طلایی رنگش بود.

صدای اعلان از لپتاپهایمان بلند شد و این خبر از ارسال شدن طرف حسابهایم ان در روز آتی میداد.

گوشیام را روی میز گذاشته و لپتاپ را باز کردم. چندی بعد پروندهای باز شد با نام ملکه. او ل کار، تصویرش جلب توجه میکرد. چشمهای خاکستری رنگی داشت و موهای تیره رنگش عجیب آلاله را برایم یادآوری میکردند. قد ملکه بر خلاف آلاله، بلند بود و فقط پنج سانتیمتر از قد من کوتاهتر. چهره‌ی استخوانی و زاویه داری داشت. نگاه از تصویرش گرفته و نوشتههای زیر تصویر را خواندم. همسن من بود؛ اما بر خلاف سنش در آن مدت کارهایی را انجام داده بود که با رزوم هی خلافکار پنجاه ساله برابری میکرد. به قول رئیس، کاربلد بود.

یک نگاه سر سری به باقی اطلاعات انداخته و لپتاپ را بستم. دستم را دور کاپ قهوه‌ی جدیدم پیچاندم که دمای خارجیش نشان داد هنوز قابل نوشیدن است. جرعه‌ای از آن را سر کشیدم که نگاهم به تینا افتاد. ویو موهایش ت مام شده و مشغول باز کردن لپتاپش بود. نگاه گرفتم و کمی دیگر از قهوهام را نوشیدم.

چند دقیقه در سکوت بودیم که بردیا این سکوت را شکست.

- خیلی کنجکاوم بدونم که اینبار کسی که قراره عقد هه‌اش رو به جون بخری چندسال ازت بزرگتره که اینجور صورتت افتاد ؟

تینا نگاه حرصیاش را به بردیا دوخت؛ ولی او بی هیچ حرکتی فقط نگاهش میکرد. هیچ حس خاصی در صورتش نداشت؛ فقط نگاه میکرد.

- به تو چه ؟

- راست میگی، به من چه ؟

بردیا راست نشست و بعد از تکیه دادن سرش به پشتی مبل، چشمهایش را بست. بیخیال بود یا بهتر است گفت خودش را بیخیال نشان میداد؛ ولی حرفش آتش خشم تینا را برافروخته بود. دوباره

سکوت برقرار شد و من مشغول نوشیدن قهوهام شدم. همهچیز عادی بود که اینبار صدای داد تینا نگاهها را خیر هی خودش کرد.

- ازت بدم میاد!

بردیا بدون اینکه تغییر حالت دهد، با صدایی خونسرد جواب داد: «جدی میگی؟! وای چه بد شد! آخه من دلدادهت هستم. اینجور گفתי ناراحت شدم» .

- حرف نزن دیگه، هیچی نگو! اگه انقدر ازم بدت میاد، به هیچجات نباشه که چه غلطی میکنم.

بردیا خم شد و دوباره اخمهایش در هم رفتند. دیگر خونسرد نشان نمی-داد.

- من یه چیزی میگم، تو نشنو! مطمئنم وقتی داری اون کارا رو میکنی خیلیا حرفهایی بزرگتر از حرفای من بهت میزنن. چرا جلوی اونای نمی-شکنی؟ از اونای هم متنفری؟ یا این تنفرت خاص منه ؟

بدون توجه به جو متشنج، با آرامش قهوهام را مینوشیدم. اگر بردیا را نمیشناختم، میگفتم واقعاً

عاشق تی نا شده که اینگونه با او برخورد می-کند. تینا هم کم نیورد و با همان صدای بلند

گفت: «اون کار منه، اونای رو مجبورم بکشم. تو رو که نه! چرا داری زرز میکنی و اعصابم رو

به هم میریزی؟»

- من زرز نمیکنم! فقط یه واقعیت رو میپرسم تا جواب بدی. طرف چند ساله هست؟ پنجاه یا

شصت؟ دو برابر سن خودتن یا سه برابر؟ له نمیشی اونجا واقع آ؟ زورشون فکر کنم زیاد باشه!

- خفه شو!

بردیا ایستاد و به سمت تینا رفت. او! بحث داشت اوج میگرفت. یک جرعهی دیگر از قهوهام را هم نوشیدم.

- وقتی میری نمیترسی؟ آخه اولین روزی که قرار بود بری سر کار حسابی میلرزیدی! طرف سی سال

داشت و تو بیست. میگفتی خیلی بزرگه! چی شد که چهل سال اختلاف سنی الان برات مهم نیست
تینا خانم؟ - خفه شو!

ولی بردیا کوتاه نم یآمد و حقایق را به صورت تینا میکوباند. تا کنون او را در این حد تندرو ندیده بودم. جرع های دیگر نوشیدم.

- خودت رو براشون میسازی مگه نه؟ آخه بدبخت! اونا دارن نابودت م ی-کنن!

- خفه شو!

- دروغه؟

انگار این تک کلم هی آرامی که از زبان بردیا خارج شد، نقطهی تفکر برانگیز ماجرا بود که همه سکوت کردند. اینبار فرصت شد دو جرعه از قهوهام بنوشم. تینا بهتزرده خیر هی بردیا بود و بردیا حتی یک لحظه نگاهش را از چهر هی تینا بر نمیداشت. باقی افراد فقط خیرهی آنها بودند و یک کلام هم حرفی نمیزدند.

- نه!

همزمان با پاسخ تینا خواستم دوباره قهوه بنوشم که چیزی عایدم نشد.

قهوهام تمام شده بود. کاپ را روی میز گذاشته و نگاهشان کردم. تینا ادامه داد: «اصلاً من بدبخت،

من خراب، من روانی. من عقل ندارم اصلاً! چیکار کنم وقتی کارمه؟ برای چی سرزنشم م یکنی؟ چی

دست گیرت میشه؟ کارمه، دوستش دارم، علاقه؟ علاقه هم دارم. کار رو نکنم چی بشه؟ برم وردل

مامانم یا بغل بابام؟ نکنه میخوای برم دوباره روی صحنهی تئاتر؟ زندگی من خودش یه تئاتر شده و با

جون و دل تلاش میکنم واقعی بازیش کنم؛ تو خبر نداری. این حرفها خیلی دیگه گذشته بردیا، ازت متنفرم! چون همیشه نگاهت بد بود؛ چون هیچوقت حس خوبی بهم ندادی؛ چون فقط حرف میزنی! تو عمل هیچی نداری؛ چون فکر میکنی خیلی آدم خوبی هستی؛ ولی لاشیتراز منی! از تو یکی، بیشتر از اون به قول خودت شصت، هفتاد سالههایی که لهم میکنن متنفرم! برو خودت رو با اونا مقایسه کن تا شاید کمی عذاب بکشی».

بردیا به دنبالش پوزخندی زد و با آرامش سابقش، روی مبل نشست.

نقطه! دعوا به پایان رسید. به سمت آشپزخانه رفتم و از یخچال بطریای بیرون آوردم. دو گیلای روی میز بود، آنها را با مایع سرخ رنگ پر کردم و با قدمهای آرام نزدیک تینای متشنج شدم. برخلاف بردیا، او نمیتوانست آرام بماند و دلیل آرامیاش درون دستانم بود. تا نگاهش به گیلای که سمتش گرفته بودم افتاد، بدون معطلی آن را گرفت و سرکشید. دقیقههای بعد در اتاق کوبیده شد و تینا از نظرها غیب. مقداری از محتویات گیلای را نوشیدم که در ابتدا باعث شد اخم کمرنگی بین ابروانم به وجود بیاید؛ ولی سپس مثل همیشه عادتش شد بین لیست عاداتهای عادی زندگی.

- یه چیزی بگم براتون.

نگاههایشان اینبار مرا نشانه گرفتند و ادامه دادم: «تا خودت درگیر نشی، هیچوقت حسش رو نمیفهمی».

به جای قبل پیام بازگشته و روی مبل نشستم. من هم با آرامش مشغول نوشیدن شدم.



«دانای کل»

دنبال چاره بود برای دردی که زخمش عفونت کرده بود. نزدیک شد و دوباره قدم به عقب گذاشت. در دنیای خود آواره شده بود و نمیدانست دنیای او را چگونه بازگرداند. وقتی مدتها پیش با شنیدن

آن حقیقت روی زمین زانو زده بود، دنیای خودش هم از دست رفته بود. کنون چگونه میخواست با دنیایی که نداشت، دنیای او را باز گرداند؟

* **

جام خالی را روی میز گذاشتم و نفسم را با آرامش بیرون فرستادم. نگاه در اطراف چرخاندم و با ندیدنش، رو به رادوین پرسیدم: «پویا کجاست؟» انگار رادوین هم متوجه نبود پویا نشده بود که بعد از شنیدن صدایم به دور و اطراف نگاه کرد.

- الان اینجا بود.

بردیا هم متوجه نبودن پویا شد و او هم با چشم دنبالش گشت.

- کجایی پویا؟

جوابی نیامد که باعث شد کنجکاو شویم.

- بچهها...

صدای آماندا حواسمان را به سمت خودش معطوف کرد و سپس با دن بال کردن رد نگاهش، به پویا رسیدیم. گوش هی هال، رو به دیوار ایستاده بود و با صدایی آرام مشغول حرف زدن با موبایلش بود. کمتر پیش میآمد پویا مشغول تماس تلفنی خصوصی شود، معمولاً در مورد کار بود که در آن حالت هم میان جمع مشغول صحبت میشد. با وجود چنین شرایطی، این تماس کمی عجیب جلوه میداد.

- این که با کسی حرف نمیزنه.

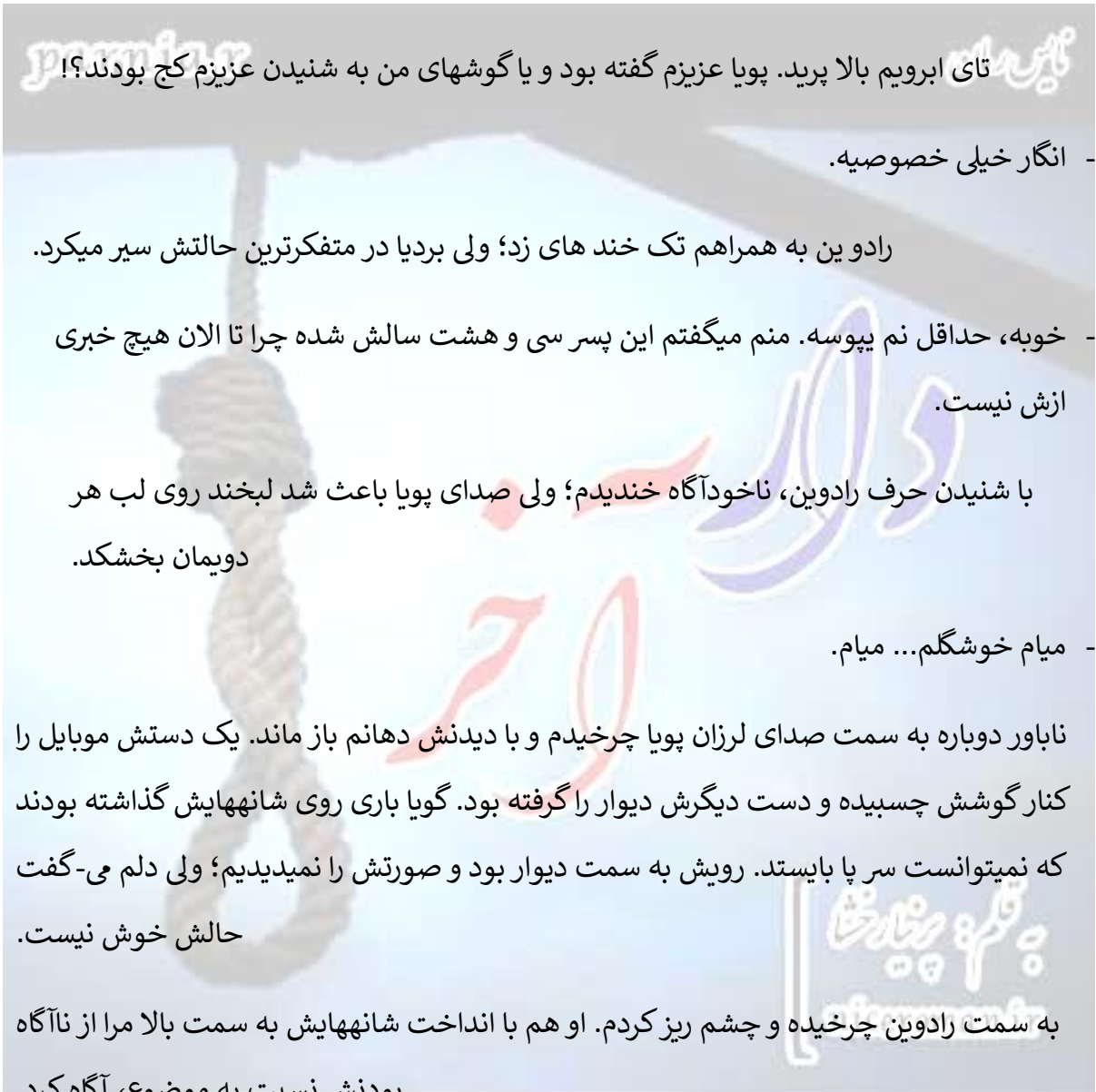
بردیا ایستاد و در حالی که به سمت کیفش میرفت، گفت: «همه یه زندگی خصوصی دارن».

رادوین جواب داد: «عجیبه که طی این سالها شاهد این زندگی خصوصی نشدیم».

- اینکه شما چشم بسته بودید تا نبینید، دلیل به این نیست که اصلاً وجود نداره.

پاسخ بردیا بحث برانگیز بود.

- عزیزم...

تای ابرویم بالا پرید. پویا عزیزم گفته بود و یا گوشهای من به شنیدن عزیزم کج بودند؟! 

- انگار خیلی خصوصیه.

رادوین به همراهم تک خندهای زد؛ ولی بردیا در متفکرترین حالتش سیر میکرد.

- خوبه، حداقل نم پیوسه. منم میگفتم این پسر سی و هشت سالش شده چرا تا الان هیچ خبری ازش نیست.

با شنیدن حرف رادوین، ناخودآگاه خندیدم؛ ولی صدای پویا باعث شد لبخند روی لب هر دویمان بخشکد.

- میام خوشگلم... میام.

ناباور دوباره به سمت صدای لرزان پویا چرخیدم و با دیدنش دهانم باز ماند. یک دستش موبایل را کنار گوشش چسبیده و دست دیگرش دیوار را گرفته بود. گویا باری روی شانهایش گذاشته بودند که نمیتوانست سر پا بایستد. رویش به سمت دیوار بود و صورتش را نمیدیدیم؛ ولی دلم می-گفت حالش خوش نیست.

به سمت رادوین چرخیده و چشم ریز کردم. او هم با انداختن شانهایش به سمت بالا مرا از ناآگاه بودنش نسبت به موضوع، آگاه کرد.

- قربونت برم... میام با...

انگار چیزی مانع شد که «با» را ادامه نداد. کمی سرم را ک جتر کردم تا شاید بتوانم چهر هاش را ببینم؛ ولی نشد.

- خوشگلم... بده به خاله.



- پویا؟!!

- خوبی ؟

چند لحظه بعد، رادوین و بردیا هم کنارم قرار گرفتند. پویا گویا ما را نمی-دید و اصلاً متوجهمان نبود. سرش را روی زانوانش گذاشته بود و حرکتی نمیکرد تا اینکه شانهایش لرزیدند.

اشک ریختن پویا ب رایم به دور از هر چیزی بود. صحنهای بود که هیچگاه ندیده بودمش؛ جدا از

این، حتی تصورش هم نکرده بودم! با دهان باز به شانهای لرزان چشم دوخته بودم که به دنبالش صدای هقهق مردانه-ای محیط را پر کرد. با رادوین نگاهی رد و بدل کردیم؛ ولی او هم چیزی نمیدانست و اندازهی من متعجب شده بود.

چند دقیقه گذشت، هیچکدام حرکتی نکردیم. آماندا پویا را دیده و به آشپزخانه رفته بود تا راحت باشد. پویا فقط اشک میریخت و دلیلش را نمیدانستیم. بردیا نفسش را پس داده و کنار پویا نشست. دستی به صورتش کشید و سرش را روی شان هاش گذاشت. دستهای پویا از صورتش کنار رفتند و او همچون کودکی سر بر شانهی بردیا گذاشت. نگاه بردیا غم داشت و برعکس ما متعجب نبود. همینجا بود که نمایان می-شد «این دو، سال ها دوست هم بودند» .

- خیلی دلم براش تنگ شده...

گویا زمزمه کردن این جمله آخرین توان قلبی پویا بود که به دنبالش چشم بست و اشک ریخت. نمیدانستم آن «اش» به کدام ضمیر باز میگردد؛ ولی مشخص بود که این ضمیر قدرت از کار انداختن قلبی و سرازیر کردن سیل اشکی را دارد که در مقابل هیچکس تا به حال شکسته نشده.

- مرجان کیه ؟
همهی نگاهها معطوف رادوین شدند؛ اما او منتظر جواب بود. نگاه سختی به خود گرفته و بدون کوچ کترین انعطافی، منتظر جواب بود؛ ولی پاسخ پویا چشمهای جفتمان را هم چهارتا کرد.

- دخترم...

** *

«دانای کل»

با خود اندیشید حاصل این علاقه چیست؟ عذاب وجدانی که از این پس قرار بود قلبش را به اسارت بکشد یا عذاب قلبی که قرار بود روحش را به آتش بکشد؟ میوهی این داستان چه بود؟ درختی که از

دم خشکیده بود را سعی میکرد با آب زیاد جان بخشد، غافل از اینکه هر بار بیشتر نابودش میکند و آخر هم آره، خودش شده و آن را از ته قطع کرده بود. چه ظالم بود در این داستان! ولی مشکل اینجا بود که داستانشان مظلوم نداشت.

* **

«اصلان»

همه به پویا چشم دوخته بودیم که خود خیر هی شومینه ثابت مانده بود. حرفی نمیگفتیم تا شاید بخواهد توضیحی دهد.

- س الها پیش من یه همسر داشتم. اون مواقع شما هنوز وارد کار نشده بودید. خودم هم درگیر نبودم... من ناخواسته وارد این بازی شدم.

سیبک گلویش تکانی خورد و سپس ادامه داد: «داشتم با یه شرکته همکاری میکردم. شرکته کوچیکی بود و اسمش رو نشنیده بودم. بعدها مشخص شد که کارش خلافه. یهبار پلیس محل رو محصور کرد. باهاشون همکاری کرده و ناخواسته خلافکار شده بودم. مجبور شدم به دنبالشون برم. اون روز از پلیسها فرار کردیم؛ ولی زندگی من نابود شد. سا لها گذشت، همکاریمون ادامه داشت تا اینکه یه روز کارم کلاً تموم شد.

بهشون گفتم قراره برم و دیگه نیام. اونا هم با غضب قبول کردن؛ قبول کردن ولی...»

دستی به روی صورتش کشید و روی چانه‌اش متوقف کرد.

- رها؛ اسم همسر. اون موقع سه سال بود که ازدواج کرده بودیم و مرجان چهار ماهه بود. یه روز بهم گفت باهاش برم بیرون تا کمی بخوابه .
موقع برگشتن دیدم... دیدم جسم بی جونش روی تخته.

صدایش سیر نزولی پیدا کرده بود و هر لحظه سبک گلویش بیشتر بالا و پایین میشد.
- کشته بودنش و رها رفته بود. مرجان خوابیده بود و تو بغلم نفس می-کشید. بعدها فهمیدم کار خودشونه؛ ولی دستم بهشون نم ی رسید. حق خون زخم روی گردنم بود و نمیدونستم چطور باید اداس کنم. یه روز با رئیس آشنا شدم، داستان هم از همونجا شروع شد.
نفسش را بیرون فرستاده و صاف نشست.

- رئیس قضیه رو فهمید و کمکم کرد تا انتقام رها رو ازشون بگیرم، از اون روز به بعد نسبت به رئیس متعهدم و هرکاری بگه میکنم. هیچوقت به روم نمیاره؛ ولی اون باعث شد یه شب، ساعتی هم که شده بتونم بخوابم .

الان مرجان نه سال داره و تو این نه سال عمرش، از وقتی درگیر کار شدم پیش یه پرستاره. روی مادر به خودش ندیده... ازش فقط بوش رو داره که روی جا به جای تنش نشسته. چند وقته پشت سر هم میرم به مأموریت و نمیتونم یه روز هم ببینمش. زنگ زده بود گله میکرد. میگفت... می-گفت... بابا...

گویا بغضش اجازه نمیداد تا حرفش را ادامه دهد؛ ولی با این همه، دو کلمه زمزمه کرد.
- دلم تنگه...
niceroman.ir

همه سکوت کردیم و فقط نگاههایمان در حرکت بودند. آخرش انگار پویا نتوانست طاقت بیاورد که از در خارج شد و تصمیم گرفت در خودش غرق شود. تکان نخوردیم و فقط خیر هی هم ماندیم .

- تو میدونستی ؟

بردیا در جوابم فقط سرش را تکان داد. پس از چند دقیقه سکوت، باز به حرف آمد.

- پویا خیلی به مرجان وابست هست؛ ولی نمیتونه زیاد ببینتش. همیشه وقتی صداش میومد، گریه میکرد. شب ازش میگفت و بعد با صدای گرفته میخوابید. سخته؛ هر چی هم که باشه یه پدره.

را هر رفت هی پویا را با نگاهم دنبال کردم. گفته بودم آنها دردم را نمیفهمند؛ ولی پویا میفهمید... درد او بیشتر از درد من بود. اگر روزی من هم تن بی جان آلاله را همچون رها روی تختش م بیافتم، چه حالی پیدا می-کردم؟ میتوانستم خودم را ببخشم؟ شاید... نمیدانستم؛ ولی نیاز به دانستنم هم نبود. داستان ما جایی تمام شده بود که هی چکس هیچ نظری نداشت. دیگر مایی نبود که نگران قربانی شدن آلاله ها م باشم. دیگر آلاله‌های هم نبود که بتواند پسوند میم را پایان اسمش به خود بگیرد. شاید هم بود... فقط دور شده بود... شاید!

- مرجان رو بیاره اینجا.

به سمت بردیا و رادوین چرخیده و ادامه دادم: «اینجا که خبری نیست، بگیریم بیاره تا یکی دو روزی باهاش باشه».

انگار حرفم منطقی بود که نگاه رد و بدل کرده و مشغول تفکر شدند.

- میگم بهش.

در جواب بردیا سرم را تکان داده و به حالت قبل یام بازگشتم. شاید باید ساعتها در مورد آلاله خودم را محاکمه میکردم. تصمیمم درست بود یا غلط... نمیدانستم.

پویا و رادوین در سوی دیگر خانه مشغول حرف زدن در مورد مسئله ای بودند و من در جای سابقم، خیر هی شعلههای شومینه بودم. تینا از لحظه-ای که وارد اتاقش شده بود، بیرون نیامده و آماندا هم مشغول بررسی نقشهی فردا بود.

سنگینی نگ اه کسی را روی خودم حس کردم که همزمان با چرخشم به آن سمت، با بردیا مواجه شدم. ابتدا کمی جا خوردم؛ ولی سپس به حالت قبلیم برگشتم.

- دوباره میری تو همون کار؟

بردیا آمده بود تا خلوتمان را بسازد و پاسخ سؤالش را بگیرد.

- دلیلی نیست که نرم.

- این مدت پس چرا نرفته بودی؟

چشم بستم و دوباره یادم پر کشید به جانانی که این ساعات اخیر از یاد برده بودمش و یا بهتر است گفت تظاهر می‌کردم که از یاد برده‌ام.

- به خاطر آلاله.

کلاف حجیم درون گلویم را قورت دادم و کل وجودم را سوزاند. به خاطر آلاله‌ام بود... به خاطر آلاله‌ام من اندکی هم که شده بود از تاریکی فاصله گرفته بودم. آلاله‌ام همانطور که دلم را خنثی کرده بود، کنون به تاریکی بیشتر هلم میداد.

- اصلان یهبار باهش حرف بزن شاید ...

حرفش با صدای اعلان پیامک موبایلم قطع شد. بی‌حوصله نگاهم را چرخاندم؛ ولی با دیدن اسم بالای صفحه، حس کردم قلبم از تپش ایستاد.

نمیدانستم قلبم حس کرده بود یا روحش که کلامش میانمان جاریست.

هرچند کلام آلاله در دل من شب و روز جاری بود و افکارم همه بوی آلاله داشتند. بدون هیچ حرکتی خیر هی آن اسم زیبا بودم و نمیتوانستم حتی پلکی بزنم تا ببینم خیالاتی نشد هام و یا خوانش حروف را از یاد نبرد هام. مردم کهایم قصد سوق یافتن به سمت پایین را نداشتند تا پیامش را

بخوانند. دلم گویا تنگ اسمش بود، کاش بود و میتوانستم پشت سر هم صدایش کنم. داد بزنم و او آرام بگوید «جانم؟»

پشت چشمانم م یسوختند. نمیدا نستم یکی از همان کلافهایی بود که جانم را م یسوزاند و اینبار به

سراغ چشمانم آمده بود یا داغی شنیدن اسم آلاله بود. ح س میکردم دمای بدنم به یکباره بالا و پایین میشد.

خودم هم نمیتوانستم بدنم را حس کنم، تپیدن قلبم پیشکش.

- اصلان...

صدای محوی میآمد و من در خاطراتم دنبال صدای دقیق آلاله میگشتم.

نکند آنقدر روزها گذشته باشند که زیر و بم صدایش را از یاد برم؟ نمی-شد! من نباید از یاد میبردم.

- اصلان؟

نبايد از یاد میبردم! اگر از یادم محو میشدند که من دیگر توان زنده ماندن نداشتم. آلاله همه چیزم بود، همه کسم بود. بی او که نمیتوانستم جانم را کنار تنم نگه دارم. نباید فراموش میشد... آلاله فراموش نشدنی بود. آلاله تنها دارایی جهانم بود که پولم به دستش نیاورده بود. آلاله بازیچه نبود، آلاله خود قلب بود. آلاله احساسات بود، آلاله معنای عشق بود...

- اصلان؟!

آلاله دلیلی بود که من زنده مانده بودم. اگر آلاله نبود، من سالها پیش می مردم؛ سالها پیش کشته میشدم. آلاله روحم بود، روانم بود... نمیشد فراموشش کرد. نکند فراموشش کنم؟ نکند آنقدر اسمش نیاید بر روی صفحه موبایلم که نقش اسمش از یادم برود؟ آلاله تمام سوادم بود! اگر

نمیتوانستم اسمش را ببینم، سوادم از یاد میرفت. من میشدم هیچ...

من میشدم پوچتر از پوچ!

- اصلان!

با صدای بلندی که به گوشم رسید گویا از خلاء بیرون آمدم که تازه پلک-هایم به مدت صدم ثانیه روی هم افتادند.

نفسی کشیدم که صدایش به گوش دیگران نرسید؛ ولی یک عمر از عمرم را گرفت. گوشی را به دست گرفته و صفحه‌ی پیامش را باز کردم. قدری احوالاتم دگرگون بودند که نمیتوانستم حتی یک کلمه هم از روی اعلان کوچک روی صفحه‌ی قفل بخوانم.

کلماتش را مرور کردم، آنقدر در ذهنم خواندم که مطمئن شوم ادبیاتم را از یاد نبرده و حداقل کلاس اول ابتدایی را به پایان رسانید هام؛ ولی دلم می-خواست که بچه‌م بیودم و هیچچیزی نمیفهمیدم.

لبم کش آمد و قلبم را منقبض کرد. صدای پوزخندم آرام در فضا پیچید .

نمیدانستم به چه کسی پوزخند میزنم. به خودم؟ به آلاله؟ یا به این زندگی که نمیدانستم چرا این سرنوش تنها را مینویسد؟

- میدونی بردیا... من این شایدها رو بارها و بارها مرور کردم. هر شب تا خود صبح تو خواب و

بیداری‌هی به دنبال همین شایدها بودم که آرام باشم، که ازش دلزده نشم. دوست داشتم! کل

جهانم دروغ هم بوده باشه، من آلاله رو دوست داشتم و حقیقتیترین حقیقتم بود. مطمئن باش من

ده برابر تو به هم هی اون شایدها فکر کردم که حقیقتم حفظ بشه. بارها از خواب بیدار شدم و

نگاهم به لباسهام رفت که همون لحظه برگردم تهران. بارها تو خوابم کنار آلاله وایسادم. من

مدتهاست که به امید همون شایدها زندگی کردم.

نگاهم سر نمیخورد و منحرف نمیشد، با آرامش داشت کلمات را می-خواند و مرور میکرد. دهبار تفسیر

میکرد و آخر به یک تفسیر واحد می-رسید.

- نقطه گذاشت روی همهی شایدها.

صفحه‌ی موبایل را از نگاه خودم دور کرده و مقابل نگاه بردیا گرفتم. لبم میخندید؛ ولی نمیدانستم چه بود که باعث شد داغی اشک، گون هی سردم را زیر پایش بگذارد. بردیا مات مانده بود؛ مثل من. من مات بودم؟ به تعبیر دیگران نمیدانم؛ ولی من با آن لبخند دردناک و اشک گونهام، مات‌ترین کس زندگی شده بودم.

نمیدانستم برای بردیا تکرار کردم تا خوب بفهمد یا خواستم برای خودم ثابت شود که در دنیای سفید، همه تاریکند و نگاهها سفید.

- نیومدی، تموم شد. تو همین سه کلمه خلاصه کرد. بین بالا رو... اسم آلاله هست. میدونی بردیا... آلاله پاک‌ترین شخص زندگی بود. پاک‌ترین بهترین انسانی بود که تو این عمر سی و دو سالم شناختمش؛ ولی همین آلاله کسی بود که بزرگترین درد رو برام تحمیل کرد.

خفه میشدم. گویا زیر آب درد غرق شده بودم و نفسی نداشتم. اشک از گونهام میریخت و مثل دختر بچه‌هایی شده بودم که عروسکش را از دستش گرفته بودند؛ ولی من اصلاً بودم... خلافتار سی و دو سالهای که تنها نقطهی سفید حیاتش، تاری‌ترین شده بود.

گوشی را روی همان میزرها کردم و قدم برداشتم به سمت بیرون تا شاید از این دریا نجات یابم. لبخند روی لبم بود و اشک خودش راهش را یافته بود، نیاز به همراهی من نداشت. فقط میرفتم و از در عبور میکردم. سوز هوا بیشتر شده بود. شب بود... یخ میزد. از ظاهر م یلرزیدم و در باطن به کل یخ زده بودم. با اینهمه، اشکهایم قدری داغ بودند که دلم می‌خواست تنها تیشرت نازک روی تنم را هم بکنم و زمین بیندازم؛ ولی آنها حرف گوش نمیدادند. دقیقاً متضاد با کل وجودم، داشتند گرم میریختند و م یسوزاندند. من میگفتم نریزید و آنها سمجتر از این حرفها بودند. میخواستم زانو بزنم؛ ولی قدمهایم ب یاراده پیش میرفتند. خسته بودم، توان ایستادن هم نداشتم. ولی... آنها میرفتند.

کل جهان من تضاد شده بود، ما پارادوکسی را ساخته بودیم که برایم شیرینترین بود. سیاه را کنار سفید گذاشته بودیم و خیر هی ترکیب زیبایشان بودیم؛ ولی همان تضاد، باعث به وجود آ

مدن پارادوکسی دیگر شد که زندگ یام را گرفت. از درون یخ زده بودم و از بیرون دنبال یخ بودم تا از التهاب چهرهام بکاهم؛ تا از درد دل بیصاحبم بکاهم.

- چیکار کردم باهات که مثل خودم شدی؟

دلم میخواست بگوید خودت مقصری و از درد بدی خوبم بکاهد. دلم با عقلم عهد بسته بود که حر فهای بردیا را مدام به یادش بیاورد و ثابت کند که خودم باعث بدی آلاله شدهام؛ ولی میان این عقل و قلب نمیدانم چه عضوی بود که فریاد میزد «سکوت کنید، او از اول هم شکسته بود».

** *

«دانای کل»

فریاد سکوتش بانگ انداخته بود به کل مکان. کن ون بیرون هم ساکت بود و صدایی نمیآمد. دیگر تمام شده بود... جنگ به پایان رسیده بود. تنش بیاراده و به دستور قلب و عقلی که گویا عمری یکبار و بدون اطلاع خودش متحد شده بودند، حرکت کرده و ماشه را کشیده بود؛ اما کنون همان اراده اش داشت فریاد میزد «سکوت کنید، او از اول هم مرده بود».

** *
نیکرمان
niceroman.ir
«اصلان»

روبهروی آینه ایستاده و نگاهی به کل تنم انداختم. روی لبخندم متمرکز شدم. یادم نمیآمد؛ گویی فراموشی گرفته بودم. یادم نمیآمد که دیشب چه پیامی خوانده بودم؛ چه اشکهایی روان شده بودند؛

چه دردی را چشیده بودم و از سوی چه کسی شکسته بودم. فراموشی گرفته بودم و کل جزئیاتش را به یاد داشتم. لبخندم را حفظ و عطر را نزدیک رگ گردنم کردم. پاشیدم، یکی...

پاشیدم، دوتا...

parnia.r

پاشیدم، سهتا...

دیگر نتوانستم بفش ارم، انگار توانش را نداشتم. شیشه‌ی عطر را روی میز گذاشته و دوباره خیر هی خودم شدم. ق د بلند و موهای تیرهام؛ ته ریشم و موهای پریشانم. با ای نهمه، مرتبتر از همیشه بودم. جذابتر از همیشه... برای کاری آماده شده بودم که سالها حسش را نچشیده بودم و طعمش ب رمیگشت به چندین سال پیش.

سالها پیش این کار را به راحتی انجام میدادم و خستگی حس نمی-کردم؛ ولی امروز اصلانی سی و دو ساله بودم که یک عمر را شکسته بود. جذابتر شده بود؛ ولی حالش داغانتر بود. بزرگتر شده بود؛ ولی بیشتر از همیشه آرزوی بچگی میکرد. همه او را میپسندیدند؛ ولی او دیگر حتی خودش را هم قبول نداشت.

لبخند میزدم و همان اصلان خونسرد بودم. انگار که هیچ چیزی نشده و واقعاً فراموشی گرفتهام؛ فراموشی گرفت هام، گرفتهام ولی... گفتن دروغ هم آسان است. به همه دروغ میچیدم؛ ولی قلبم چه؟ او که باور نمیکرد.

باشد، مشکلی نیست دلم؛ تو همانجا به یأس بنشین. همین که ظاهرم به دیگران دروغ بگوید، برایم یک عمر کافیست.

- اصلان با هم میریم یا من برم؟

صدای تینا که از بیرون اتاق آمد، مثل خودش با صدای بلند جواب دادم: «نه وایسا با هم بریم، هت لها کنار همن».

کت سیاهم را برداشته و دستی به روی تیشرت سرمهای رنگم کشیدم.
آماده بودم... برای هر کاری!

- بیا بریم. بچهها با ما که کاری ندارید؟

رادوین و بردیا که هر کدام پوش های به دست داشتند و با دقت ت مام آن را مطالعه میکردند، سرشان را به نشان هی نفی تکان دادند.

- خدافظ پس.

دم در بودیم که صدای رادوین متوقفمان کرد.

- وایسید!

به سمتش چرخیدم و او با یک کیس هی کوچک مقابل تینا قرار گرفت.

- میکروفون یادت رفته.

تینا بی هیچ حرفی میکروفون بسیار ریز را گرفت.

- تا چند متر میتونه صدا رو تشخیص بده؟

- روی لباس بزن؛ ولی اون رو و یه جای نزدیک بنداز. تا حدود یه متر می-تونه تشخیص بده.

تینا سری تکان داد و میکروفون را درون گوشوار ههایش جاسازی کرد.

سپس رو به رادوین ادامه داد: «گوشوار ههام رو میذارم روی پاتختی».

رادوین هم س رش را تکان داد و جفتمان هم روانهی کار شدیم. ساعتی بعد قرار بود دوباره کسی

باشیم که قطعاً خودمان نبود!

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و نگاهم روی آینهی ماشین به خودم افتاد. نمیدانستم چرا

نمیتوانم لبخندم را پاک کنم.

- تو خوبی؟

بعد از پیچیدن فرمان، در جواب تینا گفتم: «آره، چطور؟» - هیچی یه جور

عجیبی.

صدای خند هام در فضای ماشین پیچید. نمیدانستم با آن صدای قهقهه به چه کسی، چه چیزی را ثابت کنم. شاید به قلبم، دروغم را!

- همونم دیگه، اصلان بیخیال عالم.

از گوشهی چشم دیدم که لبخندی زد و دوباره خیر هی خیابان شد. پالتوی بلند و بنفش رنگی به تن داشت. موهای ط لاییش را دیشب ویو کرده و باز گذاشته بود که چند تار از این موها از بیرون شال قابل رؤیت بودند.

ناخنهایش لاکی بودند به رنگ زرشکی و میدانستم لباس خودش هم هم‌رنگ همین لاکهایش است. آرایش داشت، کفشهای مجلسی سیاه رنگ و پاشنه دارش باعث شده بودند قدش کشیده‌تر دیده شود و کلاً...

زیبا شده بود. خودش را آماده کرده بود؛ دقیقاً مثل خودم! کار ما از یک جنس مشترک بود، درد ما هم از یک جنس مشترک بود؛ ولی باز من بی-خیالتر از تینا بودم و این را از انگشتانی که هی در هم پیچ میخوردند و باز میشدند، میفهمیدم.

- زود تموم میشه، مثل همیشه.

نگاهش را به صورتم دوخت و زمزمه کرد: «هی چوقت زود تموم نمیشه» .

جفتمان هم سکوت کردیم و ساعتی همین سکوت حکمفرمای ماشین بود؛ ولی بعد دوباره تینا به حرف آمد.

- همیشه حس م یکنی یه عمره، یه ساعتی که هی چوقت تموم نمیشه .

نگاه میکنی به ساعت گوش هی اتاق؛ ولی انگار باطری اون هم تموم شده .
مرگ رو میچشی، درد رو میچشی. یه لحظه عاشقانه دم گوشت نجوا میکنن و بار بعدی تحقیر و تو
هی م یسنوی... هی میشنوی و هیچی نمیتونی بگی. نفست میره، میاد. میگی تمومه؛ ولی باز هم تموم
نمیکنه .

صدای نفسفسزدنهاش رو میشنوی، میگی خسته شد دیگه کنار می-کشه؛ ولی اون پر قدرتر از
همیشه پیش میره. نمیدونم... ولی هیچ-وقت زود خلاص نمیشی.

لبخندم عمق گرفت؛ ولی عمقش درد بود، یک لحظه حس نکنید به خاطر شادییست! من این
حقایق را هم پنهان میکردم و نمیگفتم؛ البته تعبیر تینا با من فرق داشت. او زن بود و من مرد. او یک
جور درد میکشید و من جور دیگر.

- همیشه حس م یکنی یه نفسه، میره و نمیاد. نمیدونی چیکار کنی که راضی باشه. راضی نشه چی
میشه؟ نمیدونم. میخوای بکشی کنار، میگی شاید نخواد. نگاه میکنی تو چشاش و با خودت میگی
چهقدر شبیه دفعه-ی قبلیه؟ چشمات رو میخوای ببندی، میترسی نکنه نفسش بره و نیاد.
یه نفسه... فقط یه نفس. میخوای نفس خودت رو ببری و دیگه چشم باز نکنی. همونجا بیفتی و
بمیری؛ ولی بعد یادت میاد تو حق نفس نکشیدن نداری؛ ولی اون آگه بی نفس موند چی؟ پیش میری...
با ترس و لرز و درد. نمیدونی چیکار میکنی. مثل لحظ هی مرگه، کل عمرت از جلوی چشمات عبور
میکنه؛ ولی تو چشم تو همون اتاق باز میکنی. همهچیز تموم شده؛ ولی هیچچیزی تموم نشده.
شبهای بعدش هنوز موندن؛ شبهایی که قراره بهش فکر کنی و صورت یه کسای بیان جلوی چشت.
دردش همونه. خود اون شب یه نفسه؛ ولی ش بهای بعدش یه عمر. هی با خودت فکر میکنی... فکر
میکنی و آخر به جایی نمیرسی؛ چون از اولش هم جایی نبود.

سرم را به سمتش برگرداندم و در ادامهی حرفم، باز لبخند زدم. تینا کوچک بود، تینا سنش حتی کمتر از
آلال هام... آلالهای که ام را از خودش دور کرد، بود. تینا حساس بود، تینا دختر بود. روحش دخترانه

بود... با اینهمه بزرگ شدن، باز هم دخترانه‌هایش را برای روحش نگه داشته بود. کسی چه میداند... شاید گجینهی تینا هم همین دخترانه‌های اندک یادگاریاش بود.

ماشین را جلوی در نگه داشتم و نگاهم به دو ساختمان بلند قامت روبه‌رو افتاد. پنج ستاره‌ی بزرگ

روی اسمش خودنمایی میکردند.

parnia.ir

پرنیا رخشا

- بریم؟

دیدم که تینا رژی را از کیفش بیرون آورد و خیره به آینه‌ی ماشین، محکم روی لبهایش کشید. به سمتم برگشت و لبخند کجی زد؛ عمیق و فریبنده.

- بریم!

و هم این لحظات بود که تینا همان گنجینه‌اش را به بادم سپرد و از یاد می برد تمام دخ‌تران ههایش را. غرق میشد در اجباری که به قول خودش «آن را علاقه ساخته بود.»

کلید ماشین را به مردی که جلو آمده بود، سپرده و وارد لابی شدم.

ساختمان‌هایمان جدا بود. فضای سفید رنگ هتل، دلباز بود و مبلهای سرخ رنگش به زیبایی فضا افزوده بودند. با چشم دنبال ملکه‌ی مشهور گشتم؛ ولی شخص‌آشنایی نبود. دستم به سمت جیبم رفت و موبایلم را لمس کرد؛ ولی لحظه‌ی آخر با دیدن دختر قد بلندی منصرف شدم. دوباره لبخند زدم؛ از آن لبخندهایی که این روزها قصد پاک شدن نداشتند.

سلام.
niceroman.ir

- سلام. اصلان هستید درسته؟

سرم را به نشان‌هی تأیید تکان دادم و سؤال مد‌نظرم بر زبان جاری شد.

- انتظار نداشتم بیاین. شمار‌هی اتاق رو میگفتید کافی بود.

به سمت آسانسور راه افتاد و من هم دنبالش کردم.

- خودم میتونم به استقبال مهمونم برم.

دکمه‌ی آسانسور را فشرد و منتظر ماندیم. نگاهم روی کت و شلوار ستش خزید. شالی هم ه مرنگ لباسهای سبزش بر روی سر داشت و کفشهای پاشنه‌دار سه سانتیاش باعث شده بودند تقریباً با قدم برابری کند.

چند دقیقه بعد در آن اتاق بودیم؛ جایی که داستان را میساخت. چشم بالا آوردم و نگاهم به رویش افتاد. با لبخند به میز تکیه داده و خیر هی من بود.

- خوشحالم که یکی هم قد منه، از آدمهای قد کوتاه بدم میاد.

قبلاً گفته بودم که خیانت به خودت، بدترین مجازات برای ما بود؟ باید همینجا تکرار کنم.

- منم!

و کسی آنجا داد نزد که توکل جهانت را بسته به اختلاف قد زیادت کرده‌ای. کی وقت کردی از خودت در این حد دور شوی؟ ولی من در آن اتاق، خودم نبودم. اگر خودم بودم، می‌مردم!

آن شب هم یک نفس بود و تمام شد، شرطی که گذاشته بودم را از یاد بردم و غنچه‌هایم را روی باغهای سرخ ملکه کاشتم؛ ولی چشم‌هایم دی دن را از یاد برده بودند و هر لحظه چهره‌ی آلاله را نقاشی میکردند. نقاش وجودم، این چهره‌ی زیبا را کجای جهان دید های که اینگونه با مهارت می-کشی؟ نکند قبلاً یک عمر به آن دل بسته بودی؟ درکت میکنم... من هم دل بسته بودم.

** *

«دانای کل»

یاد عهدش افتاد و تمامی بل‌هایی که در برابر خواسته‌هایش بر زبان جاری کرده بود. کجا بود آن زندگی خوش پیمان؟ دیگر کسی قرار نبود آرامش کند... یک عمر قرار بود آشوب مجازاتش باشد.

* **



مادر باران حدود دو روز بعد قرار بود برسد و با هم بروند. خوشحال بود که پدرش قرار نیست بیاید، حوصله نداشت با او روبه‌رو شود. حداقل مادرش کسی بود که به هیچ‌چیزی اهمیت نمیداد و فقط باران را می‌گرفت تا بروند.

سر بالا گرفت و دنبال لپتاپش گشت تا حداقل پرونده‌ی مواد جدید را سر و سامان دهد؛ ولی آن را ندید. با یادآوری اینکه با آن میکروفون تینا را به سیستم وصل کرد هاند، روانه‌ی اتاق شد. در اتاق صدای ضعیفی پخش بود که باعث شد با انزجار چشم ببندد. تینا میخندید و مرد حرفه‌ای را می‌گفت. دستهایش مشت شدند، نمیخواست تینا حیف شود.

چشم باز کرد و لپتاپش را روی تخت یافت. به سمتش رفت و آن را برداشت. تا میخواست از اتاق بیرون رود، صدایی توجهش را جلب کرد و باعث شد بایستد.

- میخوام برات یه کادو بدم خانم!

اخمهایش را در هم برد و نزدیک سیستم رفت. روی صندلی نشست و صدا را کمی بالا برد تا بتواند واضح بشنود.

- چی میخوای بدی بهم؟

سکوت شد و دیگر چیزی نگفتند. بردیا خواست برگردد که حرف مرد او را سر جایش میخکوب کرد. دیگر نه اثر خماری داشت و نه سرمستی.

- مثلاً کمی ایدز!

با چشمهای گشاده سرا پا گوش شد تا ادامهی حرفهایشان را بشنود.

هیچچیزی نمیگفتند و فقط نفس میکشیدند؛ ولی نف سهای لرزان تینا را حس میکرد.

- چ... چی؟

صدای پوزخند مرد که به گوشش رسید، ناخودآگاه سریع ایستاد.

- فکر کردی م بتونی رو سرم کلاه بذاری؟ من صدتا مثل تو رو میذارم تو جیب عقبم جوجه! کمی

دیگه بشین، کمی دیگه باهات بازی کنم، بعدش هدیه‌م رو میدم تا همیشه پیش خودت یه هدیه

هم داشته باشی و بدونی تقاص فریب من چیه!

بردیا دیگر چیزی نشنید؛ فقط فهمید که باید سریع از آنجا بیرون بزند و پیش آنها برود. همین کار را هم کرد! ب توجه به صدای بلند رادوین، سوار ماشینش شد و با سرعت به راه افتاد. چشمانش راهی که در موبایل نمایان بود را دنبال میکردند و پایش هر لحظه بیشتر روی پدال گاز فشرده میشد. بردیا میدانست طرف حساب تینا ک نیست. تینا عمراً می-توانست از زیر دستهای قوی آن مرد در رود!

از دست برنامه های که راهش را طولانیتر میکرد، حرصش گرفته بود. وارد شهر که شد بدون معطلی موبایلش را بست و خودش با آدرسی که بلد بود، راه افتاد. فقط دو دقیقه تا رسیدنش باقی بود و خدا خدا میکرد دیر نشده باشد. اگر دیر شده بود، هی چوقت خودش را نمیبخشید. تینا کوچک بود... تینا فقط قربانی بود...

بلافاصله ترمز کرد و بعد از در آوردن آن فلز سرد از داشبورد، از ماشین خارج شد. کلید را روی ماشین جا گذاشته بود و به کسی امانتش هم نکرده بود؛ فقط م یخواست برسد.

با دیدن درب آسانسور که بسته میشد، سرعتش را بیشتر کرد و لحظ هی آخر، دستش باعث شد درب آسانسور دوباره باز شود. نشانی را می-دانست... طبق هی هفتم، اتاق شمار هی پانصد و دو.

آسانسور کندتر از همیشه شده بود و بردیا برای بار بیستم خودش را بابت بالا نرفتن از پلهها لعنت میکرد. آخر زن توانست با صدای نازکش رسیدنش را به طبق هی مد نظر اعلام کند. همین که در کمی باز شد، از میان آن رد شد و با چشم دنبال شمار هی پانصد و دو گشت.

تا چشمش به آن عدد افتاد، ایستاد. گوشش را به در چسباند و سعی کرد صدایشان را بشنود. - من با بچه کوچول وها کار نمیکنم! قبول، خیلی خوشگل و جیگری؛ ولی به درد کار نمیخوری.

باید هدیه بگیری از طرف من...

کمی عقب کشید و نفسش را در سینه حبس کرد. باید در بار اول می-کشست، بار دوم نمیشد...

یک قدم هم عق بتر رفت و سپس با تمام زور به سمت در هجوم برد .

وقتی تنش با در برخورد کرد، خودش هم حس کرد که سمت چپش کلاً بیحس شده؛ ولی اهمیت نداد. تا چشمش به مرد افتاد، بی درنگ ماشه را کشید. لحظ های بعد خون روی تن مرد دیده و صدای نفسهای لرزان و ناله های ناشی از درد تینا به گوش میرسید. تحمل تن نود و چند کیلوپی مرد روی جسم ظریف تینا سخت بود. او هم نفسنفس میزد، اولینش را تجربه کرده بود؛ ولی صدای نفسهایش به گوش کسی نم میرسید. خیر هی همان مرد و دو سوراخ سرخ روی کمرش مانده بود. دقایقی گذشت، بردیا همچنان بی حرکت مانده و خیر هی جسم بی جان مرد پنجاه ساله بود. میدانست که تینا آن زیر حتماً خفه شده است؛ ولی نمیتوانست حرکت کند .

- بردیا؟!!

وقتی صدای ناباور تینا را شنید، سرش را به چپ و راست تکان داد تا به خودش بیاید. یاد دیشبی افتاد که همینطور اصلان راصدا زده و او هم بهتش برده بود.

نگاه گرفت و جز نگاه مبهوت تینا، دی گر چیزی ندید. لباس زرشکی و پالتوی بنفش رنگ را که دید، بلافاصله آن را از روی مبل برداشته و به سمت تخت انداخت. آرام لب زد: «زود بپوش، بیرونم» .

بدون توجه به تینا از اتاق بیرون رفت و راه پلهها را در پیش گرفت. فکر نکرد که تینا به تنهایی میتواند آن لاشهی سنگین را بلند کند یا نه، کار از کار گذشته است یا نه و خیلی از یا نههای دیگر. مهم نبود، بردیا کاری راکرده بود که از آن هراس داشت.

به محوطه که رسید، انگار تازه راه تنفسش باز شد و به یادش آمد برای زنده ماندن باید نفس بکشد. با تمام توان هوا را بلعید و بیرون فرستاد .

باد میوزید و موهایش را به رقص درآورده بود؛ ولی او فقط به اتفاقات فکر میکرد.

- وای!

دستهایش را بین موهای بورش برد و چنگ زد. بردیا آدم کشته بود! آخر، آن روز برای بردیا هم سر رسیده بود. لحظهای تن بی جانش به یاد میآمد و لحظ هی دیگر حرفه ایش نسبت به تینا. سردرگم بود، نمی-دانست چه حسی دارد. آواره بود، آواره...

موبایلش را بیرون کشید و در صفح هی تینا سریع تایپ کرد: «زود باش، در رو هم پشت سرت ببند».

parnia.r

نیکرمان

دوباره آن را در جیب شلوارش سر داد و مشغول قدم زدن در محوطه شد.

چپ میرفت، راست میآمد. جلو میرفت و قدم به عقب میگذاشت. به

موهایش چنگ میزد و از ریشه میکشیدشان. لحظهای م یخندید و لحظهای بعد خنثی میشد

. آواره بود، آوارتر از همیشه!

- بردیا ؟

با شنیدن صدای ضعیف تینا، نگاهش را به آن سمت داده و سپس سریع گرفت.

- سوار شو زود بریم.

تینا دیگر حرفی نزد. جفتشان هم سوار ماشین بردیا شده و راه افتادند.

طول راه لام تا کام حرفی رد و بدل نشد. تینا در خودش جمع شده بود و حتی یک لحظه هم نگاهش

را از پاهای برهن هاش نمیتوانست بردارد.

خیره به آنها فکر م یکرد و م یلرزید. از فکر اینکه اگر بردیا دیر میرسید و یا هیچوقت نمیآمد، صدبار

جان میداد و دوباره نفس میکشید. زیر تن آن مرد جان داده بود، خفه شده بود. نمیتوانست حتی از

گوشهی چشم هم به بردیا نگاه کند، نمیتوانست در چه حال است.

niceroman.ir

بردیا فقط به روبهرویش خیره بود و رانندگی میکرد. سرعتش به حد موقع آمدنش نرسیده بود و رعایت

میکرد. بر عکس تینا، او هر از گاهی نیم-نگاهی به او می انداخت و سپس دوباره خیره روبهرو م یشد.

با خود فکر میکرد که از این پس چگونه بای د مقابله کند و یا همین لحظه درستترین کار چیست. کار خوبی کرده بود یا بد؟ تینا ارزش قاتل شدن را داشت ؟

بردیا نفسش را آرام بیرون فرستاد و موبایلش را دوباره روشن و اینبار با حوصله مسیری که روی

صفحه بود را دنبال کرد. آخر به این نتیجه رسید که اگر آن مرد را نمیکشت، جز تینا دخترهای

بیشتری قربانی میشدند ...

شاید هم بهانه‌های بود برای پوشاندن گناهش.

او خواهر داشت، حتی از فکر به اینکه این بلا سر باران بیاید، میلرزید.

باران... باید باران را هرچه زودتر به خانگی امنش میفرستاد. باید آن لحظه دست از سر فکر به

باران بر میداشت و به کار خودش فکر میکرد؛ ولی نمیتوانست! چند هزارگانگی عجیبی تفکراتش را در

بر گرفته بود.

بی هیچ حرفی در را باز کرد و تینا در سکوت وارد مکان شد. یک راست و بدون توجه به سایر حاضرین،

به سمت اتاق رفت و در را بست. بردیا مثل همیشه خشک شده بود، حسی بر روی صورتش دارا

نبود. نگاههای سردرگم پویا، اصلان، آماندا و رادوین رویش سنگینی میکردند. خواست در را ببندد که

صدای اصلان متوقفش کرد.

- کجا ؟

- بیرون کار دارم، نزدیک صبح بر میگردم.

دیگر بدون هیچ حرفی از آنجا خارج و سوار ماشینش شد. راند به سمت صخره‌های که موقع

برگشت، آن را دیده بود.

* **

«دانای کل»

دستی دور گردنش کشید. داشت خفه میشد، داشت نابود میشد، داشت از دست میرفت و از دست داده بود. گویا دور گردنش طنابی را پیچانده و تنگترش میکردند تا او هم با خفگی جان به خدا بسپارد.

* **

«اصلا ن»

چند تار خیس موهایم که روی پیشانی افتاده بودند را با دست عقب رانده و دوباره راست نشستم. چند دقیقه پیش تینا به سمت اتاقش رفته بود و حدس میزد م در حال دوش گرفتن باشد. به گفتمی رادوین، بردیا بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شده بود و موقع برگشت هم که با تینا بودنش همه را متعجب کرد. نگاهم را به پویا دوخته و تای ابرویم را بالا دادم تا شاید او از قضایا خبر داشته باشد؛ ولی پویا هم چیزی نمی-دانست.

- کی به رئیس زنگ بزنیم ؟

نگاهی بینم ان رد و بدل کردیم که رادوین در جوابم گفت: «فکر کنم تینا هم باهاش کار داشته باشه.»

سرم را به سمت ات اق تینا سوق دادم و خواستم صدایش بزنم که درست در آن لحظه از میان در پدیدار شد. با دیدنش اخمهایم در هم رفتند.

- چیزی شده ؟

پوف آرامی از میان لبهایم بیرون سیرید و سپس به سمتمان آمد.

- تقریباً .

وقتی ن گاه خیره می همه را روی خودش حس کرد، گویا معذب شد. تینا معذب شد؟!

niceroman

- به رئیس کی زنگ میزنیم ؟

نگاه از صورتش گرفته و جواب دادم: «همین الان م یتونیم زنگ بزنیم.»

- باشه پس بزنیم.

لپتاپ را از روی میز برداشته و به سمتم برگشت.

- بیا.



برگه را داخل پوشه قرار داده و دوباره سرم را تکان دادم.

- بردیا کجاست؟

دوباره به چهره‌ی هم چشم دوختیم.

- نمیدونیم رئیس.

قبل از اینکه رئیس پاسخی دهد، پویا گفت: «من زنگ میزنم بهش». رئیس از گفتن حرفش پشیمان شد و گفتهی پویا را تأیید کرد. چند دقیقه بعد پویا تماسش را به پایان رساند.

- وصلش کنید.

با شنیدن صدای پویا، به تماس بردیا را هم افزودم که بلافاصله تصویرش روشن شد. فضای ماشین از پشتش دیده میشد و پالتویش را بر تن داشت. مشخص بود که در فضای باز، داخل ماشین نشسته است.

بعد از وصل شدن بردیا، رئیس دوباره به مبحث بازگشت.

- تینا تو قرارداد رو چیکار کردی؟

وقتی از تینا صدایی نیامد، نگاهم را به سمتش چرخاندم.

- هیچی رئیس.

ابروان همه بالا پریدند؛ رئیس هم از جملهی این افراد بود. همه متعجب بودیم که صدایی از سمت رئیس آمد.

- اتاق آماده هست رئیس، منتظر شما مییم.

گویا منشی بود که رئیس بلافاصله جواب داد: «به تأخیر بندازید».

صدای منشی بعد از گفتن «چشم» محو شد.

- یعنی چی هیچی؟ مگه رفتی؟

- رفتم ولی...

دار آخر - پرنیا رخشا

صدای بردیا اجازه نداد تینا بیشتر ادامه دهد.

- هیچوقت قرار نبود مواد رو بفروشه.

حواس همه جلب بردیا شد.



چند دقیقه سکوت برقرار شد. کشتنش چیز عجیبی نبود؛ ولی کشتنش توسط بردیایی که تا کنون دستش به خون کسی آغشته نشده بود، عجیبتر از هر چیزی بود. چه برسد به اینکه کار تینا بود و حالاتش می-گفت این کشتن دلپیش فراتر از نفروختن مواد و یا امضا نکردن قرارداد است.

- تو کشتیش؟

parnlar

پرنیا رخشا

بردیا سرش را تکان داد و دوباره سکوت برقرار شد. رئیس متعجب شده بود و احتمالاً از طرفی هم داشت تکههای پازل این ماجرا را یک پارچه میکرد. دنبال حرفش بود تا سریع تماسمان را پایان دهد و در تنهایی به بررسیهایش پردازد.

- باشه من حلش میکنم. شما نگران نباشید. برای فردا همونجا بمونید تا بعد از ظهر یه سری مواد بیان و بچها فایلها رو آماده کنن. بعد میرید به تشخیص مواد. پویا و بردیا، تشخیص کار شماست. پویا و بردیا سر تکان دادند و رئیس بلافاصله بعد از خداحافظی رفت؛ ولی ما همه خیره بردیا بودیم که این خیره شدن با صدای خندهها به سر رسید.

- تو هم قاتل شدی بچه؟

بردیا لبخند محوی در برابر پویا زد.

- تو رو به خاطر اولین قتل تبریک میگم! خوبه آدم اولین قتلش بیخودی نباشه.

خواستم به اولین کشتن خودم فکر کنم؛ ولی شخصی به ذهنم نیامد. ناگاه کسی فریاد زد: «یادت نیست؟ تو اول از همه خودت را کشته بودی!»

niceroman.ir

** *

«دانای کل»

با خود اندیشید که آنها قاتل یکدیگر شده بودند. همدیگر را جوری کشته بودند که حتی قطر های خون از تن هی چکدام نچکیده بود؛ ولی کل جهانشان بی نفس مانده بود. شاید این خونی که روی زمین جاری بود، همان خونی بود که چکیدنش به تأخیر افتاده بود.

****** *****
پرنیا رخشا
«اصلان»

خیره به رخ صاف و آرام سقف، فکر م یکردم؛ به تو و زندگی ناکامان فکر میکردم. این زندگی به مزاج دیگران چگونه مینشست؟ تلخ بود یا شیرین؟ نمیدانستم چشم ببندم بر روی بدیهایی که زندگیام را ویران کرد هاند یا خاطرات خوبمان را از دفتر خاطراتم پاک کنم .

وقتی کلاس سوم ابتدایی بودیم و خودکار به دستمان دادند، گفتند مبادا غلط بنویسید! چون پاک نمیشود. با ترس و لرز نوشتیم و وقتی اشتباه کردیم، رویش یک خط کشیدیم. سالها گذشت و ما با یک مادهی سفید رنگ آشنا شدیم. گفتند نامش لاک است! بزنید بر روی نوشته‌تان تا پاک شود؛ ولی فقط لای هی نازکی بود که روی نوشته‌هایمان را میپوشاند.

حال میدانم چه کنم با این دفتر خاطراتی که هر لحظات با پرننگترین جوهر جهانم روی ش هک شده است. روی تمامی آن نوشت هها خط کشم و کل برگه ها را سیاه کنم؟ رویش زشت نمیشود؟ و یا همان لاک را بیارم و روی نوشته‌هایم را بپوشانم؟ آخر آن هالهی زیر لای هی سفید رنگ را چه کنم؟ چهقدر لاک استفاده کنم تا آن هاله‌های پرننگ هم از بین روند؟ نوشته‌ها را پاره کنم؟! آری شاید این بهترین روش است. دستم به سمت برگه‌ها میرود و از وسط میخوام نصفشان کنم؛ ولی چهرهام از درد در هم میپیچد. آخر چه کنم که دفترم وجودم است؟ پوستم را بکنم و خراشش دهم؟ نم یشود! این خاطرات قسم خورده‌اند که یک عمر در کنارم باشند و با دیدن هر عنصری از هستی، دوره شوند؛ حتی درست آن لحظ اتی که خودت نباشی. نمیفهمم آلاله... نمیفهمم چرا وجودم به سازم نمی‌رقصد. قلب و روح و ذهنم آشفته شده‌اند و کسی نیست شانهای بر روی تارهایشان کشد ...

آن روز نمیفهمیدم؛ ولی بعدها فهمیدم. هر چه هم میکردم، تو از جهانم زدوده نمیشدی. ما هردو اشتباه هم بودیم و این اشتباه بزرگ را با راستی پذیرفتیم. هر چه شود، جهان به پایان رسد و کرهی خاکی هزارانبار دور خودش دور زند، باز نهایت آراه ما در هم گره میخورد. آخر قلب را که نمی-توان کاری کرد!

با صدای آرام باز شدن در، نگاه از سقف سفید گرفتم. بردیا بود؛ با همان پالتو و چشمهای خست هی سبز. نگاهش که به صورتم افتاد، لحظهای بی حرکت ایستاد و سپس لب زد: «چه عجب خواب نیستی» .

نگاهم به سمت پنجره سوق یافت و اشعههای ملایم نور خورشید سحرگاهی دیده شدند. پوزخند آرامی به حال خودم و خودش و زندگیمان زدم.

- خبر نداشتم صبح شده.

تای ابرویش را بالا داده و کلید را روی میز گذاشت. خواستم از روی تخت بلند شوم که نگاهم به باران افتاد؛ روی تخت بردیا به خواب رفته بود .

شاید حس خواهرانه بود و شاید غریبی در دنیای برادرانه؛ ولی هرچه که بود، باعث میشد هرروز رنگ نگاه باران نسبت به بردیا تغییر کند.

از روی تخت بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتم. شاید درد مشترک بود که بردیا را هم به سمتم کشاند و مقابل هم، روی میز نشسته و لیوان قهوه در دست گرفتیم و یا شاید هم دوستی خاک خورده در کمد تلخیها.

در نهایت زندگی عبارت بود از شایدها و بایدها!

- خب بگو چی شد.

نگاهم کرد و خودش منظور را گرفت؛ ولی جواب دادنش کمی طول کشید.

- ایدز داشت، میخواست به تینا هم منتقل کنه.

جفت ابروانم بالا پریدند.

- تو از کجا فهمی دی ؟

در ادام هی حرفم، فکرم به سم ت میکروفون جاسازی شده در گوشوار هی تینا رفت.



پس... حس اولین لحظ هی قاتل شدنت چی بود؟ یا اولین آدمی که کشتی؟

فکر کردم و صدای کسی که در گوشم فریاد زده بود، دوباره بلند شد.

- حس خاصی نداشتم؛ فقط انگار دم و بازدم رو بلد بودم و نفس کشیدن رواز یاد برده بودم. نگاهم نسبت به همه چی عوض شده بود و دیگه هیچی تو نظرم بلند مدت و یا موندگار نبود، همه گذرا و پوچ بودن. گویا هر لحظهای که زندگی میکردم، چیزی جز بازیچه نبود؛ ولی من عادت کردم به این بازیچه و بازی باهاش. گاهی شد یه مایع سرخ تو جام، گاهی شد یه گوله توک لت، گاهی یه نفس تو تن؛ تو همهی این شکله که بود، من زندگی رو بازی کردم. بعد از اون روز هربار که کسی رو کشتم به هر نوعی که بود، همینطور گذشت. زندگی یه بازیچهس!

بردیا گوشهی رومیزی پلاستیکی را در دستش گرفت و موهایش به سمت پایین افتادند. ذهنش درگیر بود و این از پس نزدن همان تارموهای ریخته روی پیشان یاش مشخص.

- و اولین فردی که کشتی؟ چطور بود ظاهرش؟ چندسال داشت؟

سر بالا نمیآورد، من هم نمیخواستم نگاه کند. لیوان قهوه را به خودم نزدیکتر کردم که بویش زیر بینام پیچید. قهوه میخوردیم که خوابیم؟ زندگی که خودش تلخترین قهوه شده بود. اجازهی خواب برای هیچکس نمیداد.

- اولین فردی که کشتم...

لب به دندان گرفتم و سپس با همان فریاد درونم آرام گفتم: «خودم».

سکوت برقرار شد و من نفهمیدم کی آن لبخند تلخ خودش را کنج لبم جا کرد.

- ولی میدونی بردیا... زندگی بازیچه بود واقعاً. همونطور که خودم شکستمش و به پایان رسوندم، یکی دیگه از سر گرفت و یه بازی کاملاً متفاوتی ساخت.

درد داشت هر جمل های که از تو میگفتم و دلم نمیتوانست مخاطب حر فهایش را با نام بیان کند.
آخر مگر تو نام بودی؟ تو یک قلب بودی که ساختی.

- انگار یه حس دیگه، یه جهان دیگه، یه بینش دیگهای داشت اون بازی ...

اصلاً عجیب بود! منم دوستش داشتم. ملودی اون زندگی اصلاً یه چیز دیگهای بود. عجیب
دلنشین بود اون موسیقی که همراه باهاش می-رقصیدیم و بازی میکردیم.

و تو همان یک قلبی بودی که شکستی!

- ولی اون هم تموم شد. قد مها رو از یاد بردیم، آهنگ تموم شد، همهی سازها شکستن و تارها
کنده شدن. ما موندیم و بازی به پایان رسیده.

نتیجهش همیشه همینی که الان میبینی؛ بیخیال عالم، دنبال بازیچ هی جدید میگردم .

با لبخند سر به پشتی صندلی تکیه داده و جرع های از قهوهام را نوشیدم.

میخواستم نس بت به وجودش بیتفاوت باشم؛ ولی سردرد داشت کل مغزم را احاطه میکرد. نباید به
خاطر ملکه آن پی کها را سر میکشیدم. به خاطر ملکه بود؟ من که شب گذشته ملکههای ندیده بودم!
فقط آلاله بود و آلاله.

ولی این بی خواب موندن تا صبح از اصلانی که خواب رو به همهچی ترجیح میده، اون لبخند تلخی
که از گوشهی لب پاک نمیشه و حرف چشمهایی که با حرف صدات همخونی ندارن، بهم میگه این
بازی هیچ-وقت تموم نشده؛ فقط تو خواستی تموم بشه و هی اصرار کردی و نشد تا اینکه آخر گفتم
تظاهر کنم به اتمامش. دروغ میگم؟

واکنشی جز باز کردن چشمهایم از توانم برنیامد. آخر چه کسی میتوانست از آن آهنگ کلامش دست

بردارد و رد انگشتانش را از روی تن پاک کند؟ اگر آنها نبودند که من یخ میزدم در این جهان سرد! چه

خوب تظاهر می-کردم و خودم غافل بودم...

- چه خبر؟

پویا پس از نگاهی که به جفتمان انداخت، روی صندلی جا خوش کرد.

- حس میکنم بحث کشت و کشتار داغه. حسم درسته؟

سرم را به نشان هی تأیید تکان دادم که بلافاصله رادوین هم در دید قرار گرفت.

- میتونم دیگه نخوابم.

خندهای به موهای ژولید هاش کردیم که گویا خودش احوالش را فهمید و دستش را درون موهایش برد.

- خب من به خاطر آب بیدار شده بودم؛ قصد دوباره خوابیدن داشتم!

- شما راست میگوید بله.

بعد از چند دقیقه روبهروی همه یک لیوان بزرگ بود.

- بردیا این باران چرا روز هی سکوت گرفته؟ اوایل اینطور نبود.

بردیا به باران خوابیده نگاه کرده و شان های بالا انداخت.

- نمیدونم؛ ولی از حالاتش راضیم. به احتمال زیاد دیگه طاقت بودن با من رو نداره.

پشتبند این حرف، صدای پوزخند بردیا به گوش رسید.

- پویا تو اولین شخصی که کشتیش کی بود؟

پویا تای ابرویش را بالا داد و بدون اینکه حتی نیمنگاهی به چهرهام بیندازد، جواب داد: «قاتل

رها».

کشتن قاتل زنت... به احتمال قوی حس عجیبی بود. آن روزها نمی-دانستم که حس عجیبتر از آن را خواهم چشید.

- رادوین تو چی ؟

رادوین دستی به صورتش کشید و ناگهان دیدیم صدای خندهی آرامش از زیر دستانش شنیده میشود.

- موکلم.

- عجب وکیلی!

با لبخند به بردیا نگاه کرد.

- شروع راهم همون بود؛ ولی عجیبش اینجاست که خود اون شخص بهم گفت من رو بکش. هر سه با نگاههای منتظر، خیر هی رادوین شدیم تا ادامه دهد.

یه دختر بود که از برادرش فرار میکرد. دادگاه سر این بود که از ارث پدریشون باید به دختر حقی برسه یا نه. یه روز با هم قرار داشتیم. رفتم سر جای قرار و گفت بیا خونه .

تای ابرویم بالا رفت که خودش تفکراتم را خواند و بلافاصله گفت: «نه نه!

قضیه اون نبود» .

- میشنویم...

- من رفتم خونهی این دختره ،دیدم زمین پره از خورده شیشهها. حتی شیشههای پنجره رو هم

شکسته بود. حالا خوشبختانه تابستون بود و هوا سرد نبود وگرنه نیاز به کار من نبود، خودش از سرما میمرد. طبقه ی سیزدهم تو برج بلند! خلاص هی مطلب من رفتم تو خونهی این و بعد دیدم روی زمین نشسته. زیاد توضیح ندم بهتره... چند ساعت التماسم کرد که من رو بکش؛ حتی راه فرار

از خونهش رو هم نشونم داد که برو تا کسی نفهمه. همینطور م یخواستم راضیش کنم که صدای داد و هوار داداشش از بیرون بلند شد و آخر کشتمش. خودکشی قید شد؛ ولی نبود.

خندهی مسخرهای کردم. چرا این مردم دوست نداشتند با زندگی بازی کنند؟ این بازی بسیار

سرگرمکننده بود!

parnia.r

پرنیا رخشا

- عجب داستانهایی داری تو رادوین.

پا روی پا انداخته و با لبخند روی صندلی لش کرد.

- یه پا فیلم سینماییه زندگیم! وقتی مردم، برید به یه کارگردانی چیزی تعریف کنید تا حیف نشه این زندگی.

باز آرام خندیدیم. باید از فردا دنبال کارگردان میافتادیم!

- اصلان من هم ازت یه سؤال دارم.

سرم را در جواب پویا تکان دادم که در ادامه گفت: «آلاله چی شد پس؟» با آم دن نامش دوباره چیزی درون قلبم جابهجا شد؛ شاید تکههای شکستههایش بودند. چند وقت پیش فکر میکردم پویا چیزی از حال منی-فهمد؛ ولی آن لحظه و در آن جمع حس میکردم بیشتر از همه، پویا مرا میفهمد.

- تموم شد.

- آخه... سر شام مگه همهچی خوب نبود؟

نگاهم به رادوین دوخته شد. سر شامی که ما را در این راه شریک کرد، درگیری یک سفر کاری دو

روزه بودم!

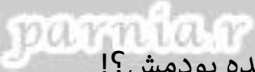
- بود؛ ولی بعد شرایط عوض شد.

- تو تموم کردی؟

- سرم را ملایم به سمت چپ و راست تکان دادم.

- برو بابا! آلاله تموم کرد؟!

- اول من؛ ولی من تموم نکرده بودم... یعنی...

چگونه باید زندگی یام را به دیگران تشریح میکردم وقتی هنوز خودم نفهمیده بودمش؟! 

- پوف بگذریم. آخر کاری آلاله تموم کرد. نمیدونم چرا درخواست طلاقش نیومده، شاید هم تو صندوق پس ت...

لحظهای مکث کردم. قرار بود درخواست طلاق را به کدام نشانی بفرستند؟ به خانهای مشترکمان با آلاله؟ یا خانهای پدری که خودم نشانیاش را از یاد

دار آخر

پرنیا رخشا
niceroman.ir

برده بودم؟ به کدام محل کار قرار بود بفرستند؟ چ هقدر تنها مانده بودم!
من که چند ماه پیش احساس تنهایی نمیکردم... آلاله جهانم بود.
سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم بریزند؛ ولی آنها جایشان خوش بود.

- تو مگه اولش نمیخواستی پلیس بشی؟ چرا بعد از آشنایی با آلاله برنگشتی به اون کار؟
پوزخند عمیقی تحویل رادوین دادم.

- شما نمیدونید من چرا وارد نیروی انتظامی نشدم، مگه نه؟ رادوین و پویا نه‌ای زمزمه کردند؛ ولی
بردیا میدانست.

- یه روز من رفتم سر مصاحبه. از آزمون استخدام قبول شده بودم. اونجا یه افسر بود و من هر
حرفی میگفتم و هر کاری میکردم، آخرش یه بهونه‌ی چرت می‌آورد تا بگه تو بلد نیستی. نگاهش یه
جور خاصی بود؛ رو مخ و... خودبین!
تصویر افسر آن روز در جلوی چشم‌های من نقش بست.

- هر حرف مثبتی میگفتم، برای هر سؤالش جواب خوبی می‌آوردم هم باز میگفت نه. جوا بام رو
یادداشت میکرد؛ اصلاً وجودش تو اونجا ربطی به استخدام من نداشت؛ ولی باز هم نگاهش بد
بود. اونروز از اونجا خارج شدم؛ ولی نگاههای اون افسر از یادم نرفتن. شاید هم قبول شده بودم؛
اما دیگه نمیتونستم. آخر با رئیس آشنا شدم که تو جواب هر کاری که کردم و خوب بود، ازم
تعریف کرد. نگاه انسا‌ها، حرفاشون، رفتاراشون و همه خیلی مهمه. اون روز شاید آگه اون افسر
فقط کارش رو درست انجام م‌ی-داد، من الان اینجا نبودم؛ قاتل چندین نفر نبودم؛ قاچاقچی
چندین کیلو مواد نبودم؛ با آلاله بودم... یه خلافکار نبودم.

با خود همیشه میگفتم. با اینکه من زندگی هزاران نفر را نابود کرده بودم؛ ولی روزی هم یک انسان
زندگی مرا نابود کرده بود. من همان روز خودم را کشته بودم و پا در راهی گذاشته بودم که نمیدانستم

وسط راهش وصلت یار است و پایش از دست دادن یار. هیچکس بیخود وارد کاری نمی-شود! کاش آن روز، آن افسر با خود میگفت که شاید من هزاران جهان را نابود کنم و آن پوزخندها و لبخندهای کج را نمیزد. سخت نبود... همین اجتناب از انجام دادن کار راحت، باعث شده بود کشتن مردم و

نابود کردن زندگی آنها برای من همینقدر آسان باشد.



پرنیا

** *

«دانای کل»

مرگ هم آسان بود. مرگ در همان لبخندی خفته بود که به تظاهر مهمان لبهایشان میکردند و نصیب رخ یار. مرگ یاور یار بود و نفس نکشیدن در همان یار و یاور خفته بود. نگاه میکردند به چشمان بستهی یکدیگر.

یکی چشم بسته بود و دهان باز، دیگری باز بود و چیزی نمیدید.

** *

«اصلان»

با صدای خندههایی که به گوشم رسید، گوشهی پلکهایم را از هم فاصله داده و دنبال عقرب
های ساعت گشتم؛ ولی با دیدنشان فقط توانستم مسبب این خندهها را لعنت کنم.

چه خبرتونه سر صبحی آخه!

دستی روی چشم مهaim کشیدم که تازه توجهم نسبت به پویایی که نصف هیکلش روی تخت و
نصف دیگرش آویزان از تخت بود، جلب شد. این چرا برعکسه؟ وقتایی که میره سر کار صبح
زودی عین خروس بلند میشه، وقتایی که کاری نکرده وضعش اینه.

پوفی کشیده و از روی تخت بلند شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم که دیدم فقط بردیای پشت پنج ره در معرض دید است.

- باز رو آوردی به تفکرات صدادارت؟ خندهای کرده و به سمتش رفتم.

- حوصله هی تفکرات بی صدا رو ندارم؛ مخصوصاً وقتی که صدای مردم نداشته بخوابم! اینبار بردیا بود که خندید و با دست به آن سوی پنجره اشاره کرد.

- دخترا رادوین رو مورد عنایتشون قرار دادن.

با دیدن باران و تینایی که شیلن کهای آب را به دست گرفته و به سمت رادوین گرفته بودند، خندهام تشدید شد.

- حالا اونا رو ول کردم، این رادوین آب رو حس نمیکنه که کاملاً خونسرد اونجا وایساده و داره با گوشه حرف م یزنه؟

- احتمالاً حسگراش باز غیرفعال شدن. چندان چیز مهمی نیست.

خندهی نهایی را به این صحنه کرده و راه یخچال را در پیش گرفتم.

- امروز فقط تشخیص ماده؟ کار دیگ های نداریم؟

- میخوای بعد از ظهر به ادامهی خوابت برسی؟

- میخوام بعد از ظهر به پروندهی ملکه برسم!

صدای سوت آرام بردیا در آشپزخانه پیچید.

پس دنبال یه کار جدید باش؛ چون پرورند هی ملکه امروز بسته میشه.

تای ابرویم بالا پرید و بطری را از یخچال بیرون آوردم.

به همین زودی ؟

موادش اومدن.

جایی که دستش اشاره میکرد را دنبال کردم و به موادهای بسته بندی شدهی موجود در گوشهی خانه رسیدم. عجیب بود که تا آن لحظه متوجهشان نشده بودم!

انتظار نداشتم به این زودی راضی بشه.

رئیس و کاریلد؛ دیگه با یهبار هم راضی میشه، اهل بجهبازی نیست .

لیوانی از داخل کابینت بیرون آورده و نگاه منتظرم را به بردیا دوختم.

مشخص بود حرفش ادامه دارد و او هم مرا کم معطل نگه داشت و ادام هی حرفش را آورد.

تو هم که...

نگاهش را به میز دوخت و ادام هی حرفش در گلو ماند. لیوان را رها کرده و به کانتر تکیه دادم.

منم که چی ؟

بعد از چند ثانیه سر بالا آورده و نگاهم کرد. چشمهای سبزی درخشش حرفهای زیادی در خود مدفون کرده بودند .

میدونی... یه سری چیزا رونمی کشم .

تای ابرویم بالا رفت و لبم به سمت چپ کج شد.

من هم یه سری چیزا رو نمی ک شم. مثلاً اینکه یکی حرفش رو ناقص بذاره؛ ولی همی اون حرفا رو تو چ شاش بریزه و بعد مستقیم نگاهت کنه رو من اصلاً نمی ک شم.

لیوان و بطری را برداشته و لیوان را پر از آب بطری کردم. شاید این آب اندکی آتش وجودم را

خاکستر میگرد.

گایرمان

محتویات لیوان را سر کشیدم که با طعم تلخی که در دهانم حس شد و تا آخر گلویم را سوزاند، چشم بستم.

کوفت!

لیوان را روی کانتر گذاشته و بطری را نزدیک بینیام بردم. با چشی دن بوی تلخش، به اشتباه بودن بطریها پی بردم.

این چرا هنوز خوابیده ؟

با صدای رادوین به سمتش برگشتم که با دیدن سر و صورتی که آب چکه میکرد، ناخودآگاه خندهی آرامی کردم.

نخند!

با هشدارش خند هام را قطع و لیوان را پر کردم. شاید کویر دل ما با چیزی جز آب، سیراب م یشد.

قضیهی اومدن دخترش چی شد؟ رئیس چی گفته ؟ روی صندلی خالی نشستم و رادوین هم کار مرا تکرار کرد.

niceroman.ir

فکر نکنم به رئیس گفته باشه. رئیس رو چیکار داریم ؟ بردیا در جوابش گفت: «خب شاید اتفاق

افتاد» .

سه روز مونده دیگه، چی میتونه اتفاق بیفته؟ اصلاً گیرم چیزی شد، از یه بچه نمیتونیم مراقبت کنیم؟ بردیا نیمنگاهی به پویا انداخت.

- راست میگی. وضعش خوب نیست؛ پویا به مرجان خیلی وابسته.

parnia.ir

دیگر حرفی نزدیم که دخترها سر رسیدند.

- خدای خودمون رو نکشتیم که عین خیالت هم نباشه!

رادوین از گوشهی چشم نگاهی به تینا انداخت و گفت: «شما خودتون رو کشتید یا قصد کشتن من رو داشتید؟ ضمناً انتظار داری چه واکنشی برات نشون بدم؟»

جواب رادوین، چیزی نبود جز چشم غرهی تینا. با دیدن بارانی که دستش به سمت بطری رفت، بلافاصله به حرف آمدم.

- بطری آب تو یخچاله.

نگاه پرسشگرانه‌ای کرده و چند ثانیه در همان حالت ماند؛ ولی سپس به سمت یخچال رفته و بطری آب را بیرون آورد.

- مواد زیادن و ما امروز تو تعطیلاتیم.

رادوین بعد از گفتن حرفش، دس تهایش را پشت سرش برده و به آنها تکیه داد. از موهای سیاهش، دانه‌های آب همچنان چکه میکردند.

- نه اینکه تا الان خیلی کار کردی!

- بردیا داری ناحقی میکنی، فردا قراره از صبح ساعت یازده تا شب ساعت یازده یه عملیات رو کنترل کنم.

دار آخر - پر نیا رخشا

با شنیدن این حرف تای ابرویم بالا پرید.

- کجا راهیت میکنیم؟

- هیچجا اصلا، همینجا ور دل خودتون قراره عملیات رو کنترل کنم.

- تا جایی که میدونم قراری نیست عملیاتی انجام بدیم که تو کنترلش هم کنی! *parnia.ir*

مشخصاً از جواب دادن به من خسته شده بود.

- بابا از راه دور کنترل میکنم.

آهانی گفته و راست نشستم که اینبار به جای باران، تینا لیوان کوچکی در دست داشت و بطری را در آن خالی میکرد.

- بچهها...

بعد از حرف ب یادامهی تینا، سرمان را تکان دادیم که روی صندلی خالی نشست و لیوان را روی میز گذاشت.

- رئیس جسد دیشب رو از بین برده و آثار رو هم محو کرده.

نگاهم به سوی بردیا چرخید که بدون هیچ حالتی به تینا نگاه میکرد.

گاهی نگاهها سرد میشوند؛ ولی سخ تترش گاهیست که نتوانی از آن نگاه یخ بزنی.

- باران؟

با صدای بلندش، همه جا خوردیم و تازه توجهمان به وجود باران جلب شد؛ ولی حالات باران

نشان میداد که چیزی نشنیده.

- کی میاد اون؟ پنج روز شد!

کی؟

بردیا لب به دندان گرفته و اینبار به میز خیره شد.

- همون... مامانت.

باران به کانتتر تکیه داد و سپس با آرامش لیوان آبش را سر کشید. انگار اصرار داشت که بردیا را از

کوره در آورد.

پرنیا

- گفت تو راهه، فردا یا پسفردا میرسه.

لیوان خالی را درون سینک قرار داد که صدای برخوردش با فلز سینک، تنها صدای موجود در آنجا بود. بردیا را م دیدیم که چشم بسته و دستهایش را مشت کرده بود.

- زحمت نکشه پس! پسفردا خودمون قرار بود بریم دیگه.

- ببخشید نتونستیم جت شخصی رزرو کنیم تا از مازندران بیان به این جای عقب مونده. جت نمونه بود!

- نه بابا! تو میگفتی اون رو هم م یساختن برات.

از این تنشی که ی کهو ایجاد شده بود، همه دهانمان باز بود که در عرض یک لحظه دست باران روی میز فرود آمد و صورتش روبهروی چهر هی بردیا قرار گرفت. خیره به چشمان سرد و کدر سبز رنگ برادرش، لب زد: «حیف که نگفتم».

فقط یک ثانیه دیگر نگاهش کرد و سپس روان هی اتاق شد.

- درد جدید! حالا بیا برا مرضش درمون پیدا کن تو این خراب شده.

پس دادن نفس حرصی و رفتن بیرون از خانه، کارهایی بود که بردیا در کمتر از چند ثانیه

انجامشان داد.

خواهر و برادر عجیبین.

- امان از راههایی که به پایان نمیرس ن؛ مثل راهی که همین بردیا رفت تا درمون مرض باران رو پیدا کنه.

* **

parniar

«دانای کل»

نمیدانست آن فلز کی از دستش افتاده و کنارش زانو زده بود؛ ولی برای بار هزارم افسوس خورد و گفت «حیف آن زندگی که ندانسته نابودشان کردیم و ذره‌های درنگ نکردیم تا فکر کنیم چگونه میشود ویرانه را آباده کرد.»

* **

«اصلان»

دانه‌های برف از آسمان راهی زمین م یشدند و مردمکهای من قطراتی را دنبال میکردند که از شیشه سر میخوردند؛ اما در ذهنم فقط یک چیز داشت پررنگ و پررنگتر میشد... تولد آلاله آخر زمستان بود.

- انگار راه تو هم به پایانش نمیرسه.

با شنیدن صدا جا خورده و به پشتم برگشتم؛ ولی با دیدن رادوین نفس راحتی کشیدم.

- مگه راهی هست که وسطشتم؟

- ای نظور بگم برات... راه تنفر و عشق آلاله هم به پایان نمیرسه.

نمیدانستم راه این قطره‌ی آب شد هی برف، طولانیتر بود یا راه من؛ اما راه ما دو همیار هیچگاه تمام نمیشد.

قضیه‌ی آلاله تموم شده.

- منم همهجا میگم قضیهی امین تموم شده؛ ولی خودم میدونم که تموم نشده. منظور اینکه من باور کردم قضی هی آلاله تموم شده؛ ولی میدونم خودت هیچوقت نمیتونی قبولش کنی.

اما من درگیر همان آخر زمستان بودم. آلاله در پایان زمستان آمده بود و ابتدای زمستان سرد و

جانسوز تنم را نوشته بود.

- فوقش تا آخر عمر باورش نمیکنم.

- فوقش تا آخر عمر تو خیالش زندگی میکنی!

سر برگردانده و دوباره خیرهی چهر هاش شدم. دست در جیب شلوارش کرده و با حالت بیحالت چهر هاش ایستاده بود. همان رادوین خونسرد همیشگی بود.

او راهش را کشید و رفت؛ اما من نمیدانستم چه کنم. امروز مشخص بود؛ ولی فردای فردایی که قرار بود از اینجا برویم و راهی شهر یارم شویم، چگونه قرار بود بوی تنش را در کل شهر نجشم؟ - کاری ندارید؟

به سمت صدای پویا چرخیده و او را همراه با بردیا و کاغذهای در دستشان دیدم.

- میرید تشخ یص؟

- آره.

سرم را تکان داده و دل از پنجره کردم.

- کلیدش اینورا بود ...

کلید را از روی میز کوچک موجود در کنار تخت رادوین برداشته و به سمت بردیا پرتش کردم. او هم لطف کرد و در هوا قاپید.

- خب برید.

parniar

تنها راه چاره را در رها کردن تنم به روی تخت و بستن چشمانم دیدم .
خواب بهترین راه بود تا حقایق وجودت را از یاد ببری.

ندانستم که آن آخرین خوابی بود که تا رسیدن به تو قرار بود آرامم کند!

«ای که گفתי هیچ مشکلی چون فراق یار نیست ت گر امید وصل

باشد، همچنان دشوار نیست»

کدام راه را باید پیش میگرفتم تا پایانش به تو میرسید آلالها م؟ چرا ندانسته تو در این حد

نابود شده بودی؟ «خلق را بیدار باید بود از آب چشم م ن

وین عجب کان وقت میگیریم که کس بیدار نیست»

حتی خند ههایم هم غریب شده بودند، همچون کودکی که خندههایش را در جهان تو باقی گذاشته

و خود به دیار دیگری کوچ کرده بود .

«بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شد م آن گنه را این

عقوبت همچنان بسیار نیست»

در خواب اسیرت بودم و در بیداری اسیرم میکردی. چرا همیشه من به دنبالت بودم و وقتی از تو

دست میکشیدم، تو دنبالم م یکردی؟ نکند وقتی من به دنبالت بودم هم، مرا تو ول کرده

بودی...

«بارها روی از پیشانی به دیوار آورد م

ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست»

چرا هیچکس مرا نمیفهمید؛ ولی همه میفهمیدند؟ درد ما مخلوط بود از درد دیگران و خود فارغ از

درد دیگران!

پرنیا رخشا

«ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی گر حدیثی هست

با یارست و با اغیار نیست»

یار بودی و عشق میدادی، غار بودی و پناه میدادی، بار بودی و خسته میکردی؛ ولی آخر نفهمیدم
تو چه نازی بودی که جانم قدرت کشیدنت را نداشت.

«سرورامانی ولیکن سرورارفتارن ه ماه رامانی

ولیکن ماه را گفتار نیست»

مردم گفتند فاصل هی بین س رم و سرت زیاد است در آغوش هم؛ من ندانم در چه وقتی فاصل هی
دلم از دلت در این حد زیاد شد.

«گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مک ن بدر بینقصان و زر

بیعیب و گل بی خار نیست»

عاشق شدن به تو عیب بود؛ ولی هجر تو عیب بدتری بود که آلاله!

ندانسته خ وار و ذلیل کردم این تن را و نابود شدم زیر خروارها خاک حیف.

«دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن من گلی را دوست

میدارم که در گلزار نیست»

کاش سعدی میبودم و در آخر هر خواب مرا میخواندی...

* **

«دانای کل»

پرنیا رخشا
parniar
به یاد هر چه گذرانده بودند، خیرهی نگاهش شد و تمامی حالات صورتش از مقابل نگاهش عبور کردند. دستش را روی گونه‌هایش کشید. گونه‌های او داغ بودند یا دستانش، مشخص نبود؛ ولی آتش عشق را حس میکرد.

خوب و بدش مهم نبود، عشق در هر حالتی عشق بود؛ چه خواب بوده باشی و چه بیدار...

* **

«اصلان»

سردرد داشتم و صدای آلاله در مغزم داشت بانگ میزد. فریاد میکشید و آتش به جانم می‌انداخت، در نهایت منی بودم که جز فشردن پلک بر روی هم قدرت دیگری نداشتم.

نفسم را بیرون فرستاده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. مواد مثل دیواره‌های ضخیم بالای هم قرار گرفته بودند و مقابل هر ستون، کاغذی محصور در پوشهی زرد رنگ قابل مشاهده بود. کمی که دقت میکردی، یک کیسه‌ی باز شده را میدیدی که جهت تشخیص قرار داده شده بود. بردیا سمت راست و پویا هم سمت چپ سالن بود.

تکیه از دیوارهی فلزی برداشته و مشغول قدم زدن شدم. نام انگلیسی مواد از روبه‌روی نگاهم عبور میکردند و من حتی حوصلهی خوانششان را هم نداشتم؛ فقط امیدوار بودم اندکی از سردردم کاسته

شود.

- چه خبر بردیا؟

بردیا در جواب پویا مشتش را بالا برده و گفت: «یه بند انگشت بکشه تا یه ماه بساطش جوهره!» صدای خند ههای پویا در مکان پیچید. دیوار هی فلزی و فضای خالی، باعث میشدند صداها اکو شوند.



- پرستار بجهت هم اینجا جوهره.

با حرف بردیا، همه به سمتش برگشته و با نگاه پرسشگرمان خیرهانش شدیم.

- آهان دخترارو میگی؟ نه بابا تینا رو چه به مراقبت از بچه.

با حرف پویا موافقت بودم. تینا قطعاً بجهای که صراطش مستقیم بود را هم از راه به در میکرد.

- ای منظور نگو، خودت هم خلافکاری پویا.

زمزم هی پویا حتی از فرسن گها دور هم شنیده شده و قلب را به درد می-آورد.

parniar

پیش دخترم فقط به پدرم...

آن لحظه من با خود فکر کردم که آیا من هم همیشه پیش آلاله فقط یک همسر بودم... نمیدانستم. کل زندگی را گم کرده بودم و هیچ چیزی نمی-دانستم.

- ولی خوبه که آدم پیش یکی از خود واقعیش دور بشه.

در مقابل لبخند پویا بعد از گفتن حرفش، من هم لبخند زدم. حس خوبی بود که کسی برای

لحظهای هم که شده تو را از دنیای پلیدت بیرون راند.

به کیسها تکیه داده و چشم بستم. عادت شده بود این چشم بستن و گویی پایانی نداشتند.

پشت پلکهای بسته هم دیگر آلاله های نبود. وقتی آلاله نبود، اصلاً اصلانی هم مگر بود؟

- بردیا چیزی شده؟

خواستم بعد از حرف پویا چشم باز کنم؛ ولی باز کردن چشمهایم همزمان شد با داد بردیا و زانو

زدنش.

چی شد؟!
niceromanir

ندانستم چگونه به سمتش رفتیم؛ ولی بردیا داد میکشید و محکم پلک-هایش را روی هم میفشرد.

- بردیا چی شده؟!

- رادوین!

پویا به دنبال رادوین رفت و من سعی کردم دردش را بفهمم .

- چی شده؟ بردیا یه چیزی بگو!

جوری دندانهایش را روی لبش میفشرد که میگفتم همین الان است که خون فوران کند. داشتم دنبال

منشأ درد میگشتم که دی دم دستش روی سینه نشست و میان دادهای آرامش، سرفه‌های کوتاهی کرد.

- نفس ...

داشتم فکر میکردم که رادوین سر رسید.

- چی شد؟!

- انگار نمیتونه نفس بکشه یا نمیدونم چی.

- بردیا نگاه کن.

رادوین صورت بردیا را قاب گرفت و من کمی کنار کشیدم؛ ولی بردیا چشم باز نمیکرد هیچ، بیشتر

پلک روی هم میفشرد.

- آخه چی شد... مربوط به سمه؟ چیه؟

مشخص بود که رادوین باز هنگ کرده و سر از ماجرا در نمیآورد؛ فقط همه خوب میدانستیم حال

بردیا خوب نیست. نگاهم در اطراف چرخي خورد و روی پودر پخش شده روی زمین ثابت ماند.

- رادوین مواد...
niceroman.ir

رادوین هم ابتدا به من نگاه و سپس رد آن را دنبال کرد.

- آماندا به رئیس زنگ بزن بگو از هرجا که شده یه دکتری بفرسته.

نیمنگاه گذرایی به آماندای ایستاده در کنارمان انداختم؛ ولی بعد دوباره خیر هی رادوین شدم که بردیا را رها کرده و به سمت هم ان پودر رفت.

انگشت اشاره و سبابه‌اش را روی زمین زده و سپس نزدیک بینایش برد.

به صدم ثانیه نکشیده، سریع پس کشید.

parniar

- لعنتی این دیگه چه کوفتیه!

- زنگ زدم، گفت میفرسته.

دیده به سمت بردیا چرخاندم که با دیدنش بلافاصله گفتم: «رادوین نمی-تونه نفس بکشه!»

دوباره حواس رادوین به بردیا جلب شد و کنارش رفت.

- آروم باش... میتونی نفس بکشی، درد هم داشته باشه بکش. از درد نمیپیری؛ ولی از نفس نکشیدن م یمیری.

بردیا فقط با ناله نفسش را پس میداد، خبری از نفس کشیدن نبود.

رادوین سر بردیا را به شانهاش تکیه داده و با یک دستش به نقطه‌های از کمرش آرام کوبید. دست دیگرش زیر معده بردیا را میفشرد که برگمانم جهت جلوگیری از درد بود. خودش فقط یک حرف را آرام تکرار میکرد.

«از درد نمیپیری؛ ولی از نفس نکشیدن م یمیری» ...

میخواست خودش را آرام نگه دارد؛ ولی نمیتوانست. خیره شدنش به یک نقطه، میگفت دارد خاطرات سوگند را مرور میکند و به جای همه-شان بردیا را میبیند.

«از درد نمیپیری؛ ولی از نفس نکشیدن م یمیری» ...

پشت سر هم و بدون مکث، حرفش را تکرار میکرد؛ ولی در بردیا تغییری ایجاد نشده بود. همچنان نفس پس میداد و نفسی نمیکشید.

- رادوین این نفس نمیکشه ها!

رادوین اما همان حرف و کارهایش را تکرار میکرد. گویا اصلاً در این عالم نبود! پویا را دیدم که به سمتشان رفت و به مدت دو ثانیه راه تنفس بردیا را از بینی گرفت و سپس رها کرد. درست آن لحظه بود که دیدیم پره‌های بینی بردیا باز و بسته شدند.

- هیچوقت فکر نمیکردم این روش تو بزرگ تأثیر بذاره!

با دهان باز داشتم به کارش فکر میکردم. از لحاظ علمی اصلاً درست نبود و حتی انجام دادنش حماقت محض بود؛ ولی معجزه شده بود که در نتیجهی این کار بردیا هر چند ثانیه ی کبار میتواند از بینش اندکی تنفس کند.

- دیوونه شدید جمعاً؟!

ناگهان هر دو خیره به چهره‌ی من شدند.

- وقتی اون آدما رو کشتید جون دادنشون رو ندیده بودید که اینجورید الان؟

هر دو ثانی‌های مکث کرده و سپس نفسشان را پس دادند.

- دیدیم. مشکل هم همین‌ه که نمیخوایم یه جون دادن دیگه‌ای رو ببینیم.

ناخواسته پوزخندی زدیم.

- جون دادن اون آدمایی که کشتید رو هم خیلیا نمیخواستن ببینن.

شاید همین حرف بود که اجازه نداد ما متوجه چشمهای بست‌هی بردیا شویم و نفهمیم دیگر

مشت و یا دندا نهایش را نمیفشرد. یک تن بی-حرکت و چشمهایی که این بیحرکتی را ندیدند.

* **

«دانای کل»

سرش را روی سینهاش قرار داد و چشم بست. لبخندی زد و آن سینه شد بالشت آرامش در این زندگی. با خود فکر کرد کاش میشد تا آخر عمر در این رخت به خواب رود و هیچگاه بیدار نشود. اصلاً آخر عمر چه بود؟ کاش میتوانست تا آخر این هستی در این رخت ناامن به خواب رود. عزیزش را خودش کشته بود و دردش در جان خود بیشتر از جان او اثر کرده بود. مرگ عزیز چه تلخ بود... تازه میچشید.

* **

«اصلان»

تلخی قرص روی زبانم حس میشد که کل آب لیوان را سر کشیدم. سردردم هر لحظه تجدید میشد و امیدوار بودم قرص سومی که خوردم حداقل اثری نشان بدهد.

- به داداش چی شده؟

با شنیدن صدای باران، یه سمتش برگشتم.

- حالش بد شد.

- چرا؟

جواب چرایش را نمیدانستم چه باید دهم؛ ولی ته دلم حرفی بود که باید میگفتم.

- تو خواهرشی، انتظار داری من بدونم؟

- تو بیشتر از من باهاشی.

پوزخندی به چشمهای همانند برادرش سبز و برخلاف برادرش نورانی، زدم.

- خوبه خودت میدونی.

جفتمان هم دیگر سکوت کردیم. زیادهروی بود یا چه نمیدانستم؛ ولی دلم میخواست باران را

دادخواست کند. نفسم را آرام پس داده و کوتاه گفتم: «منم نمیدونم چرا.»

سرش را تکان داده و از آشپزخانه خارج شد. راضی بودم ساعتها در آنجا و خیره به شیشه پنجره‌ی

دودی بگذرانم؛ ولی به آن محیط خفه نروم.

حتی دلم نمیآمد از کسی اتفاقات را پیگیر شوم و یا سؤالی از شخصی بپرسم. فقط میخواستم

چشم ببندم و فکر کنم و فکر کنم تا آخر سرم از شدت فکر کردن منفجر شود.

میخواستم؛ اما...

- فکر کردم مردی.

اما نمیشد اینجا تنها ماند، چه برسد به منفجر شدن.

- چی شده تینا؟

- چیزی نشده، تو بگو چی شده.

چشم باز کردم و انعکاس تصویر تینا با لباس نارنجیاش در شیشه مشخص شد.

- سرم درد میکنه.

ورق قرص جلوی دیدم قرار گرفت. وقتی ادام هاش دادم، به دستهای تینا رسیدم که ورق را گرفته

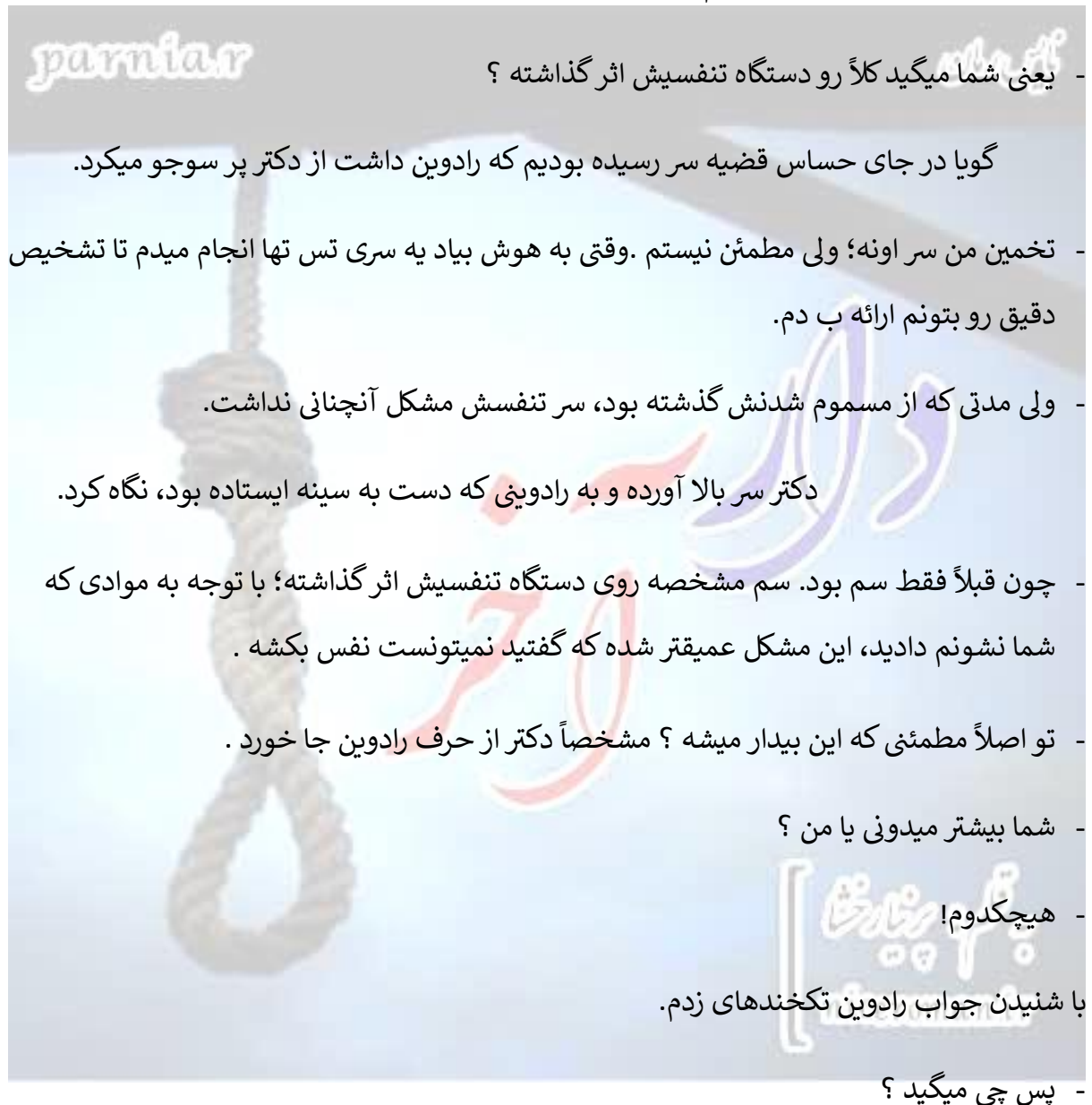
بودند.

- جدی؟ من فکر کردم قلبت درد میکنه که قرص سردرد میخوری.

- چیکار داری با قلب و روح من؟

پوفی کشیده و ورق قرص را داخل کشو گذاشت. در حالی که میرفت، گفت: «فقط ناراحتم برات. دوست نداشتم حرفام درست از آب در بیان».

پوزخندی زده و به دنبالش راه افتادم.



- یعنی شما می‌گید کلاً رو دستگاه تنفسیش اثر گذاشته ؟

گویا در جای حساس قضیه سر رسیده بودیم که رادوین داشت از دکتر پر سوجو میکرد.

- تخمین من سر اونه؛ ولی مطمئن نیستم. وقتی به هوش بیاد یه سری تس تها انجام میدم تا تشخیص دقیق رو بتونم ارائه ب دم.

- ولی مدتی که از مسموم شدنش گذشته بود، سر تنفسش مشکل آنچنانی نداشت.

دکتر سر بالا آورده و به رادوینی که دست به سینه ایستاده بود، نگاه کرد.

- چون قبلاً فقط سم بود. سم مشخصه روی دستگاه تنفسیش اثر گذاشته؛ با توجه به موادی که شما نشونم دادید، این مشکل عمیقتر شده که گفتید نمیتونست نفس بکشه .

- تو اصلاً مطمئنی که این بیدار میشه ؟ مشخصاً دکتر از حرف رادوین جا خورد .

- شما بیشتر میدونی یا من ؟

- هیچکدوم! پر نیا رخشا

با شنیدن جواب رادوین تکخندهای زد.

- پس چی می‌گید ؟

- می‌گم آخرین نفری که اینجور نفس میکشید رو دیدم، دیگه هی چوقت بیدار نشده بود.

- اینکه آخرین نفر اونجور بوده، دلیل بر این نیست که همه اونجور میشن.
- برا من فلسفه نَباف دکتر که اگه بخوای من هم فلسفی میشم.
- من تو شرایط عادی حرف زدن شما رو نمیفهمم، چه برسه به فلسفی.

رادوین تای ابرویش را بالا انداخته و با یک لبخند ملیح خیره دکتر شد.

گفتار

- شما مسمومش کردید مگه نه؟

با شنیدن این حرف، کف دستم را به پیشانیام کوباندم. واقعاً نمیدانستم این تشخیصات گرانبهایشان را از کجا میدادند!

- آخه دکتر مگه ما مریضیم مسمومش کنیم و بعد بگیم تو بیای؟

در ادام هی حرف رادوین گفتم: «ضمناً اگه میخواستیم بکشیم که دیگه اینجا نبود. مگه ناشی هستی م؟!»

پویا ادامه داد: «همون اول کاری میکشتم، اینجا هم که محیط برای ک شت هرگونه آدمیزاد موجوده. نکنه فکر کردی نتونیم جابهجاش کنیم؟» - تو که ما رو میشناسی دیگه دکتر.

دکتر سری به نشانهی افسوس تکان داده و روپوشش را از تن درآورد.

- حقیقتاً برام عجیب بود که او نقدر نگران و کلافه بودید.

- دکتر ما هم چیزایی مثل قلب یا اح ساسات داریم. فقط جهت اطلاع-رسانی میگم، ما هم آدمیم! همه روی مب لها نشسته و به دکتر چشم دوختیم.

- چیه؟ چی میخوانین؟

- واقعاً درست حسابی بگو حالش چطوره.

منتظر جواب دکتر بودیم که تینا با یک سینی حاوی چند لیوان مقابل دکتر قرار گرفت.

- بفرمایید.

- ممنون دخترم.

سرم را کج کرده و سر تا پای تینا را برانداز کردم.

- میگما... به نظرم ما مردیم؛ فقط نتوانستم تشخیص بدم اینجا جهنمه یا بهشت.

با آرنج به پهلو پویا کوبیدم که آخر توانستیم خودمان را جمع کرده و راست بنشینیم.

- یا هم تینا خبر گرفته روزهای آخر عمرشه.

- خفه شو پویا.

رادوین بعد از گفتن حرفش، از همان لبخند ملیحش نثار پویا کرد.

- ممنون تینا جون واقعاً ما رو با کارهات و این سرویس زیبای مستفیض میکنی.

تینا چشم غرهای به رادوین رفت.

- تو فلسفی حرف نزن رادوین!

سینی را روی میز گذاشته و خودش یکی از لیوانها را برداشت.

- شما هم که خودتون جوون رشیدید، برمیدارید.

صدای پویا دوباره از کنار گوشمان بلند شد.

- وضعیت کمی عادی شد.

دکتر سرف هی آرامی کرده و آرنجش را روی زانوانش گذاشت.

- ببینید بچه‌ها، همونطور که گفتم مشککش فقط روی دستگاہ تنفسیہ.
- الان هنوز بیہوشہ، تا چند ساعت دیگہ بہ ہوش میاد. یہ چندتا تست انجام میدم و دقیق بہتون میگم کہ چی شدہ و چی قرارہ بشہ.

parnia.ir

پرنیا رخشا
«دانای کل»

نمیدانست چه شدہ و چه قرار است بشود؛ ولی میدانست کہ نمیخواهد بدانند. لبخندی زد و بہ صدای اطراف توجہی نکرد. حتی کمی غیرت بہ خرج نمیداد تا صدای تپش قلبی کہ زیر سرش بود را بشنود. او می-خواست از این دنیای وحشتناک استعفا دہد و دوبارہ در این آغوش بہ آرامشش برسد.

دل

«اصلان»

نگاہم قفل شدہ بود روی چش مہ ای بستہاش و آن رنگ سبز کدر زیرش را تصور میکرد. زیر ہر چشم بستہ، رنگی نشستہ مگر نہ؟ شاید زیر زندگی-ہای بستہ ہم رنگی نشستہ باشد؛ شاید ہم باید ہمین زندگیہا بستہ شوند تا بتوانند آن رنگ را بیابند.

مرسی دکتر.

نگاہ از بردیا گرفتہ و چند قدم بہ سمت بچہہا رفتم. بعد از بستن در، رادوین نفس راحتی کشید.

niceroman.ir

- اصلاً از این بشر خوشم نمیاد!
- چرا؟

- تو یه دوره استادم بود. اون من رو یادش نیومد؛ ولی من میشناسمش.

- رادوین تو هم هی دکترهای رئیس رو میشناسی.

لیوانش را از روی میز برداشته و آبمیوه‌ی باقی مانده در تهش را هم سر کشید.



بدبخت مرد خوبی بود.

انگار با این حرف تینا تازه اتفاقات یاد همه افتادند که پویا گفت: «واقعاً تغییرات چشمگیری داری؛ ولی کل هی زمستون، آبیوه با یخ نمیارن» .



تینا لبخندی زده و به پویا نزدیک شد.

- میخواستی یه چیز دیگه تو جام با یخهاش میاوردم؟ برو خدات رو شکر کن که جلو دکترتون آبروداریتون رو کردم.

صدای رادوین از سوی دیگه خانه به گوش رسید.

- خود این دکتر هم همچین تحف هی مثبتی نیست.

در بین این گیر و دار، ساکت بودن بیش از حد امروز آماندا توجه جلب میکرد. ذاتاً شخصی نبود که زیاد حرف بزند؛ ولی باز هم در این حد سکوت بعید بود.

- آماندا چیزی شده ؟

دل از پوشهی مقابلش کنده و به چهرهام خیره شد.

- نه؛ دارم برنامههای تهران رو میچی نم که وقتی برگشتیم دیگه علاف نشم.

سرم را تکان دادم که به دنبالش صدای پویا بلند شد.

- بچهها زنگ میزنم به رئیس.

همه پشت لپتاپ منتظر صدای رئیس بودیم که زیاد من ت ظرمان نگذاشت.

- سلام.

جواب سلامش را دادیم؛ ولی اینکه بدون پرسیدن حرفی درجا تصویرش راباز کرده بود، عجیب بود.

- چی شد؟!

با شنیدن صدای هولش جا خوردم .

- منظورتون چیه رئیس ؟

parniaar

پرنیا رخشا

- منظورم بردیاست.

نگاهم دوباره روی تخت و سرمی که از میله‌ی بالایش آویزان بود، افتاد.

- کمی پیش چشم‌اش رو باز کرد و دکتر گفت روی دستگاه تنفسیش عارضه گذاشته.

صدای نفس عمیق رئیس از این سوی تماس هم حس شد. رئیس نگران بود که نکند دوباره داستان

سوگند تکرار شود.

- الان کجاست ؟

- خوابه؛ در واقع هنوز کامل به هوش نیومده.

رئیس سرش را تکان داد و چند دقیقه هر دو طرف سکوت کردیم .

- باشه. خبر دیگ‌های دارید ؟

پویا به حرف آمد و برگه‌های را در دست گرفت.

- تشخیص مواد کامل شدن و فایل رو براتون ارسال کردم. فقط دو ماده ناخالصی داشتن که

مشخصشون کردم.

دستتون درد نکنه. آگه کاری ندارید من باید برای یه جلسه جایی برم.

فقط رادوین یادت باشه برام بگو حالش چطوره و آگه چیزی نیاز داشتید بگید.

میخواستم حرفی بزنم؛ ولی زبانم بند آمده بود از دیدن تابلوی پشت سر رئیس. آلاهام... آیا بوی تو روی این تابلو هم نشسته بود؟ هم ان تابلویی که در خانهمان بالای تخت آویزان کرده بودیم. دو کبوتر بودند و یک بوته-ی یاس؛ من میگفتم خطر دارد و تو میگفتی عشق دارد. ندانستم آن تابلو جز خاطره ای تلخ، چیز دیگری ندارد.

parniaar

پرنیا رخشا
** *

«دانای ک ل»

آن محفظه پر بود از عشقی توخالی؛ اما او به بوی عطرش هم راضی بود. باید آنقدر زیر دستش آن لباس طوسی را میفشرد که بویش در کف دستش حک میشد یا باید لباس سیاه تنش را پاره میکرد تا بر سر قبر او بر تن نکند؟ ** *

«اصلان»

چهقدر دیگر باید خیره به زمین میماندم و با دو دستم سرم را میفشردم که آرام میگرفت؟ قصد جانم را کرده بود و قلبم میگفت این، آن یک لیوانی نیست که به نیت آب نوشیده‌های؛ این همان جام آلاله است که بی-خبر از همهچیز یک عمر سر کشیدهای... کنون بیخبری از آن طعمی که نوشیده‌های. همانند یک معتاد تمنای تن میکنی و برایت جز سردرد برای تن، چیز دیگری حاصل نیست. تو همانقدر پوچ شدی اصلان! سال-هاست که پوچیات را با آلاله پنهان کرده‌ای.

چرا دیگر اثری از همان اصلان نبود؟ نه بوی پول به مشام خوش میآمد و نه کاری دلم را خوش میکرد. چهقدر حسرت آلاله از پای درم آورده بود.

دیگر خواب حرام چشمه‌هایم شده بود و من نمیدانستم این نگ اه چرا فقط دیدار آلاله خواستار

میشد. خیانت را نمیکشیدم؛ ولی دوری را کجای دلم جا باید میکردم؟ دل که نیست، دیگر جایی درش نما نده. آلاله گویا نتوانسته بود کفش را پر کند؛ ولی کنون حسرتش یک حجره‌ی خالی در وجودم باقی نگذاشته بود.

آخ آلاله! تو چه ناتمام به اتمام رسید های بودی که هیچکس نتوانست پایانی برایت بنویسد.

نتوانسته بودم ساعتی هم طول شب بخوابم. قدری سرد رد داشتم که فکر میکردم دارند با اره جمعهام را دو تکه میکنند. خوردن قرصهای رنگ به رنگ هم جز گیج کردنم، به درد دیگری نمیخوردند. دیوانه شده بودم و بیدار نشدن بردیا در طول شب، همه را نگران کرده بود. هیچچیزی مشخص نبود، همه معلق بودیم. رادوین از صبح زود پوشهها را روی میزها م یچید و ل پتاپ لحظهای از مقابل چشمهایش دور نمیشد.

داشت هم چیزی را برای عملیاتی که قرار بود از راه دور کنترل کند، آماده میکرد. پویا کلافه بود؛ از طرفی حال بردیا نگرانش میکرد و از طرفی دیگر دخترش راهی شده بود. شاید چند ساعت بعد قرار بود اینجا دختری بدود. باران در اتاق خودش را حبس کرده بود و هر از چند گاهی بیرون میآمد، نگاهی به بردیا م یانداخت و میپرسید کی بیدار میشود، وقتی جوابی از ما نمیگرفت هم راهی میشد و دوباره داستان اتاق را از سر میگرفت. تینا از وقتی که بیدار شده بود، بی هیچ سر و صدایی در سکوت مطلق خیر هی بردیا شده بود و هیچ حرفی نمیزد.

من میخواستم گردن به بالایم را از تن جدا کنم!
اصلا ن؟

با صدای آرام تینا هوم آرامی زیر لب زمزمه کردم.

- سرت درد میکنه؟
- آره.
niceroman.ir

- چرا؟

گاهی با خود میگفتم این دختر هیچگاه بزرگ نشده، در همان دوران کودکیاش گیر کرده و چیزی جز یک دختر بچه نیست؛ ولی حیف که روی دیگری از او را دیده بودم. نمیدانستم تینا کد ام رویش را نقش بازی می-کرد و کدام یک از آنها، روی واقعیش بود.



- بیا یکی از اینا رو بخور. چشمات باز نمیشن.

نفسم را از بینی بیرون داده و قرص را از دست پویا گرفتم.

- دخترت میاد؟

- آره تو راهه.

کمی من و من کرد که فهمیدم حرفش ادامه دارد.

- میگم... بگم نیا؟

- چرا نیاد؟

نیمنگاهی به تخت بردیا انداخت و ادامه داد: «شرایط ناجوره، حال بردیا هم که مشخصه».

بیخیال دستم را در هوا تکان دادم.

- نه بابا بذار بیاد شاید به صدای اون بیدار شد.

قدمی برداشتم که بلافاصله برگشتم.

- ال بته اگه نخوای دخترت بیاد بین این همه خلافکار، چیزیه که خودت میدونی.

- نه اینکه باباش، بابای نمونهی ساله!



لبخندی روی لبم آمد که با همان لبخند از کنارش دور شدم. هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که آماندا مقابلم قرار گرفت.

- اصلان این رو رئیس فرستاد، پرورند هی ملکه هست و گفت یه نگاهی بندازی ببینی ناقص و یا جای



مثل یک شام دو نفره؛ شمع شده بود نوری که از سوراخها م یتابید و دو عاشق. در آن میان فقط رقص کم بود. اگر دست در دستش میگذاشت، میتوانستند برقصند؟ به امتحانش میارزید!

«اصلان»

قرصی که پویا داده بود، فقط باعث شد صداهای مغزم خاموش شوند و دیگر طب لها را نکوبند؛ ولی سردردم همچنان باقی بود. آخرین خط را هم خوانده و سر بالا آوردم که اولین تصویر، نگاه

نیمهباز بردیا بود.

نیمهباز

- رادوین کجایی؟ بیدار شد.

سر رادوین از پشت میز بیرون آمده و صدایش به گوش رسید.

- جدی؟

از جواب دادن به سؤالات اضافی رادوین در آن لحظه، متنفر بودم. پوشه را روی میز کناری گذاشته و به سمت بردیا رفتم. مشخص بود گیج و منگ است و درک چندانی از اطراف ندارد.

- خوبی؟

گویا تازه متوجه حضورم شد که چند ثانیه به صورتم بدون هیچ حالتی خیره شد.

- اصلان؟

با دیدن صورتش ناخواسته خند های کردم.

- الان بیشتر شبیه بچه‌هاست!

رادوین کنارم قرار گرفت و او هم با دیدن صورت بردیا خندید. چشمهای کدرش را کنون اشک بعد از خواب طولانی، نورانی کرده بود.

روی تخت نیمخیز شد و دوباره نگاهمان کرد. کمی دهنش باز شد که تا خواست حرفی بگوید،

دستش روی گلو نشست.

- چی شد؟ خوبی؟

پلک روی هم فشرده و با دست دیگرش تار موهای ریخته روی پیشانی-اش را کنار زد. مشخص بود تازه به خودش آمده.

میسوزه.

صدایش آرام و خشدار بود.

دکتر گفت رو دستگاه تنفسیت عارضه گذاشته، به خاطر همون شاید تو نفس کشیدن سخت بشه.

بردیا با اخم نگاهش را به سمت رادوین سوق داد.

شاید؟!

خب نخور منو! آدم میشدی و کار نمیکردی.

انگار نه انگار همین رادوین بود که وقتی بردیا را لحظ های در حال بد می-دید، از خود بیخود میشد.

عه بیدار شدی؟ خوبی؟ میتونی نفس بکشی؟ نمردی که؟ قرار نیست بمیری مگه نه؟

تینا اصلاً فرصت نداد متوجه حضورش شویم! انگار نه انگار این هم همان تینایی بود که دفعه‌ی قبل میگفت از بردیا متنفر است. انسانها چه راحت عوض میشدند!

بردیا از گوشه‌ی چشم نگاهی به تینا انداخت و اخمهایش را بیشتر درهم برد.

چی داری میگی تینا؟

تینا چشمهایش را گشاده کرده و صورتش را بیشتر ن زدیک بردیا برد. با این حالت، چهره‌اش شبیه دختر بچه‌هایی بود که داشتند دکتر بازی می-کردند. نخندیدن در چنین شرایطی هم فقط کار بردیا بود که با همان اخم خیره‌اش شده بود.

- نه همون بی روحه.

سپس در حالی که با دستش موهایش را تاب میداد، از دید غیب شد.

- این هم دم به دم تغییر فاز میده.

رادوین شانهاش را بالا انداخت و بردیا دوباره روی تخت افتاد.

- چی بهم زدید که اینجوره ؟

با توجه به تعداد آمپولها و قرصهایی که دکتر تجویز کرده بود، هوشیاری کامل بردیا تا چند روز به طول م یانجامید.

- من چه بدونم اون دکت ر... دختر بچه نشسته.

با این حرفش تازه توجهمان به باران کز کرده در کنج خانه جلب شد.

پاهایش را جمع کرده و چشمش خیر هی تخت بردیا بود.

- خلاصه بخواب. کاری هم نکن چون کار دارم!

به چند ثانیه نکشیده دوباره بردیا غرق در خوابش شد و رادوین به سرکارش رفت . کاش کسی هم

بود که تمامی آرامبخشهای جهان را بر بدنم تزریق میکرد و م یخوابیدم . مشککش آنجا بود که خودم

نمیتوانستم آرامبخشی تزریق کنم . هر چه که میکردم ، آرامم نمیکرد .

آن روزها کجا بودی منبع آرامشم ؟ چرا هیچگاه نفهمیدم یک عمر فقط کنار تو توانستم آرام شوم ؟

* * *

«دانای کل»

محیط آرامتر از همیشه شده بود و حس میکرد سا لهاست در جای خلوتی با او نبوده است. در

آغوشش گرفته بود و با لبخند چشم میبست.

تنش گرم بود، مثل یک جسد نبود. او زیبا بود... با همهی بدیها، او زیباتری ن این جهان بود.

تایرمان
«اصلان»

سرم به زیر بود و چشم بسته بودم. دو دستم دو سمت سرم را چسبیده بودند. گویا روزم قصد داشت با چشمان بسته سپری شود. نمیدانستم چند وقت بود در آن حالت مانده بودم. مدتی پیش صدای رادوین گوش-هایم را پر میکرد که داشت به کسی یا کسانی فرمان میداد. تینا و باران با هم حرف میزدند و گاهی میخندیدند؛ ولی مدتها شده بود که دیگر خبر از این اصوات نبود. نمیدانستم مرد هام یا مغزم حوصله می شنیدن صداها را ندارد.

سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس میکردم؛ ولی سرم نمیخواست از دستانم و پل کهایم از همدیگر دل بکنند. آرامش داشتم و فقط دردم، سردردم بود؛ ولی سنگینی آرامشبخشتری داشتم. نمیدانستم نگاه کیست؛ ولی حال و هوای نگاههای آلاله را داشت. حتی سنگینی نگاهش هم آرامم میکرد. نکند آمده بود؟ از اینکه بیاید و بدون دیدنم برگردد، میترسیدم. یعنی صدایم میزد؟ شاید صدایم زده بود و نشنیده بودم! چه باید میکردم؟ آرامش سکوت و تاریکی یا آرامش آلاله ه؟ قطعاً آلاله می-توانست سردردم را درمان کند.

چشم باز کردم؛ ولی خبری از آلاله نبود. نگاه آلاله تک نبود، نگاه دخترک کوچک هم از جنس نگاه آلاله بود. چشمهای او هم لبخند بر لب میآورد؛ همچون چشمهای آلالهام... .

نیمروز رخشا
niceroman.ir

- مرجان کجایی تو؟

با شنیدن این نام، تازه اتفاقات را به یاد آوردم. دخترکی با صورت استخوانی و موهای قهو‌های روشن پویا اشتباه میکرد، گویا این دختر هیچ مادری نداشته که جزء به جزء صورتش کپی پدرش بود. پویا در ورژن دخترانه‌اش حتماً این موجود میشد؛ اما کمی که دقت کردم، متوجه زیباترین جزء صورتش

شدم. ل بهایش سرخی خاصی داشتند. شاید موقع آمدنش تینا را دیده و از رژه‌هایش استفاده کرده بود؛ ولی حسی درونم میگفت این تنها ارث مرجان از مادرش است.

در سکوت خیر هی هم بودیم. او کنجکاو و من خسته؛ او کنجکاو به شناخت من و لمس موهای سیاهم، من خسته از سردردهایی که روزگار برایم رقم زده بود. دستان کوچکش هم مثل نگاهش گرمی آلاله را داشتند؟ نه دیگر! دستان آلاله تک بودند.

- وای مرجان اینجا چیکار داری آخه تو!

نگاهش از نگاهم کنده شد. میخواستم پویا را زیر مشت و لگدم بگیرم. من میخواستم نگاه آلاله را به خود یادآوری کنم، او دیگر چرا دخترش را به آغوش کشید؟! یک نگاه را هم حرامم کرد.

کنار چهر هی پویا، چهر هی ریز دختری جا خوش کرده بود.

- دختری خیلی شبیهته.

پویا لبخند آرامی زد. پویا وقتی حرف از دخترش به میان می‌آمد، لبخند آرامی میزد. میخواستم از او بپرسم در این مدت دلتنگ رها نشده بودی؟ شاید او هم به وقت دلتنگیاش خیر هی ل بهای سرخ دخترکش میشد و حسرت زنش را خاموش میکرد. مرجان لبهایش را از رها به ارث برده بود، نگاهش چه؟ نگاهش هم از آلاله به ارث مانده بود برایش؟ کاش پویا میگذاشت کمی دیگر کنارم م یماند. من هم نیاز داشتم که حسرت آلاله را خاموش کنم.

آلاله‌ها م؟ دروغ نگو. اکنون کدام کس را با نگاهت سیراب م یکنی؟

فکر نکتی لحظ های از یادم رفتهای! نه. تو به عمیقترین شکل ممکن در ذهنم هک شده بودی؛

فقط ترس از یاد بردنت مرا در آن روزها پیر کرد.

بویت در پرزهای بینیم آشیان ساخته بود، عطرت را حس میکردم؛ ولی وقتی خودت نبودی آن

چند مولکول را چه میکردم...

parnia.r

پرنیا رخشا

خودت نبودی آلاله! بزرگترین مشکل هم همین بود که خودت نبودی.

عکس یادگاریات در ذهنم م یماند، چه میشد؟ من بدون تو این برف، این زمستان، این مردم، این

غمها، این روزها و ساع تها را نمیخواستم.

همه به درک! تو خودت میبودی برایم بس بود. اصلاً هیچی نباشد؛ فقط تو باش آلاله... به جان

خودت دیگر طاقت نداشتم! آن روزها در همجا دنبالت میگشتم. در هر کلمه تو بودی، هر صدا

از برای تو بود؛ ولی خودت نبودی... من بودم و تو نبودی؛ وقتی تو نبودی من بودم؟ نبودم. به جان

شیرینت من هم نبودم! تو دیگران را نبین که مرا دیده بودند، من نبودم ...

من قبل و بعد از تو دیگر من نبودم. از من فقط یک قد بلند مانده بود که با ملکه همراهی کند و

چند تار سیاه رنگ که دخترکی نگاه کنجکاوش را خیره اش سازد. من که با اینها، من نبودم. من کلافه

بودم آلاله! مثل

زمستانی که برف نداشت. کس چه میدانست زمستان آمده است؟ همه فکر میکردند همان پاییز

سابق است. تو برفم بودی و من زمستان. من بدون تو، نتوانستم باشم.

اصیان؟
پرنیا رخشا

ولی با این همه، کسی بود که مرا از فکر تو دور کند. تو چگونه از فکر من دور شده بودی؟ شاید

اصلاً نزدیک نشده بودی که حس دور را بچشی...

- ببخشید فکرم درگیر شد. کاری داشتی؟

- سردردت بهتر شد؟

فقط توانستم سر تکان داده و بعد از گفتن کلماتی که نمیدانستم چه هستند، از آن محیط بیرون
زنم. در هر هوایی تو بودی و خودت نبودی؛ هوایت بود و خودت نبودی؛ گرمی تنت بود و
خودت نبودی؛ نقش چهره-ات بود و خودت نبودی؛ حسرتت بود و خودت نبودی؛ عشقت بود و

خودت نبودی؛ دردت بود و خودت نبودی؛ حس مرگت بود و خودت نبودی. آن روزها منی بودم
از تو که بودم و خودت نبودی.

تو به دستم کلتی را دادی و من نشان گرفتم. در تعبیر دیگران شیشههایی را نشانه گرفته بودم که
تینا با آنها نشانگیری را تمرین میکرد؛ ولی تعبیر من از آن شیشهها همان کسانی بودند که آلاله را
داشتند. میزدم و با یک تیر نابودشان میکردم. آخر کار باز هم تو نبودی و اشکهای ریخته شده
بودند.

من بودم همان اصلانی که با یک تیر هدفش را میزد؛ ولی نفهمیدم که آن روزها خودم را میزدم و
میکشتم. من هم تو را داشتم آلاله... روزی من هم تو را بیشتر از هر کسی داشتم و با هر گلوله، قلب
خودم را تکه تکه میکردم.

قلبم کفاف نمیداد! فقط درد میکرد و جان نمیگرفت. سردی فلز روی شقیقهام حس شد؛ ولی از
نبضی که میزد نگاهید. شاید اگر ماشه را می-کشیدم هم نبض از بین میرفت و هم سردرد؛ ولی
مشکلش این بود که تو هم از دست میرفتی. باید شلیک میکردم، باید دوباره همان اصلانی میشدم که
هدفش به یک تیر التماس میکرد. من که تو را مدتها بود از دست داده بودم... فقط بعد از کشیدن
ماشه دیگر امید بودنت هم از بین میرفت. امیدت بود و خودت نبودی... پس خودت که هی چوقت
و هیچجا نبودی، باید من هم نمیبودم.

کشیدم!

* **

«دانای کل»

ماشه را کشیده و از بین رفته بود. هم خودش و هم عشقش... هم نفسش و هم حیاتش. او نبود و هی چکس دیگری نبود. خسته بود از نبودنها، وقتش رسیده بود که دیگر کاملاً نباشد. شاید هم باید

همان فلز سرد را برمیداشت و به شقیق هاش نشانه میگرفت. اگر با دستان لرزان توانسته بود قلب او را با یک حرکت انگشت بزند، شقیقهی خودش را به بهترین نحو میزد.

* **

«اصلان»

حیف که صدایت بود و خودت نبودی! آنقدر صدایت بود که نتوانستم صدای شلیک خالی اسلحهام را بشنوم. تو مرا کور هم کرده بودی که نتوانستم چیزی ببینم. آخر منی بودم که در هوایی که نبودی نفس می-کشید.

- اصلان کجا موندی؟!

با شنیدن صدای تینا، چشم باز کرده و سرم را بالا آوردم. سردرد داشتم و صورتم میسوخت. نمیدانستم سوزشش به خاطر سرمای هواست یا سیلی که تو بر رویش جاری کرده بودی. ساعتها گذشته بود؛ ساعتها با شلیک گلولهها و زانو زدن بر روی زمین یخزده، گذشته بود.

- اصلان با توأم. شب شده. نمیخوای بیای تو؟

به پشتم برگشتم که تینا با دختری در آغوشش در معرض دیدم قرار گرفت. مرجان طرهای از موهای تینا را در دست گرفته و با همان نگاه کنجکاو به م ن. زانو زده خیره شده بود.

- مرجان پیش تو چیکار داره؟

کمی در آغوشش او را جابهجا کرد و گفت: «از وقتی اومده پیش منه دیگه.

باباش رو رئیس گرفته ازش. «

سری تکان دادم و دوباره سکوت برقرار شد.

parnia.r

- هوی اصلان! پاشو بریم تو دیگه. هوا یخ کرده.

اخمهایم در هم رفتند و ناخودآگاه جواب دادم: «جلوی بچه هوی نگو!» من گفتم هوی نگوید به خاطر وجود بچه، او نفهمید گفتم هوی نگو تا نگاه آلالهام اذیت نشود. مرجان نگاه آلاله را به ارث برده بود.

- برا من شد پدر نمونه! پاشو پاشو، به جای بردیا تو رو نخوابونیم رو اون تخت. حداقل وقتی میومدی بیرون یه کاپشنی، پالتوی چیزی می-پوشیدی.

تینا چه میدانست که گرمای عشق آلال هام یک عمر مرا از سرما بیزار می-کرد. ایستاده و به دنبالشان راه افتادم. صدای آلاله خاموش شده بود و همهی بود و نبودهها، جایشان را به سردرد داده بودند.

- رادوین اونی که داری میگی اشتباهه.

- پویا در اصل تو داری اشتباه میگی. بین این درسته!

رادوین و پویا پشت لپتاپ نشسته و سخت مشغول تحمیل کردن نظرشان به دیگری بودند. روی مبل نشسته و دوباره دس تهامیم را دو طرف سرم قرار دادم.

- من شیمی خوندم یا تو؟

- دور هی تشخیص مواد رو من هم گذروندم!

- نه آخه تو به من بگو این مواد رو صدفبار من آزمایش کردم یا تو؟

- برو جمعش کن پویا. مغزم هنگ کرد.

پویا بعد از کشیدن پوفی، لپتاپ را بسته و نگاهش را در اطراف چرخاند.

با دیدن مرجان که در بغل تینا جا خوش کرده بود، با لبخند دستهایش را از هم باز کرد. مرجان بدون اتلاف وقت، خودش را در آغوش پویا رها کرد.

پویا دست روی موهایش میکشید و با لبخند بویشان م یکرد. موقع بو کردن، چشم میبست. من هم مواقع بو کردن موهای آلاله چشم می-بستم. میخواستم که حس بینایی هر قدرتی دارد را به حس بویایی انتقال دهد. با تمام قدرت بویش را م یبلعیدم؛ مثل پویا. شاید مرجان بوی مادرش را هم به ارث برده بود. کس چه میدانست... فقط پویا حس میکرد.

- بابا؟

با شنیدن صدایش، دستهایم را پایین آوردم. تا کنون صدای هیچ کودکی را نشنیده بودم که آنقدر از ته دل پدرش را صدا بزند. صدایش حس نابی داشت که همه را خیر هی خودش کرد. شاید همهی ما یکی از این صداها را میخواستیم. اسممان را صدا کند و ما در صوت آوایشان غرق شویم...

- جون بابایی؟

بعد جانی را بچسبانیم اول نامش و او نداند آن جان، همان جان خو ش خودش است.

- تینا آبجیته؟

نگاهم به سمت تینا چرخید. او هم با لبخند خیر هی دخترک بود. میگفتیم تینا مرجان را از راه به در

میکند؛ کس چه میدانست... شاید مرجان تینا را قرار بود به راه کند.

- نه خوشگل بابا، دوستمه.

- باهاش که بازی میکنم، ناراحت نمیشه؟

صدای تینا آرا متر از همیشه بود. صدای زیبای داشت... ولی هیچگاه صدایش آرامش کنونی را نداشت. روح پاک آن کودک، برای یک شب هم که شده آرامش را به آن سلول خفه هدیه کرده بود.

parnia.r

ناراحت چیه؟ خیلی هم خوشحال می‌شم.

مرجان در جوابش لبخندی زده و سرش را به س مت راست کج کرد. مادرش را ندیده بودم؛ ولی ترکیب پویا و مادرش یکی از زیباترین موجودات جهان را به وجود آورده بود. با ای نهمه، چشمان پویا دلتنگ بودند. نم داشت آن چشمها... هربار که به مرجان نگاه میکردند، انگار خاطر ه ای را مرور می-کردند. از دست دادن معشوق، درد کمی نبود. آنکه حس نکرده، هیچگاه نمیفهمد. هر چه که بگویی، هر چه که بنویسی یا داد بزنی باز هم نمی-فهمد! تا نجشیدی نمیفهمی؛ دردش شبیه هیچ دردی نیست.

برو کمی هم بازی کن تا من کارام رو بکنم. باشه؟

مرجان سرش را تکان داده و دوباره به سوی آغوش تینا پناه برد. با شنید صدای ضعیف بسته شدن در، نگاه همه به سوی باران کشیده شد.

بیا برات بچه آوردیم!

تای ابرویم بالا پرید. تینا شده بود مثل... مثل یک مادر! شاید هم خواهر بزرگتر.

آنها مشغول بازی شدند، پویا و رادوین خیر هی لپتاپ شدند، بردیا در خواب غرق شده بود، آماندا در سکوتش مشغول ریختن برنامه‌ی تهرانش بود و من باز راه چاره را در بستن چشمهایم یافتم. تو در خواب مرا با یک شعر از سعدی یا حافظ یاد میکردی؛ فقط ندانستم چرا بعد از آن خواب دیگر خواب بر چشمانم حرام شد.

«کاش سعدی میبودم و در آخر هر خواب مرا میخواندی» ...

آلاله‌ها! کاش میتوانستم بخوابم و تو فقط برایم میخواندی. یک بیت هم شده بود، میخواندی.

با حس سنگینی نگاه کسی، باز نگاه گشودم که چهره‌ی مرجان از من استقبال کرد.

چی شده؟

با شنیدن حرفم، خودش را عقب کشیده و راست نشست. مرجان بر خلاف پدرش، خجالتی و سرسنگین بود. آلاله‌ها هم این ویژگیها را دارا بود ...

میشه... به موهات دست بزنم؟

چه عجیب بود زندگی! او در طلب موی من و من در عطش زلف تو. او از من میخواست و من از هیچکس نمیتوانستم تو را بخواهم.

آره م یونی.

لبخندی زده و پشتم قرار گرفت. انگشت کوچکی بین موهایم به حرکت در آمد. چشم بستم و انگشتان کشیدم هی آلاله را به جای آن انگشت کوچک تصور کردم. حسشان یکی بود، آلاله دست بین موهایم میبرد و شانه می‌زد آن تارهای سیاه را؛ آراسته میکرد آن جنگل آشفته را. من بعد از او نتوانستم آنجا را سر و سامان دهم. مرجان از موهایم حس خوبی می‌گرفت که بیشتر دستش را میانشان می‌برد؟ آلاله چه؟ او هم حس خوبی میگرفت؟

آخ آلاله! بوی موهایت در مشامم میپیچد و خودت نیستی. این نیستی-ات را کجای دل تنگم بگذارم؟ - موهات قشنگن.

- مثل موهای تو.

چه میشد به بهانه‌ی وجود آلاله، از دختر کوچکی تعریف کرد؟ هم دل او شاد میشد و هم دل من... هر دو راضی میشدیم از هم.

- موهای بابایی کوتاهن؛ موهای تو نرمن.

میخواستم داد بزمن موهای من که نرم نیست! تو باید موهای ابریشمی آلاله را ببینی. قسم میخورم اگر تو هم لمسشان کنی، نمیتوانی دل بکنی.

از من چه انتظاری دارید؟

- مرجان اصلان رو ول کن بابایی، سرش درد میکنه.

پویا قسم خورده بود که آن روز آرامشم را به بهانه‌ی دادن آرامش، از من بگیرد! سردرد که دیگر عادت شده بود؛ ولی حس آرامش دستی بین موهایم دیگر غریبان شده بودند.

- بچه رو ول کن پویا.

پدری دخترش را ول کرد به دست اصلان. اصلانی دلش را ول کرد به دست یار. یار ندانست دل اصلان در کدام کوی گم شده است.

* **

«دانای کل»

ولی دلش نیامد دست از سر آن رخت و بالشت بردارد. به جای کلت، دل زخمیاش را در دست گرفت. نوازشش کرد، بوسید و ل بهایش سرخ شدند. صدای آهنگ از بیرون به گوش میرسید، با تار موهایش رقصید.

* **

«اصلان»

همه دور شومینه جمع بودیم. دختری داشت با تینا بازی میکرد و تینا قربان صدقه‌اش م‌یرفت. پدرش نگاهش میکرد و لذت میبرد از دیدنش.

رادوین به شعله‌های آتش خیره و زانوانش را به آغوش کشیده بود. بردیا کنارش نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود. آماندا روی صندلی نشسته و قهوه‌اش را میخورد. باران هم آنجا بود و گاهی با مرجان بازی میکرد. من باز اسیر سردرد بودم.

مرجان، تینا و اسباب‌بازیش را ول کرده و به سوی آغوش پدرش رفت.

- بابا خوابم میاد.

سرش را به بازوی پویا تکیه داده و دستهایش را در هم قلاب کرد.

مرجان از وقتی که آمده بود، از هر فرصتی استفاده میکرد تا حس آغوش پدرش را بچشد. پویا هم هیچگاه پشش نمیزد. او هم تشنه‌ی فرزندش بود.

- بخواب دیگه عزیزم.

- لالایی نمیخونی برام؟ نگاه ملتمسش را به پویا دوخت.

- لالایی؟ آخه من لالایی بلد نیستم که.

نگاهش را از پویا گرفته و دوباره به بازویش تکیه داد. چند دقیقه سکوت برقرار شد. مطمئناً هیچیک از دخترها هم لالایی بلد نبودند.

- مرجان؟

نگاهم به سمت بردیا چرخید. لبخند روی لب داشت و یک دستش به سمت مرجان دراز شده بود.

- میای به بغل من ؟

تای ابرویم بالا پرید. مرجان نگاه پرسشگرش را به پدرش دوخت و پویا به بردیا نگاه کرد. بردیا لحظهای پلک روی هم گذاشت که این باعث شد پویا در جواب مرجان سرش را تکان دهد.

مرجان به سمت بردیا رفته و اینبار در آغوش او جا خوش کرد. دقیق های بعد، صدای آرام بردیا بود که در محیط پخش شد.

- ماه و پرتقال، لرزان و غلتان گرد و نارنجی، سفی د و رخشان لالایی، فرزندم بخواب سرسبز و آرام، چون مازندران

سیبک گلویش تکانی خورد و چند ثانیه سکوت برقرار شد.

- داره میخنده، ساقهی شالی مثل گل سرخ، رو دار قال ی خدایا قسم، به ماه روشن تور ماهیگیر، نمونه خالی

باران کنار بردیا نشست و بعد از مکثی کوتاه، بردیا دوباره خواند: «لای لای لالایی، توی شالیزار

مهتاب در اومد، چون گل بها ر بابایی

بازم، رفته به دری ا موجا سر هم، دریا

بیقرار»

نفسش را بیرون داد و دوباره سیبک گلویش تکانی خورد. همه می-دانستیم که حتی حرف هم نمیتواند بزند و سرگفتن کلمهای، چهقدر درد میکشد؛ ولی انگار خواندن این لالایی دردی عمی قتر از درد نفس کشیدن را در دلش التیام میداد.

- تو جنگل و دشت، تو کوه و دری صدای بارون، پیچیده هرج ا قایق سفید، رو موج بلند افتاده به

تور، ماهی ط لا

قطر هی اشکی از گوشهی چشمش سرید که میان تاریکی گم شد. چشمان بستهی مرجان، خبر از

آرامش صدای بردیا میداد.

- مه میریزه نرم، رو رود غران شالیزار شده، ستاره باران لالایی بکن، شب تموم میشه خورشید در

میاد، با روی خندان.

این لالایی را باید ما به زندگی میخواندیم؛ به آن زندگی یای که هر روزش تاریک تر از روز قبل بود و

امیدی به طلوع خورشید خندان نبود.

- تو لالایی بلدی؟

با صدای باران، بردیا از عالمش دور شد.

- وقتی بچه بودم، خاله میخوند. از اونجا یادم مونده.

- مامان هم برای من میخوند.

بردیا خیر هی نگاه باران شد. باران نخواست آن حسرت شنیدن لالایی مادرانه را در نگاه بردیا ببیند.

انسان چیزی که نخواهد ببیند را، نمیبیند.

آن شب، خاص بود. همه دور هم نشسته بودیم و در سکوت به صدای کسی گوش میدادیم؛ کسی

که با آن همه درد، لالایی برای فرزند دوستش خوانده بود. او را به مازندران تشبیه کرده بود، هما

نطور که شاید روزی خالهاش خودش را تشبیه کرده بود. درد او حسرتهایش بود. بردیا آن شب در غم

نبود خالهاش گم شده بود. باران تکیه داده بود به برادری که خستهتر از هر روز بود. از پای در آمده

بود؛ ولی زمین نخورده بود. او فکر میکرد استوار است؛ ولی نبود. میخواست زار بزند و اشک ریزد؛ ولی از آنسیل هم فقط یک قطر هی ریز نصیب شب شده بود.

دخترکی آرام در آغوشش به خواب رفته بود. شاید در خواب قرار بود مادرش را ببیند. در آن چهار ماه زندگی، مادر برایش لالایی میخواند؟ پدرش هم غرق شده بود در فکر آن مادر. به صورت دخت ریش نگاه میکرد و سینهایش بالا و پایین میرفت. نفس کشیدن برای پویا هم سخت شده بود. نه سال دوری چشیده بود و نم یخواست به فرزندش آن حس را بچشاند. آخر هر چه که بود، پدر بود. نگاههای آن شب پویا، با هم هی روزهایش فرق داشت. نگاههایش خالصانه بودند، پشت هر نگاه رازی خفته نشده بود. قصهی چشم هی زلال پدرانه بود چشمهای پویا. برای دخترش پناه بود و خودش بی پناه مانده بود. سخت بود! پدر بود و فرو ریخته بود.

همه نقاب میخواستند بر چشم کنند؛ ولی چشم قبول نمیکرد. هر کس حسرتی داشت که نمیتوانست از آن دور شود. داستان برادری را شنیده بودیم. کسی نشسته بود خیره به شعل های گرم آتش و فکر میکرد.

پشتش به همه بود؛ ولی چشمش پر میشد. حال هی اشک را نمیتوانست پس بزند، مثل کودکی کنج خانه را برای تنهاییاش برگزیده بود. داغ مادر، پدر و برادر دیده بود. هرچند میگفت از یاد برد هام، هر چند داد میزد مهم نیست؛ ولی باز هم چشمانش یک زندگی را لو میدادند. او هم می-خواست زار بزند، داد بزند، نامی که از آن بیزار شده بود را فریاد بزند و آخر شاید کنار سنگ سیاهی در قب رستان آرام بگیرد؛ ولی از آن هم محروم بود.

حسرت بود این زندگی!

دختری بود بیست و پنج ساله که در همان شب، بزرگی را چشیده بود.

نگاهش خیر هی مرجان بود و شاید به جای او، خود را در آنجا تصور می-کرد. در آغوش گرم پدرش، او به خواب میرفت. شاید به لالایی فکر میکرد و شاید هم لالایی نمیخواست، همان آغوش

ساده بسش شده بود. برای یک شب هم که شده، تینا معصوم متر از همیشه بود. شاید به یاد دخترانه-های معصومش افتاده بود. یادی از گنج درونش کرده بود و با دیدنش لبخند زده بود. هر چه که بود، آن شب ساعتی معصوم بود.

آماندایی بود که وسط کار از در خارج شده بود. بدون شنیدن خبر طلوع خورشید در آخر لای، آنجا را ترک کرده بود. کس چه میدانست که در دلش چه حسرت‌هایی انبار شده، چه کاشه‌هایی حیف شده، چه یاد‌هایی پوچ شده.

آن شب همه خود بودند. حسرت داشتند و زندگی‌ها را یاد میکردند. من چه؟ خودم را به جای آن دخترک می‌گذاشتم و آغوش که بود؟ پدری که بوی «***» میداد یا مادری که میگفت «لال شه زبونی که هر شب از خدا تو رو خواست»؟ هیچ کدام!

آلاله، خانوادگی من تو بودی. آن شب هم فقط در حسرت تو سوختم. تو میبودی و مرا در آغوش میکشیدی. تو برادری بودی که ب رایم یک شانه برای خواب راحت هدیه میدادی؛ تو پدری بودی که همیشه نگرانم می-شدی و سراغم را میگرفتی؛ تو مادری بودی که وقتی تب میکردم، دستمال سردی روی پیشانی تبارم می‌گذاشتی؛ تو همسری بودی که عاشقانه زندگی برایم می‌ساختی.

آلاله تو برایم همه چیز بودی، هم‌هکس بودی. جز تو که کس دیگری نبود. از دنیا دل بکنیم، تو همه چیزم بودی. دنیا به کنار، تو جهانم بودی. تو جان بودی و زندگی. در لغتنام هی من، جز تو که معادل دیگری برای زندگی تعریف نشده بود. آلاله بودی و در برابرت زندگی. حیات و هستی بیخود بودند، تو خودت همه چیز بودی.

دهخدا چه میدانست آخر آلاله! لغتنام هی من اول با الف آغاز میشد؛ ولیبه همراه کلاهش... کلاه که نداشت، الف دیگر خوانده نمیشد. ب و بقیه به کنار، تو که بودی بسم بود. آلاله بود و همه چیز... دهخدا نمیدانست آن زحماتی که میکشد، پوچ است. لغتنام هی هرکس را یارش تألیف میکند.

من با تو زندگی را آموخته بودم، زندگی را آلاله نوشته بودم و تو عشق خوانده بودی.

کدام کس سواد را از ما گرفت؟ دیگر نمیتوانم بخوانم. جان و عقل و قلبم را کنار هم می گذاشتم؛

ولی آخر باز هم نمیتوانستم بخوانم. دوباره در مکتبت، مرا آموخته میکنی؟ بیا دیگر! به جان

هرکس که دوستش داری قسم؛ فقط بیا... هیچکس نباشد و خودت باش. این تن دیگر خسته شده از نبودنهای. یا باش، یا نابودم کن.

ندانستم چند ساعت در تفکراتم غرق شده و خیره کف زمین بودم که وقتی سر بالا آوردم،

هیچکس سر جایش نبود. نگاهم به سمت عقربهای ساعت سوق یافت و با دیدن ساعت چهار

بامداد، دستی به روی صورتم کشیدم.

کمی سرم را به سمت پشت چرخاندم. مرجان در آغوش پویا به خواب رفته بود و در تخت کناریشان

باران و بردیا به چشم میخوردند که کنار هم در آرامش خوابیده بودند. دنبال سایر افراد گشتم؛ ولی

کسی را ندیدم.

- اصلان؟

با صدای تینا، به سمتش برگشتم. در آنجا فقط خودم و خودش بیدار بودیم.

- رادوین و آماندا کجان؟

- رادوین همونجور زد بیرون، آماندا هم رفت سر کار و گفت صبح برمی-گرده.

سری تکان دادم. رادوین رفته بود جایی داد بزند، زار بزند و دلش را آرام کند. من چه آلاله ه؟ من

دلم را چگونه آرام میکردم؟ دل که به تنگ آمده بود، سرم داشت او را همراهی میکرد.

- داری به آلاله فکر میکنی؟

پوزخندی زدم که خودش منظور را فهمید .

- آگه قرار بود بهش فکر کنی، چرا پیش زدی ؟ تینا چه میدانست که من پیش نزدم، او مراک شت.

- من عاشق آلال هم تینا.

parniar

- ولی من حس م یکنم عشقت خالص نیست.

خواستم جوابی دهم؛ ولی زبانم یاری نکرد. تنها زمزمه کردم: «ما هیچوقت خالص نیستیم» .

- حرفم رو داری تکرار میکنی. میدونی امشب آخرین شبی هست که اینجاییم؟ رفتی تهران چیکار

میکنی ؟

فردا در این ساعات قرار بود چه کنم؟ بروم خانه و با آلاله دعوا کنم؟ شاید نوازشش میکردم و

میگفتم دلم تنگ است... شاید هم دستم پشت گوشش میخوابید! اصلاً شاید هم به خانه نمیرفتم؛

میرفتم جایی و منتظر برگ هی طلاق میماندم.

- نمیدونم.

- اصلان...

- ها ؟

با شتاب از جا برخواسته و مقابلش قرار گرفتم. از تن صدایم خودم هم جا خوردم؛ خوشبختانه

بچهها فقط تکان خوردند و بیدار نشدند. دوباره به سمت تینا برگشتم تا ادامهی حرفم را بیاورم که دو

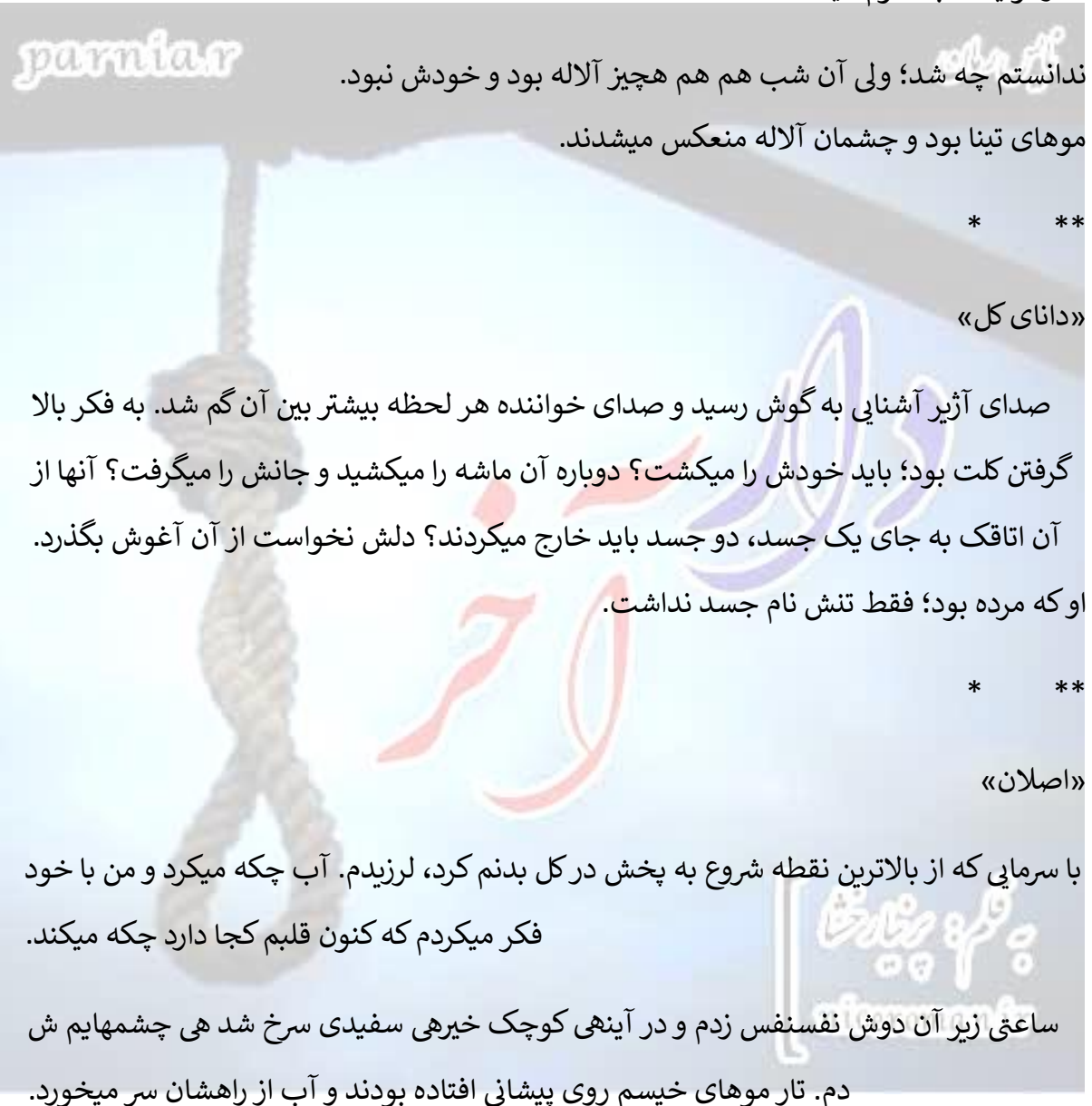
جفت چشم قهوه‌هایم مقابلم قرار گرفت. قدش کوتاهتر از من بود؛ ولی نه به اندازه‌ی آلاله. دیگر

خبری از لنزهای آبی نبود.

- داستان از یه شب شروع شد اصلان.

چند دقیقه خیرهی هم ماندیم. من خیره در چشمان او و در حال تصور چشمان آلاله، او در حال بازی در تئاتر نگاهش. چه کس چه فکری میگرد؟ مشخص نبود.

- و تو یه شب تموم میشه...



ندانستم چه شد؛ ولی آن شب هم هم هیچیز آلاله بود و خودش نبود.
موهای تینا بود و چشمان آلاله منعکس میشدند.

* **

«دانای کل»

صدای آژیر آشنایی به گوش رسید و صدای خواننده هر لحظه بیشتر بین آن گم شد. به فکر بالا گرفتن کلت بود؛ باید خودش را میکشست؟ دوباره آن ماشه را میکشید و جانش را میگرفت؟ آنها از آن اتاقک به جای یک جسد، دو جسد باید خارج میکردند؟ دلش نخواست از آن آغوش بگذرد. او که مرده بود؛ فقط تنش نام جسد نداشت.

* **

«اصلان»

با سرمای که از بالاترین نقطه شروع به پخش در کل بدنم کرد، لرزیدم. آب چکه میکرد و من با خود فکر میکردم که کنون قلبم کجا دارد چکه میکند.

ساعتی زیر آن دوش نفسنفس زدم و در آینهی کوچک خیرهی سفیدی سرخ شد هی چشمهایم شدم. تار موهای خیس روی پیشانی افتاده بودند و آب از راهشان سر میخورد.

سردردم از دیشب بیشتر شده بود و دیگر نمیدانستم چه باید بکنم.

ساعت به ساعت قرص میخوردم و چشم میبستم تا شاید کمی آرام گیرد؛ ولی نمیگرفت. چشمانم به زور خودشان را باز نگه داشته بودند و لب مرز دیوانگی بودم.

گاه صداهای اطراف خاموش میشدند و آلاله شروع به داد و هوار میکرد، گاهی هم آلاله خفه

میشد و صدای اطراف سبزه‌برابر میشدند. مغزم دیگر مغز نبود، فرمان نمیداد. هرکس هرگونه که دوست داشت، واردش میشد.

تنها راه نف س کشیدنم، دهانم بود؛ بینی دیگر کفاف نمیداد. تینا را می-دیدم و به دنبالش آلاله میآمد. تینا حرفی میگفت و آلاله مخالفتش. پویا بود و بردیا، میآمدند و میرفتند. کلافه بودم. نمیدانستم چه کنم و برای اولینبار در عمرم، دردم درمان نداشت. درمان دردم آلاله بود و من گویا برای اولینبار در عمرم، آلاله را نداشتم.

دوش آب را بسته و سر به زیر انداختم. پلکهایم را روی هم فشرده و با دستم شقیقه‌ها را فشردم؛ ولی کاری نمیکرد. آلاله در مغزم بود و داشت انتقام میگرفت؟

در حال جدل بودم. من گناهکار بودم... دیشب گناهکار سابق شده بودم.

مشکل از من بود، آلاله حق داشت... ولی طرف دیگر میگفت نه! اگر آلاله آن روز آن پیام را نمیداد، من اصلاً دیشب اینجا نبودم. آلاله گناهکار بود! دلم میخواست داد بزنم، عالم و آدم را نفرین کنم، از دردم زانو زنم؛ ولی حتی برای هی چیک از این کارها ح وصله و قدرت نداشتم. من امروز پوچتر از هر روزم شده بودم و نمیدانستم چگونه قرار است راهی تهران شوم.

صورتتم میسوخت، قلبم آتش میگرفت. جان میدادم و آلاله از من جان میگرفت. شب ای نگونه نبود... شب سردرد داشتم؛ ولی عطر آلاله بود، نگاه آلاله بود، عشق آلاله بود؛ فقط خودش نبود.

ساعتی بعد سردردم دوباره از سر گرفته شده بود و اینبار قویتر از همیشه. هر چه دارو و درمان بود، دیگر نبود. همه را راهی معد هام کرده و تا صبح لب گزیده بودم. آخرین راهم این آب سرد بود که آن هم دردی را درمان نکرد.

از سرما، درونم میلرزید؛ ولی ظاهرم چیزی نداشت. آلاله در من تو غرق شده‌ای و دارد زحمت عفونت میکند. کجایی؟ نیاز به پانسمان دستانت دارم.

چرا از آن لحظه که تو را در خواب دیده بودم خواب بر چشمانم حرام شده بود؟ چرا هم خودت

میک شتی و هم خوابت؟! حتی نمیتوانستم به اینکه قرار است در تهران چه کنم، فکر کنم. پایان این راهی که درش بودم چه بود آلاله...

تیشرت طوسی و شلوار سیاهم را تنم کرده و به سمت آشپزخانه رفتم.

دیدم تار بود و کسی را نمیدیدم. دستم به سمت طلق رفت و دو قرص را از آن خارج کردم. با اندکی

آب باقی مانده در ته لیوان، آن دو را خوردم.

چشم بسته و دس ته‌ایم را به کانتر تکیه دادم. سرم سنگین بود، می‌خواستم با اسلحه منفجرش

کنم؛ اینبار با اسلحه‌ی پ! ولی برای آن هم قدرت نداشتم.

- اصلان؟

چشم‌هایم را تا جایی که زورم میکشید، باز کرده و به سمت پویا برگشتم.

- چی شده؟

- سرم درد میکنه.

کمی نزدیکتر شد و گفت: «هر وقت تو رو دیدم که داری قرص میخوری!

اونی که دادم اثر نکرد؟»

سرم را به نشان هی نفی تکان دادم.

- فقط چند ساعت آرومم کرد، بعد باز دردش شروع شد.

- مست نکردی؟

فقط قدرتم میکشید که سرم را چپ و راست کنم. رادوین هم به جمعمان پیوست.

- چی شده ؟

پویا رفع زحمت کرده و به جایم جواب داد.

parnia.r

- سرش درد میکنه.

تای ابروی رادوین بالا رفت.

- چشمات باز نمیشن که.

با دست، موهای خیزی که مقابل چشم مهام افتاده بودند را کنار زدم.

- برسیم تهران برو به دکتری چیزی. کم از اون قرصا بخور!

نفسم را بیرون فرستاده و اینبار کمرم را به کانتر تکیه دادم.

- آماندا رفت ؟

رادوین در جواب پویا «آره» ای گفت که پرسیدم: «کجا رفت؟»

- اون زودتر به تهران برگشت. با رئیس کار داشت. ما هم نزدیک ظهر خارج میشیم .

صدای پرانرژی مرجان به گوش رسید که رو به تینا گفت: «برام آهنگ باز کن تینا!»

پویا از آشپزخانه دست به اعتراض زد.

- مرجان آهنگ رو تو خونه باز میکنی، اصلا سرش درد میکنه .

مشت کم جانی به بازوی پویا کوبیدم.

- بذار بچه راحت باشه. سردردم به خاطر اون نیست.

به دنبال حرفم، مرجان ملتمسانه گفت: «بابا تو رو خدا» .

پویا با لبخندی سرش را تکان داده و بوسهای روی موهای مرجان نشانده .

مرجان با ذوق به سمت تینا رفت و چندی بعد، صدای خوانندهها در فضا جولان دادند. با دیدن

بردیا که کلافه با موبایلش صحبت میکرد، پرسیدم: «بردیا سرپا شد؟»

رادوین نیمنگاهی به آن سمت انداخت.

- بابا این بدبخت هم از صبح درگیر اون خواهرشه. اعصابش رو خرد کرده .

مثلاً میخو است زود بفرستتش، الان روز هفتمه مامانش نیومده.

نفسم را حرصی بیرون فرستادم. باران درد بزرگی برای بردیا بود. - نگرانشم... در اصل نگران همهتونم.

رادوین با خنده خیره پویا شد.

- عمو برا من به خاطر چی نگرانی ؟

- تو جووری که دیشب بیرون رفتی، گفتم تا صبح یا جسدت رو میارن یا کلاً هیچیت نمیاد.

خندهی رادوین، به یک لبخند دردناک تبدیل شد. پویا بزرگترین این جمع بود و میگفت نگران است.

دلم برای نگرانیه ای آلاله پرکشید. سرم را دوباره به زیر انداخته و چشم بستم. کاش یکباره چشم

میبستم و خلاص میشدم...

«دانای کل»

«نوشتیم و کس خواند. آخر رسیدیم به آن راهی که از اول راه، پایش را قدم میزدیم و هی چکس نمیفهمید پایان راه است.»

هوا بیشتر از همیشه سرد بود؛ ولی خورشید هم بیشتر از همیشه روی رخت آسمان خودنمایی

میکرد. روز پارادوکسها بود آن روز؛ آن روز همه از خود دور و در عین حال به خود نزدیک شده بودند. سخت و راحت!

اصلا چشم میبست و پشت آن پل کهای بسته، نقش آلاله کشیده می-شد. ورق قرصها خالی شده بود، بی شک فرقی با خودکشی نداشت؛ ولی اصلا زنده بود. شده دست به خودکشی بزنید؛ ولی به انتظار مرگ نباشید؟ حال او همانقدر پوچ و بیهوده بود. حتی خودش هم نمی-دانست چه میکند؛ چون آلالهای نبود که برایش راه درست را نشان دهد. رادوین بیشتر از همیشه غرق شده بود در دردهایش. نمیدانست درد گذشته است که قلبش را میسوزاند یا درد تصویر شب قبلش که از پشت پنجره شاهدش شد. به دیوار تکیه داده و به نقطهی نامعلومی خیره بود.

اشتباهش کجا بود؟ مشخص نبود. زندگی او از ابتدا اشتباه نگاشته شده بود. شب را نمیتوانست باور کند؛ ولی دیده بود. زیباترین حس جهان برای رادوین بدترین شده بود.

در آن محوطه، هفت نفر زندگی میکردند و در عین حال مرده بودند. روح دخترکی پر کشیده بود و او با جسمش زندگی را سر میکرد. نگاه پدر، شده بود برایش یک روح. مادری که ندیده بود را میدید در آن نگاه. هیچگاه نپرسید مادرم کجاست؛ گویا در دلش نشسته بود که مادرش در آنجا ساکن است. او فقط دلتنگ پدرش میشد و آغوشش روح دوباره را به تن ظریفش هدیه میداد.

دختری، با ترس و لرز زن شده بود و به آن میگفت عادت. روح دخترانه-اش، با وجود مرجان نزدیک شده بود به مادرانه. تا او را میدید، بدیها پر میکشیدند و او م یشد خوبترین نقطهی زندگی. آن شب میخواست آخرین گنااهش باشد. ندانست چرا آن شب؛ فقط گناهکار شد. شاید می-خواست درد دل خودش را تسکین دهد، شاید میخواست عقده خالی کند و شاید هم میخواست با نقشش

خدا حافظی کند. او تتاتر زندگیش را دوست نداشت! م یخواست خودش باشد. لئز آبی نمیخواست، می-خواست با چشمهای قهوها یاش بخندد. میخواست اما...

طرف دیگر رادوین، بردیا به همان دیوار تکیه داده بود؛ ولی بر خلاف رادوین، نگاهش نقطهی

گنگی نبود. رد نگاهش را که دنبال میکردی، به تینا و مرجان میرسیدی. دلش نمیخواست نفس بکشد. هربار که می-کشید، کل تنش آتش میگرفت. پلک بر روی هم گذاشت و با وجود دردش، نفس محکمی کشید. نخواست دست روی گلویش بگذارد یا راهی برای تسکین دردش پیدا کند. برای کاری پا در آنجا گذاشته بود و آن کار را نتوانسته بود انجام دهد.

روز آخر بود. صبح روز هفتم بود و عقربها آرامتر از همیشه حرکت می-کردند. آنها هم نم یخواستند ساعتی بعد برسد. آن محیط در آن روز، برای اصلان خفگاناوترتر از همیشه شده بود. در انتظار تنفس راحت و خالصی به سر میبرد. میخواست درد سرش تمام شود و به زیباییهای آلاله فکر کند؛ ولی مغزش اجاره نمیداد.

- بچهها وسایلاتون آمادهس؟

[راه ارتباطی با نویسنده در کانال تلگرامی: @ParniaR_novels]

وسایل آنها همیشه آماده بود. دلشان کنارشان بود و اسلحهها در کمر. فقط افکار ذهنشان سنگین بودند و نمیدانستند در کدام چمدان جا کنند.

- تا یکی دو ساعت راه میفتیم.

با دیدن دانههای برف، دل از آشپزخانه و آن پنجره‌هاش کند و روی مبل موجود در سالن نشست.

دانههای برف و زمستان بیشتر از هرسالی یادآور آلاله بودند. تینا م وسیقیای را پخش کرد که دل

اص لان تپیدن را از یاد برد.

«ببیچ مثل زوزهی باد بگیر

زندگیم رو با ز بذار آشوب بشه

دل م بذارش قلب روزیر

پات» * آهنگ بریز به هم از

یاسین ترکی (ورژن اسلو)

نفسی کشید و چشم باز کرد. مقصد نگاه او اما دیوار خالی بود. در آن دیوار خالی، دنبال تابلویی بود که بر روی تختشان آویزان شده بود؛ همان دو کبوتر و یک بوت هی یاس. با خود گفت کاش از رئیس همان تابلو را میخواست؛ ولی بعد لبخند تلخی روی لبش نشست. نقش تابلو همان بود؛ بوی آلاله را چه میکرد؟ عطر تنش را میخواست، صدای قلبش را میخواست، او آلاله را میخواست!

«این غرور رو له کنش دل رو به

من بسپارش من همهمش درگیرتم

و این غصهها رو کم کنش»

به چشمهای مرجان خیره شد. نگاه آلاله را میخواست؛ بد هم که باشی، دل داری. دل که داشته باشی، تنگ شدن را یاد گرفته است. کاش فراموشی بگیرد و تو به آن تنگ شدن را یاد ندهی. دوری درد بزرگیست؛ ندانستن وصل یا هجر، دردی بزرگتر.

موسیقی به پایانش رسید و اصلا ن نفس را حتی کشید؛ اما آسایشش طولانی نبود چون موسیقی روی دور تکرار بود. تا خواست به تینا بگوید که عوضش کند، حرف پویا متوقفشان کرد.

- یه ماشین داره میاد، ماشین رئیس نیست.

همه با نگاههای پرسشگر و در سکوت، منتظر ادام هی حرف پویا بودند.

- از پنجرهها فاصله بگیرید. رادوین اینجا سیستم امنیتی داره، فعالش کن. رادوین سرش را تکان داده و به آن سمت رفت. مرجان ترس را حس کرده بود و از میان دس تها ی تینا لحظهای دور نمیشد.

بردیا کنار پویا رفت و نگاهش را به صفحهنمایش دوخت. با دیدن نکت هی سرخ کوچکی، ابروهایش بالا رفتند.

- پلیسه.

با انگشت به چراغی که پشت شیشه ی ماشین گذاشته شده بود، اشاره کرد. پویا با چشمان گرد شده به صفحه خیره بود. فکرش فقط مرجان را یاد میکرد. پویا تا خواست لب باز کند، محافظهای آهنی با صداهای بلند مقابل پنجرهها را گرفتند.

- سیستم امنیتی فعال شد.

پویا با شنیدن این حرف، نفسی کشید و رو به تینا گفت: «با مرجان برید تو اتاق.»

تینا سرش را تکان داده و مرجان را به آغوش کشید. آنها وارد اتاق شدند؛ ولی باران سر رسید.

- داداش چی شده؟

بردیا با یادآوری باران، به سمت کیفش رفته و آن را برداشت.

- الان از اینجا میری. توی کیف، پول و شناسنامه هست. گوشیت هم توی همینه. وقتی رفتی زنگ

بزن به مامانت ببین کجاست، اگه نیومد هم خودت برو مازندران.

باران تا خواست حرفی بگوید، بردیا مانعش شد.



هیچی ن گو باران؛ فقط برو. تا وقتی که از این محل خارج نشدی، ندو؛ ولی بعدش هر چه سریعتر برو. تو اینجا نمون باران! کسی دنبالت کرد هم بهش اهمیت نده.

صدای بردیا بیشتر از همیشه م یلرزید و گفتن پشت سر هم این کلمات نفسی که داشت را هم

میبرد. استرس خواهرش را داشت... بردیا برادر بود.

گایرمان

- داداش چی شده؟

- هیچی... فقط برو.

در کوچکی را از پشت دیوار باز کرد و باران با قد مه‌ای آرام و بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شد. در را بست و دستی به صورتش کشید. ضعف میکرد و گلویش میسوخت؛ ولی بیتوجه به همه چیز، اسلحه را از دور کمرش بیرون آورده و به سمت دیگران رفت.

همه گارد گرفته و اسلحه به دست ایستاده بودند. اسلحه‌های دستشان همان اسلحه‌هایی بود که اول راه، با خود آورده بودند.

- پویا اتاق حفاظ نداره.

پویا با دیدن مرجان و تینا، کلافه دست به گردنش کشید.

- اونجا باشید. تینا تورو خدا ازش مواظب باش.

تینا سرش را تکان داد؛ ولی مرجان خیرهی اسلحه‌ی موجود در دستهای پدرش بود. پویا کمی جلوتر رفت و اسلحه را از دید مرجان دور کرد. نگاه آرام پدرانهاش را به تنها دخترک و یادگاریاش از رها

دوخت. در لبهایش رها را میدید، در صدایش رها را میدید، در آرامشش رها را میدید. همان یک نگاه کافی بود تا دل مرجان راحت شود. او به نگاه پدر، بیشتر از هر چیزی اعتماد داشت.

دستی به روی موهای دخترکش کشید و از ته دل بویش را در میان سلولهای کف دستش ذخیره کرد. از اینکه آخرین لمس موهایش باشد، میترسید.

- وقتی برگشتیم لالایی یاد میگیرم. باشه؟

مرجان لبخندی زد و سرش را تکان داد؛ فقط برای چند ثانیه پدرش را در آغوش گرفت و رها کرد. میدانست پدرش کار دارد. مرجان از همان چهارماهگی، بزرگ شده بود.

پویا ایستاد و رو به تینا لب زد: «برید».

چرا تینا و مرجان از همان دری که باران رفت بیرون نرفتند؟ باران از برادرش دل کنده بود... ولی مرجان در آن لحظه فقط چند قدم میتوانست از پدرش دور شود. مادرش همیشه در قلبش بود؛ ولی از، از دست دادن پدرش می ترسید.

- اصلان تو برو پیش مواد.

اصلان سرش را تکان داده و در حالی که گارد گرفته بود، به سمت آن محفظه نزدیک شد. تا دستش روی دستگیرهی آهنی نشست، صدای شلیک بلندی در فضا پخش شد که تنها توانست وارد شده و در را پشت سرش ببندد.

«رسید آخر ره به تو. مگر راه ما هم آخر داشت؟ به خدا که نداشت!» چیزی درون قلبش فرو ریخت. سردرد رفت... نه نرفت؛ فقط او آمده بود. آلاله...

آن لحظه تهی شد، خالی از هر حسی اسلحه از دستش افتاد. با فاصله چند قدمی، آلاله با لباس سیاه رنگش ایستاده بود. لبخندی زد. تعجب و حیرت از دیدنش مهم نبود؛ حتی اینکه چرا او آنجا است را هم از فکرش نگذراند و فقط یک جمله‌ای که دلش می‌گفت بگورا گفت.

- دلم برات تنگ شده بود.

آلاله اما فقط نگاهش میکرد؛ به آن قد بلند، به آن موهای پرکلاغی که بزرگترین شباهتش با خودش بود، به آن چهرهای که زیباترین جهانش بود، به آن لباس طوسی رنگی که در تنش بهتر

از هرکسی نشسته بود.

میخواست دستش را بگیرد و با هم از آنجا بروند.

اصلان خواست قدمی بردارد؛ شاید او هم میخواست دستش را بگیرد و از آنجا دور شوند. حسرت به دل مانده بود تا با آرامش، عطر آلاله را ببلعد.

کنون آلاله بود. آلاله خودش بود، با هم هیچیزش. قدمی برداشت؛ ولی صدای بلندی هم در آنجا پخش شد.

دهانش باز مانده بود و چشمهایش خیره به نگاه آلاله. ناباور بود. قلبش بیشتر از همیشه داشت م یسوخت و آن پرد هی تاریکی که چند روز بود جلوی چشمانش میآمد و میرفت، کنون همیشگی شده بود. زانو زد روی زمین و چندی بعد همان زمین سرد او را به آغوش کشید.

«رایح هی تلخ ماد هی سرخ رنگ، در فضای خفگانآور تاریک، با بوی عطر سردش مخلوط شده بود.»

آلاله تازه داشت اصلان را یاد میکرد. او هم حسرت عطر سرد اصلان را داشت. هنوز متوجه شلیکی که کرده بود، نبود. فکر میکرد اصلان چشم بسته و روی زمین به خواب رفته است. او هم لبخند زد...

- منم دلم برات تنگ شده بود...

امان از دلتنگی!

«کنون زندگیش فقط از یک کلمه پر شده بود؛ دلتنگی...»

آلاله! تو که میگفتی سلام زیبای کلام است. چرا به روی زیباترینت سلام نکردی؟ نگفتی که شاید خوش نباشد؟ او فقط میخواست دوباره تو سلام کنی، او هم با لبخندی جوابت را دهد.

لبخند بیصدایش، تبدیل به خنده شد. با صدای آرامش م یخندید و خیر هی اصلان مانده بود. خوشحال بود از اینکه باز هم توانسته بود اصلان را ملاقات کند. چرا آلاله فقط به چهرهی اصلان نگاه میکرد؟ نمیخواست نگاهی هم به قلبش بیندازد؟ او با نگاه بستهی اصلان خوش بود.

- اصلان بهت زنگ زد. چرا بر نداشتی؟ میخواستم بگم بیا. غذایی که دوست داری رو پختم. برنج بود با مرغ. تو دوستش داشتی. من بهت زنگ زد، بر نداشتی.

منتظر جواب اصلان بود. مثلاً دهن باز کرده و بگوید «دستت درد نکنه آلاله خانم. بیا اون چشمت رو تو این آب ببینم».

ولی اصلان سکوت کرده بود. با خود فکر کرد که شاید خسته است.

میدونم کار داشتی. خستهای؟ باشه بیا بریم خونه رو برات تمیز کردم .

روی تخت میتونی استراحت کنی. بعد از اینکه بیدار شدی غذا میخوریم .

باشه ؟

اصلان قصد جواب دادن نداشت؛ اما آلاله میخواست جانمی را از زبانش بشنود.

- اصلان یه اسمم رو صدا کردی و بعد گفتی دلت برام تنگه. چیکار دارم اینا رو؟ کمی بیشتر حرف بزن تو رو خدا. چند روزه خونه خیلی سوت و کوره.

اصلان راست میگفت؛ انسان چیزی که نخواهد ببیند را نمیبیند. آلاله در آن اتاق نمیخواست

قلب خونین اصلان را ببیند.

- اصلان جواب بده قریونت بره آلاله. من رو به بودن بی تو مجازات نکن.

آلاله به اصلان التماس می‌کرد؛ ولی اصلان که دل مجازات کردن آلاله را نداشت.

«دیگر در میان آن صدف سفید کنج ساحل، دنیای دریا پنهان نبود؛ چون دریا را با دستهای

parniar

خودش نابود ساخته بود.»

پرنیا رخشا

- اصلان فقط شیشه‌ی تابلومون افتاد و شکست. منتظر موندم تا تو بیای و بدی تا درستش کنن.

نگران نباش! به عکسش هیچی نشده؛ فقط دوتا خراش ریز افتاده. کبوترها باز هم کنار همن،

بوت هی یاس هنوز هم اونجاست؛ فقط یه شیشه‌س. میتونیم عوضش کنیم مگه نه؟

میخواست قلب شیشه‌های شکسته شده را چکار کند؟ آن را هم عوض کند؟ «درد یار بیشتر از

خوردن گوله وسط قلبت تو را آزار می‌دهد و راههای تنفس را می‌بندد.»

- نکن اصلان! قهر نکن. فقط می‌خواستم تمیزش کنم که دو روز پیش افتاد از دستم. من فقط...

تازه چشمش باز شده بود و آن قلب را میدید. چرا سرخ یاش روی لباس طوسی افتاده بود؟ قلبش را

چه کسی آنقدر فشرده بود که دار و ندارش فوران کرده بود؟

«در اعماق قلبش نامش را صدا زد تا شاید دردش آید و از خواب بیدار شود؛ ولی او گوشه‌هایش را

هم بسته بود.» - خون...؟

واقعاً باورش نمیشد که اصلان صدایش را نمیشنود و یا چشمانش به اجبار بسته شد هاند، نه به

خاطر خواب.

قلمه رخشا
niceroman.ir

- وای!

نگاهش به سمت فلزی که در دستش جا خوش کرده بود، افتاد و تازه ماجرا را فهمید.

«شاید چشیدن طعم گس خیانت سخت باشد؛ ولی برای او چشاندنش سختتر شده بود.»

نفسش حبس شده بود و میترسید. از چه میترسید؟ - اصلان من

نخواستم!



«نگاه میکردند به چشمان بستهی یکدیگر. یکی چشم بسته بود و دهان باز، دیگری باز بود و چیزی نمیدید.»

اصلان چندی پیش خواسته بود کسی کل آرامشبخشهای جهان را برایش تزریق کند تا بتواند

بخواهد؛ ندانست که همان یار، آرامش را از تو میگیرد و آرامش ابدی را برایت هدیه میدهد.

- اصلان بیدار شو!

عجز در صدایش همه را در بهت برد. قدری ناباور داشت به اصلان نگاه میکرد که در شلیک شدن گلوله از اسلحه او، شک به وجود میآید. نکند اصلان با اسلحهی خودش، به خودش شلیک کرده بود؟ آخر او که همان اول کار آن اسلحه را زمین انداخته بود!

«حیات را فصلی ناآشنا و دور از چهار فصل هر سال در بر گرفت؛ فصل به دار آویخته شده.»

انگار باورش شده بود که یک گلوله از اسلحه کم شده و اکنون در دل یارش جای دارد. گلوله مگر قدرت کشتن به همین زودی را داشت؟ او که فقط چند ثانیه بود به اصلان شلیک کرده بود!

البته در نظر خودش چند ثانیه بود و عقربهای ساعت این را نمیگفتند.

«این چه حکمی بود که سرنوشت برایش رقم زده بود؟ حکمتش چه بود؟ خیانت به عزیزتری نجات دگر چه حکمتی دارد؟»

- اصلان من چندین هفتهس منتظر تو بودم! به این زودی تو نریا!

قطره اشکی از گوشهی چشمش چکید و به زمین راهی شد. اصلان چرا چشم باز نمیکرد تا نگاه آلاله را ببیند؟ او که روزها بود در هر نگاه، جستار آلاله شده بود.

«دندانهایش از سرمای وجود داشتند بر هم میخوردند و صدایشان به گوش دلداری نمیرسید تا بر

روی تن یخزد هاش، پتویی از جنس محبت بکشد.»

اصلان که مهربان زندگی آلاله بود. چرا آلاله را در آن اتاقک تنها گذاشته بود؟ نترسید که نکند تن نحیفش به سرمای جانسوز آنجا مقاومت نکند؟ - اصلان نگاهم کن.

صدای هقهقهش بلند شده بود. مثل یک دختر بچه کوچکی، داشت هق میزد. خواستار عروسکش

بود که به دستش دهند و گری هاش قطع شود.

«او زیباترین عروسک جاندارش را کشته بود.»

نگاهش دوباره خیره کلت درون دس تها یش افتاد و هول کرده آن را به سمت تن بی جان اصلان انداخت. از آن گولها وحشت میکرد. آنها اصلان را از آلاله گرفته بودند.

- به جون خودت نمیخواستم بمیری...

صدای هقهقهش قطع شد و به جای آن اشکها، بغض در گلویش لانه کرد. اصلان که جانی

نداشت تا بر آن قسم بخورد. میخواست به جان خودش قسم بخورد؛ ولی او...

«مرگ که به نفس نکشیدن نبود. گاهی همین که دیگر بدانی و نتوانی جلوی رفتنش را بگیری،

خودش یک مرگی بیحد و حساب است.»

دستها یش یخ زده بودند. نمیدانست چه باید کند تا اصلانش پیش خودش باز گردد. آغوش گرم

اصلان را میخواست، محیط سردتر از همیشه شده بود. دیگر نمیتوانست حرفی بگوید. قدرت تکلم

با دیدن خون روی سینهاش از دست میرفت و او فقط میتوانست خیر هاش شود. صدای

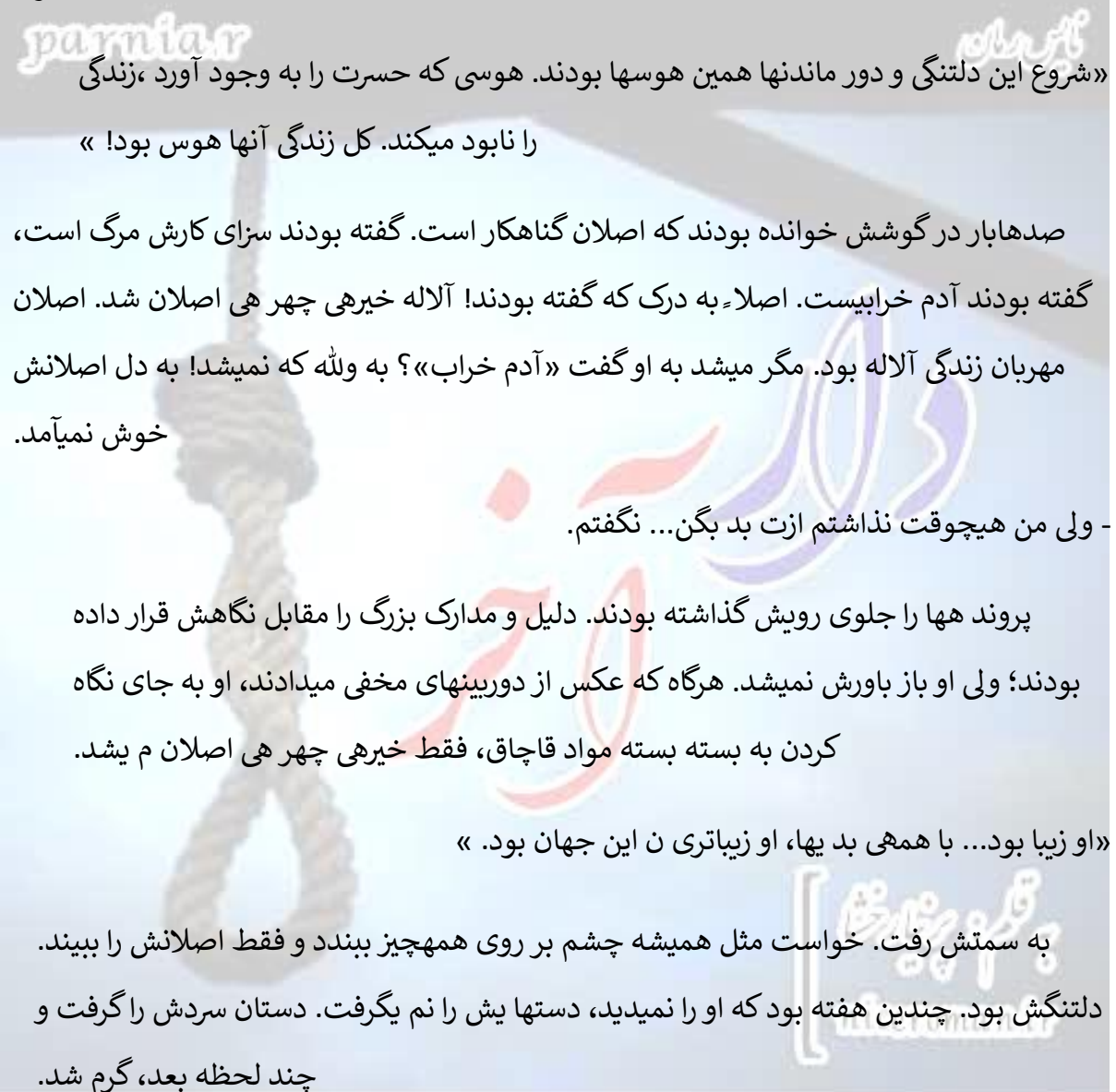
اصلان که هربار در خانه با خنده مخلوط شده بود و میگفت «کشتی منوآلاله!» در گوشش

میپیچید. اصلان چرا این حرف را با خنده نمیگفت؟ واقعاً اصلان را کشته بود؟ با همان

انگشتهای کشیده ماشه را فشرده بود؟

«فریاد سکوتش بانگ انداخته بود به کل مکان.»

تازه به خودش آمده بود و میفهمید که چه کرده. دستش را جلوی دهانش گذاشت و چشم در اطراف چرخاند. با دیدن موادی که بالای هم قرار گرفته بودند، وحشت کرد. راهشان همانجا گره خورده بود. دست گرم اصلان روی تک تک آن کیس‌ها نشسته بود و کنون همان دست، سردتر از همه چیز بود.



«شروع این دلتنگی و دور ماندن‌ها همین هوسها بودند. هوسی که حسرت را به وجود آورد، زندگی را نابود میکند. کل زندگی آنها هوس بود!»

صدها بار در گوشش خوانده بودند که اصلان گناهکار است. گفته بودند سزای کارش مرگ است، گفته بودند آدم خرابیست. اصلاً به درک که گفته بودند! آلاله خیرهی چهرهی اصلان شد. اصلان مهربان زندگی آلاله بود. مگر میشد به او گفت «آدم خراب»؟ به ولله که نمیشد! به دل اصلانش خوش نیامد.

- ولی من هیچوقت نداشتم ازت بد بگن... نگفتم.

پروند هها را جلوی رویش گذاشته بودند. دلیل و مدارک بزرگ را مقابل نگاهش قرار داده بودند؛ ولی او باز باورش نمیشد. هرگاه که عکس از دوربینهای مخفی میدادند، او به جای نگاه کردن به بسته بسته مواد قاچاق، فقط خیرهی چهرهی اصلان م میشد.

«او زیبا بود... با همهی بدیها، او زیباتری ن این جهان بود.»

به سمتش رفت. خواست مثل همیشه چشم بر روی همه چیز ببندد و فقط اصلانش را ببیند. دلتنگش بود. چندین هفته بود که او را نمیدید، دستهایش را نم یگرفت. دستان سردش را گرفت و چند لحظه بعد، گرم شد.

«آتش عشق را حس میکرد. خوب و بدش مهم نبود، عشق در هر حالتی عشق بود؛ چه خواب بوده باشی و چه بیدار...»

داشت آنها را با آرامش میبوسید. تک به تک انگش تنها و بندهایش را میبوسید. بوی عشقش در میان سلولهای همان دست لانه کرده بود.

آلاله، او خواست سعدی شود و آخر هر خواب او را بخوانی. بخوان آلاله...

برای اصلان، سعدی بخوان؛ اما آلاله حتی شعرهایی که ازیر بود را هم از یاد برده بود.

«صدای گول‌هایی که شلیک میشدند و بر تن در آهنین فرود میآمدند، بیشتر شده بود. ب ی شک در آن محفظه کسی جز او دیگر زنده نبود. او زنده بود؟ جای بحث داشت...»

لبه‌ایش متوقف شدند و نگاهش خیره به در ماند. پشت آن در چه می‌شد؟ آلاله نمیدانست. همین سویی که او قرار داشت، یک عمر بسش بود. اصلانش بود و خودش.

در طرفی دیگر، دخترکی داشت م یلرزید و نگاه از پدرش بر نمیداشت.

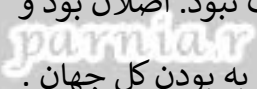
برای یک لحظه هم که شده، داد نمیزد یا گریه نمیکرد؛ فقط میترسید که پدرش را از دست دهد. درگیری اوج گرفته بود. فقط به هم شلیک می‌کردند و هر از گاهی صدای ناله‌ی کسی بالا میرفت، شخصی بر زمین می‌افتاد و شاید هم میمرد. اصلاً کسی از وجود دخترکی هفت ساله در آنجا خبردار نبود.

کنترل از دست هر دو طرف خارج شده بود. هیچکس نمیدانست دارد چه کار میکند؛ فقط گوله بود که حرام م میشد. دیگر راه رسیدن به آن در مخفی هم بسته شده بود.

گولهای شلیک شد. کسی نفهمید که مقصدش قلب کوچک دخترک است...

قهوه رخشا
niceroman.ir

دستانش دردی را درمان نکردند. بی خیال صدای اطراف، در میان آغوش اصلانش خزید. اصلانش آنجا بود. هم او بود و هم اصلانش... اصلان هم آلاله‌اش را داشت. هر دو طرف دیگر «خسته بودند از نبودن ها. «

دست اصلان را دور خودش پیچید؛ گرم شد. دیگر خبری از سرمای اطراف نبود. اصلان بود و پرنیا  بودن اصلان بدل بود به بودن کل جهان.

«لبخندی زد و آن سینه شد بالشت آرامش در این زندگی. کاش می‌توانست تا آخر این هستی در این رخت ناامن به خواب رود. مرگ عزیز چه تلخ بود... تازه می‌چشید. «

همه می‌گفتند اصلان خطر دارد؛ همه می‌گفتند آلاله! قرار است زندگی را از تو بگیرد. هیچکس ندانست که زندگی آلاله همان اصلانی بود که دم از او می‌زدند. آخر چه شد؟ آلاله جان و جهانش را هم از اصلان و هم از خودش گرفت.

آخ آلاله! ندانستی دل تاریک اصلانت با تو روشن شد؛ ندانستی روزها خوابید تا اینجا در کنارت به آرامش برسد. آلاله تو ندانستی که اصلان جهانش را پای تو ریخت.

تو ندانستی؛ ولی قلبت دانست. اصلان خوب بود؛ ولی آلاله خوبتر بود. آلاله هیچگاه اصلان را از یاد نبرد. فرق این دو طرف هم در همان بود.

آلاله دلیل و مدرک بد بودن اصلان را میدید و در خوبیهایش غرق می‌شد؛ گویی هیچ بدیای وجود نداشته. اصلان بدون حرفی، از آلاله دل می‌کند و آخر م‌یمانند حسرت خوبیهای آلاله. اصلان مدتها بود که آلاله را کشته بود؛ فقط داشت زخمش عفونت میکرد.

آلاله به خوابش رفته بود و خواب را حرامش کرده بود تا بیشتر به تهران فکر نکند، تا بیشتر حسرت نماند بر دلش. اصلان گناهکار این زندگی شده بود تا آلاله او را هیچگاه از یاد نبرد.

«آن محفظه پر بود از عشقی توخالی. «

اما او راضی بود حتی بر یک نگاه سرد. نقاب هم که باشد، نگاه اصلان را دوست داشت. م میخواست دوباره برگردد، دوباره آن زندگی را بسازد. اصلاً بد بود که بود! به خاطر اصلان بد هم میشد. راضی بود جهنم کند بهشتش را؛ فقط اصلان برگردد دوباره به آن زندگی. انسانها میتوانند به هم زندگی

دهند؟ کاش زندگی یاش را به اص لان هدیه م یکرد... کادوی تولدش را نمیخواست، او میخواست زندگی را به اصلان هدیه دهد و دوباره سر آن میز شام با بشقابهای سفید بنشیند. اصلان لیوان در دست بگیرد و چشمانش شوند ماهی آب اصلان.

«چگونه میخواست با دنیایی که نداشت، دنیای او را باز گرداند؟»

مرجان برای اولینبار در آن روز اشک ریخته بود. سر دختری با موهای پلاپی در آغوشش بود و کمرش خونین. تینا عهد بسته بود، وفادار بود به عهدش. کل یک عمر گناهکار مانده بود؛ اما آخر مظلوم آن اتاقک شده بود.

یک عمر به دردش کسی اشک نریخته بود، آن روز دخترک کوچکی با تمام دل پاکش برایش اشک ریخته بود. پایان داستان تینا خوش بود، همیشه که مرگ تلخ نبود.

مرگ در زیر مردی که ندانی نامش چیست زیبا بود یا در آغوش آرام دختری پاک؟ شاید از پایی مرجان به تینا هم هدیه شده بود. تینا دیگر عادتش کار نبود، عادتش شده بود نوازش موهایش توسط دستهایی کوچک. با لبخند روی لب، مرده بود. تینا، زیبا پر کشیده بود. شاید این جهان برایش بیش از حد ظالم بود، او هم نیاز داشت لحظهای مظلوم باشد.

خستگی، یک ساعته از تنش به در شده بود. خستهی یک زندگی بود.

مرگ بر خلاف تصورش، رد شدن تصاویر زندگی از مقابل چشمانش نبود.

دیگر آن کابوس نبود مرگ... فقط صدای مرجان بود و فیلم آرام لحظهای که با او در صبح همان

روز، رقصیده بود. شاید برای اولینبار در کل عمرش، در همان لحظه خندیده بود.

موسیق یاش همچنان پخش بود و داستان جفت دیگری را روایت میکرد که در سوی دیگر دیوار، در آغوش هم آرام گرفته بودند.

«او میخواست از این دنیای وحشتناک استعفا دهد و دوباره در این آغوش به آرامشش برسد.»

اصلان آرامش او بود. دستش را به سمت کلت برد. نقشه که مشخص بود؛ قرار بود آن را به شقیقه‌هایش نشانه بگیرد و با یک گلوله، خلاص کند. او میخواست پیش اصلانش پر بکشد. شاید در راه، سری به خانه‌شان می‌زدند، آن تابلو را برمیداشتند و با هم درستش میکردند. غذا را برایش گرم میکرد و با هم می‌خوردند، چشمانش باز ماهی میشدند در دریای اصلان و او از ته دل لبخند میزد، آخر هم با کلید آن آرامشگاه را میبستند و به مقصد ابدی راهی میشدند. زیبا نبود؟ داستانش زیبا بود.

«به جای کلت، دل زخمیاش را در دست گرفت. نوازشش کرد، بوسید و لبهایش سرخ شدند.

صدای آهنگ از بیرون به گوش میرسید، با تار موهایش رقصید.»

آخ آلاله! ندانستی اصلانت هم خواست همان کار را بکند و دل از تو بکند؛ اما نشد. او هم چشم انتظار بود که برسی، مقابله‌ش قرار بگیری، درد سرش و قلبش را تسکین دهی، در آغوشش جا شوی و آخر قلبش را ببوسی.

خانه را چه کار داری آلاله؟ خانگی تو همان آغوش گرم بود که هیچگاه سرد یاش را نچشیدی. اصلان میگفت رفتم تهران چه کنم؟ تو تهرانش بودی که پیشش آمدی. تهران دیگر خواستار اصلان نبود.

* **

صدای گلوله آرام گرفته بود. دیگر کسی چیزی در دست نداشت. همه نفسنفس میزدند و پویا در به در دنبال دخترش میگشت. نامش را صدا میزد؛ ولی مرجان مسخ تینای در آغوشش شده بود. موهایش را نوازش میکرد و همهچیز را از یاد برده بود. نمیترسید؛ فقط ناراحت بود.

دست پلیس بالا رفت. مرجان، آخرین تصویر پدرش قبل از سوزش چشمانش بود. بردیا دیگر توان نداشت، ضعف کرده بود و چشمهایش سیاهی میرفتند. دیگر نفس کشیدن را هم بلد نبود. با دیدن همان دستی که بالا رفت، تنها توانست به سمت مرجان رفته و با دستهایش سر او را بگیرد تا چشمهای او هم با گاز اشکآور قوی، نسوزد. آخرین گلوله ای باقی مانده هم نصیب پای بردیا شد.

* **

بی خیال مرگ و خودکشی شده بود.

«او که مرده بود؛ فقط تنش نام جسد را نداشت.»

صدای دیگر از بیرون نمیآمد. بیشتر میتوانست موسیقی را بشنود.

انگش تهای کشیده‌هاش را میان موهای پریشان یارش برد. همیشه از لمسشان حس خوبی میگرفت. او بد بود؟ نبود. کسی که برایت آرامش دهد، بد است؟ نبود... اصلان نقطه‌ی خوب داستان آلاله بود؛ هما نظور که آلاله برای اصلان.

صدای آژیری داشت لحظه به لحظه بلندتر میشد. باید چه میکرد؟ بی-خیال هم هیچ در همان آغوش خوابیده بود. دستانش با زلفهای اصلان میرقصیدند. اجازه نمیداد صدای آژیر باعث قطع شدن صدای آهنگشان شود.

«بهارم بی تو زمستون ش د تموم دنیام

بازم که بارون ش د زندگیم پیش تو

داغون ش د بدتر شد»

میدانست که باید با این کلمات یاد دردهایش بیفتد و با خود بگوید چه-قدر دارد حکایت زندگی آنها را تعریف میکند. شاید به جای لبخند زدن، اشک ریزد. به ج ای رقص با موهای یارش، از ترس ناخ نهایش را بجود؛ ولی او میخواست در همان آغوش بماند و با هر کلمه ای موسیقی، خوبی-هایشان را یاد کند. بس بود دیگر هرچه زندگی بدی کرده بود.

«ندارم هیشکی به غیرت

چجوری میاد تو دلت؟

بری خب بمون کنار من و آروم شو».

اما او نمیخواست دیگر التماس اصلا ن کند. میدانست که او رفته و آلاله را در میان دردش رها کرده بود. در آن لحظه فقط میخواست صدای تپش قلب اصلا ن را تصور کند، صدای نفس کشیدنش و گرمایشان را حس کند، گوشه‌هایش را با انگشتهایش قلقلک دهد و از گرمای آغوش ب یمنت اصلا ن آرامش پیدا کند.

«بز ن بریز به هم، دار و ندارم رو بگیر از م بین ازت

هنوز هم نه نشدم سیر بی ا بز ن داغون کنش، این

غرور رو بی تو باز بارون شدش آسمون م بیا بگم هم

هش رو واسهت من تا دیر نشده باز، دیر نشده

باز...»

برای آنها دیر شده بود. یک عمر دیر کرده بودند. شاید در عمر دیگر، راهشان به هم گره میخورد و آنگاه راه درست میساختند؛ اما در آن جهانشان خیلی وقت بود که دیر شده بود. آلاله در میان صدای پیانو می-خواست غرق شود و برای بار چندم به همان آهنگ گوش

دهد. باید کلماتش را به یادش میسپرد تا به وقت برگشت، با شنیدنش یاد اصلان میکرد. آرامش آلاله ترسناک بود...

دیگر صدای آژیر نزدی کتر از همیشه شده بود. نمیخواست کس دیگری او را از آغوش اصلانش جدا کند. خودش برخواست. محکم از همان قلب بوسید و دوباره ل بهایش سرخ شدند. برگشت، خواست برود که صدای رها شدن گولهای دیگر به گوش رسید؛ گول های بود به مق صد دلدار.

اصلان بعد از پویا فکر میکرد کشتن قاتل همسر، حس عجیبی دارد؛ ولی نمیدانست که کشتن خود آن همسر، حسی عجیبتر از آن است.

اینبار هم آلاله بود که روی زمین افتاده و پشتش خونین بود. آخرین نگاه به چشمهای نیمهباز اصلان انداخت و فهمید چهقدر دلتنگ شده است.

لحظهای بعد چش مهای اصلان برای همیشه بسته شدند. فلز سرد از دستانش سر خورد و دوباره روی زمین افتاد. افتادنش صدای کمی را ساطع کرد که میان همان آهنگ تکرار شده گم شد. تا اصلان دیده بست، آلاله دیگر طاقت نیاورد. همانجا او هم نگاه بست به چشمان بسته یارش. آلاله اصلان را به آرزویش رسانده بود، خلاصش کرده بود. از لب یا ر اصلان هم خون او چکه میکرد.

«مشکل اینجا بود که داستانشان مظلوم نداشت.»

«آلاله»

انسانی که حکمش اعدام باشد، به انتظار دار مینشیند و مدام خاطراتش را مرور میکند. شاید هر کدام از ماها دارهای زیادی در عمرمان دیده

باشیم؛ مثل سختی، فقر، گرسنگی... ولی آن که انسان را می کشد، دار آخر است. انسان از سایر

دارها آویخته میشود؛ اما نمیمیرد. دار آخر کشنده است! دار آخر من، او شد؛ او بی که از صمیم قلبم برایش دل داده بودم و نفس نکشیدنش باعث شد من در عین زنده بودن، طعم دار آخر را بچشم.

از پنجره به بیرون خیره بودم. دیگر زمستان داشت شرش را از سر گل و باغ کم میکرد. آنکه باقی مانده بود، زمستان دل ما بود. بیست روز از آن لحظهای که کل جهانم یخ زده بود، میگذشت. آن روز درکی از اطرافم و کاری که کردم نداشتم؛ ولی در این بیست روز قدری فکر کرده بودم که دیگر توان انجام هیچ کاری را نداشتم.

اشک هم ریخته بودم، داد هم زده بودم و درد هم کشیده بودم. آخر یادگاریهایم برایم مانده بود. چندین هفته در انتظارش نشسته بودم؛ ولی او نیامده بود. کاش من هم غرور میکردم و نمیرفتم... آنگاه شاید کنون توان نفس کشیدن داشت.

با صدای تق هی در، به سمتش برگشتم.

- بفرمایید.

در باز و چهرهای که فقط یکبار قبل از این اتفاق دیده بودمش، روی ویلچر نمایان شد.

- سلام. niceroman.

پاسخش را آرام داده و با دست به روبه روی مبل خالی اشاره کردم.

- بهتری؟

- من خوبم. تو چی؟

لبخندی زدم. شاید لبخندم به خاطر تو بود اصلان؛ چون من از آن روز به بعد در جواب «خوبی؟» ها هی چوقت نتوانستم راستگو باشم.

- خوبم.

چند دقیقه فقط خیره نگاهم کرد. ندانستم دنبال چه بود. میخواست سرزنش کند یا ناسزا نثارم شود؟ چهره‌اش ساده بود؛ فقط نگاه میکرد و تو ناخواسته در چشمان سبزش قفل میشدی.

روزهای اول که آمده بود؛ فقط اخم به چهره داشت و حرفی نمیزد. ندانستم چه شد؛ اما عوض شد و دیگر خبری از آن اخم نماند.

- پلیس بودی مگه نه؟

- بعد از ازدواجمون با اصلان، وارد نیروی انتظامی شدم.

تای ابرویش را بالا داده و صاف نشست.

- میدونستی اصلان درگیر این کاره؟

سر به زیر انداخته و به نوک کفشهایم نگاه کردم.

- چند هفته بود که خبردار شده بودم، بعد از رفتنش. بهش زنگ زدم؛ ولی جواب نداد. میخواستم

بگم که از اونجا بیرون بیاین.

پوزخند آرامی زد؛ ولی دور از نگاهم نبود.

- اون موقع که تو زنگ زدی اوضاع اصلان چندان هم خوش نبود.

خوش نبودن حال اصلان، با خوش نبودن حال من فرق داشت.

- یه چیزهایی شنیدم از بازپرسیهای بچهها. وقتی دیدم اصلان جواب نمیده بهش پیام دادم؛ ولی باز حرفی نزد. آخر سر جوری وانمود کردم که انگار میخوام برم؛ گفتم اگه اینجور بگم میاد. موقع گوش دادن به حرفها، یک لحظه هم نگاه از رویم بر نمیداشت.

parnia.r

- ولی اصلان فکر کرده بود که بهش خیانت میکنی.

بعد از رفتن اصلان نه پوزخند بلد بودم و نه قهقهه، هر چه که داشتم لبخندی تلخ بود. یکی از همانها بر روی لب نشاندم.

- من تا قبل از بیست روز پیش، هی چوقت به اصلان خیانت نکردم.

- اگه اون هم این رو قبول میکرد، بیست روز پیش اتف اق نميفتاد.

همه از تو بد میگفتند اصلان! کاش کسی میگفت مرا ول کنید. میخوام در خوبیهایش غرق شوم. اصلاً شما چه دیدید آن خوبیها را؟ من یک عمر به پای آن خوبیها جهان دادم و جان گرفتم.

- میدونی بردیا... من همیشه دوست داشتم اصلان رو جوری که می-خواستم ببینم. همینطور هم شد. هر چی بوده باشه، هر کاری کرده باشه، هر بدیای باشه، باز هم بهترین منه.

- جالبی رابطتهون اینجا بود. تو هم بهترین اصلان بودی.

- ولی زندگیش رو هم من گرفتم.

دستی به چانه‌اش کشید و همانجا متوقفش کرد. گویا داشت فکر میکرد.

- آلاله او نظور هم که فکر میکنی نیست، اصلان خیلی وقت بود که خودش رو گم کرده بود و تو هم

بین خودش گم شده بودی. وظیفهت بود، باید میکشیش.

وظیفه... چه کلمهی سختی! گرفتن جان آن که دوستش داشتم راحت بود؛ سختی، زندگی بعد از مرگ

او بود.

- از بقیه خبر داری؟

لب به دندان گرفت و بعد از چند دقیقه به حرف آمد.

- حکم اعدام رادوین رو صادر کردن.

parnia.r

نفسی کشیدم.

- رادوین از اون روز کلاً عجیب بود. م یتونست از اعدام در بره؛ ولی هیچ کاری نکرد.

چند روز بود که ذهنم درگیر همین ماجراها شده بود. دیگر نه توان اشک ریختن برای اصلان داشتم و نه داد زدن. شده بودم همان آلاله؛ فقط نسخه‌ی مرد هاش.

- رادوین عاشق تینا بود.

جفت ابروانم بالا رفتند. انتظار این خبر را نداشتم و انگار بردیا به بی مقدمه گفتن حرفها عادت داشت. اول حرف را میگفت و سپس توضیح میداد.

- وقتی تینا م رد، رادوین هم پیشش مرد. شاید اعدام بهترین حکمی بود که میتونست براش صادر بشه.

من هم یارم را کشته بودم. چرا کسی برایم حکم اعدام صادر نمیکرد؟ برعکسش هم هی مقامدارها تحسینم میکردند! آنها قلبشان مرده بود...

- تینا... تینا چی؟ عاشقش بود؟

- رادوین هی چوقت به تینا نگفت که دوستش داره؛ ولی دوستش داشت.

تینا عاشقش...

چند ثانیه فکر کرد و سپس شانهاش را بالا داد.

- نبود. تینا حتی خودش رو هم پیدا نکرده بود. شاید آگه رادوین میگفت که دوستش داره، یه کم به زندگیش سر و سامون میداد؛ ولی رادوین هیچوقت نخواست. به جاش همیشه از دور نگاهش میکرد و مراقبش بود. بارها شده که رادوین زندگی تینا رو نجات داد و خود تینا نفهمید. من فقط یهبار نجاتش دادم و من رو دید؛ ولی رادوین صدها بار نجاتش داد و تینا هیچوقت ندید. نه فقط تینا، هیچکس ندید. عشق رادوین عجیب بود. یه عشق ناامیدی داشت و انگار صرفاً به دیدنش هم راضی بود.
- به زبان آوردن آن سؤال دلم را م یسوزاند. هر چه هم که باشم، عاشقت بودم اصلان.
- من یه سری چیزا رو خوندم... تینا عاشق اصلان بود؟ ابروهایش را کمی بالا داد و بلافاصله دوباره افتادند.
- گفتم که تینا عاشق هیچکس نبود. در اصل اون فرمان رئیس بود که تینا مجبور بود عملیش کنه. فکر کنم رئیس میدونست که تو پلیسی و می-خواست با استفاده از تینا، اصلان رو ازت دور کنه. تینا هم قبول کرده بود.
- شانهای بالا انداختم. میدانست یا نم یدانست، مهم نبود. اصلان برگشته بود؟ برگشته بود. اصلان زنده بود؟ اصلان مرده بود. پس هیچچیزی مهم نبود ...
- ریستون کیه بردیا؟ لبخند کجی زد.
- هیچوقت اسم رئیس رو به شما نمیگم .
- سرم را تکان دادم. از هر کدام که میپرسیدیم، اشکنجه م یکردند، به حبسشان اضافه م یکردند، هیچیک اسم رئیسشان را نمیگفتند. مشخص نبود رئیس به آنها چه کرده.
- تهدیدتون کرده که نگید؟

- نه؛ فقط رئیس ما زیادی خوب بود. خوبی بیشتر از تهدید اثر داره.

در همان حالت ماندم. همان خوبی بود که باعث میشد بدیها را نبینی ...

مثل بدیهای اصلان.



- آلاله میدونی حکم پویا چیه ؟

با چشمهای منتظر، خیرهام شده بود. مشخص بود دل نگران است.

- حکمش حبسه، هنوز تعداد سالهاش مشخص نیست.

- دخترش چی میشه ؟

با دست طرهای از موهایم که جلو آمده بودند را کنار زدم. امروز باید م ی-رفتم و رنگشان میکردم.

شاید شرابی و شاید هم طلایی... مهم نبود؛ فقط از جنس موهای تو نباشد.

- مادر نداره، پدر تو حبسه. میفرستنش پرورشگاه.

بدون مکث گفت: «میشه من ببرم پیش خودم؟ نگهش میدارم» .

تای ابرویم بالا رفت و با دست پیشانیام را خاراندم.

- مشخص نیست تا چند سال بعد پویا در بیاد. مطمئنی ؟

- تو میدونی من چرا وارد این کار شدم ؟

سرم را به نشان هی نفی تکان دادم. ربطش به سؤالم را نمیتوانستم پیدا کنم؛ ولی دلم میخواست

داستانش را بشنوم.

- گزارش تو رو نخوندم.

سرش را تکان داده و بعد از سکوتی کوتاه مدت، به حرف آمد. اینبار خیره‌ام نبود، بلکه به یک نقطه‌ی نامعلومی نگاه میکرد.

- نمیدونستم چیکار باید بکنم. نمیدونستم هدفم از درس خواندن واقعاً چیه. اینکه خونواد هم بهم

افتخار کنن؟ اینکه یه ماشین یا خونه برای معشوق هم بخرم؟ خوراک برای همسرم ببرم؟ برای آیند هی بچهم کار کنم؟ هیچکدوم نبودن. یه روز شانس از این کارها خبردار شدم و گفتم زندگیم که ذاتاً بیخوده، برم شاید نذاشتم کس دیگهای زندگیش نابود بشه. این کار رو هم کردم. رفتم و از دانشگاه انصراف دادم. مدت زیادی نگذشت که شدم مطمئن رئیس. خیلیا رو از دم دار نجات دادم. خیلیا برگشتن و دیگه درگیر اون کار نشدن؛ ولی باز هم خیلیا رو نتونستم کاری کنم؛ مثل همین بچه‌های خودم ون. منظورم اینه که من زندگیم هیچوقت هدف نداشت؛ تنها هدفم هم نابود شد. میخوام مرجان زندگیم بشه. ازش مراقبت کنم، به خاطر رش کار کنم، به خاطرش وسایلم بخرم. یکی نگاهم کنه و بهم سلام بده. من هم خسته شدم، مثل همه من هم دیگه بریدم از این زندگی که نه، م‌ردگی و این کارهایی که آخرشون باز هیچ شد. زندگی خودم که نابود شد، بذار زندگی اون بچه رو بسازم. تو بخوای م‌یتونی مرجان رو برا من بگیری. خوبش میکنم، نمیذارم ناراحت بشه؛ ولی اگه شد هم خوشحالش میکنم. نمیدونم پویا قراره کی بیاد؛ ولی... م‌یدونی مرجان لالایی خیلی دوست داره؟ تو اکثر لالای یها میگی باباش میاد. من هم اونا رو میخونم و منتظر باباش م‌یمونیم. هرچند سال که باشه، پویا یه روز میاد. میخوام اونروز من دست مرجان رو تو دستش بذارم.

دهانم قفل شده بود و نمیدانستم چیزی بگویم. حسی که آن روز و در آن اتاق کلمات و نگاه بردیا میدادند، حسی متفاوتتر از هر حسی که دیده بودم بود. او خالص بود و با چشمان لرزان‌ش التماس میکرد. شاید در برابر نگاهش مرا نه، زندگیای که میخواست بسازد را میدید.

- باید باباش اجازه بده. اگه بده، حلش میکنم تا ببریش.

لبخندی زد. غمگین نبود، پوزخند نبود؛ فقط یک لبخند آرام بود.

- میده... پویا اجازه میده.

- تو آدم خوبی این داستانی. میدونی؟

لبخندش را حفظ کرده بود؛ ولی چشمهایش از احساسات متفاوت پر بودند.

- این داستان آدم خوبه نداره. هیچکس مظلوم نیست و همه ظالم اون-یکین. آدمهای خوب و بد تو داستانا هستن؛ ولی اونیه که مال ما بود، زندگی بود نه داستان. مطمئن باش همه یه جایی اشتباه رفتن، یه جایی تاریک شدن و یه جایی روشن. ما همه تاوان پس میدیم. من فقط نمی-خوام تنها مظلوم این زندگی، تقاص پس بده. میخوام براش یه داستان تو زندگی بسازم که همیشه خوب باشه باهاش.

چندین دقیقه سکوت کردیم. او نگاهم میکرد و من در تو غرق شده بودم. نمیدانستم آن روزها چرا به هر چه که مینگریستم، تو بودی. گویا بیشتر از همی روزهایی که کنارم بودی، پیشم بودی. تو را در همه جا میدیدم.

- آلاله یه چیزی بپرسم؟ سرم را تکان دادم.

- اونروز تو هتل، شما ما رو میخواستید مسموم کنید؟

دوباره سرم را تکان دادم؛ اینبار برای تأیید حرفش.

- خبرت رو گرفتم. اگه کل سم رو میخوردی فقط بیهوش میشدی و بعد اینجا ق رار بود بیارنتون؛ ولی انگار تو زود فهمیدی که وضعت شد این.

- الان دیگه تو هر نفس تاوان کارهایی که کردم رو پس میدم.

باز هم لبخند زدم؛ از همانهایی که تو برایم نقش کشیده بودی.

- باز وضع تو بهتره. دیگه آزادی.

- من آزاد نیستم آلاله؛ فقط سلولم بزرگتره. به جای زندونی شدن تو یه اتاقک، تو یه شهر زندونیم؛ تو همین شهری که زندگیم رو به اینجا کشوند، زندانیم .

از پنجره نگاهی به همان شهر انداختم؛ اما من این شهر را دوست داشتم چون تو در آن بودی. تو مرا در آن شهر پیدا کرده بودی و خاطرات در همه جای آن هک شده بود.

- بابت پات متأسفم.

نگاهی به پایش کرد و گفت: «زخمهایی که خون چکه کنن، خوب میشن» .

چرخهایش را حرکت داده و به سمت در رفت. آنجا دوباره به سمتم برگشت و ادامه داد: «سختش اون زخ مهایی هستن که هیچوقت خوب نمیشن» .

اشارهای به قلب خودش و سپس دست چپ من کرد و رفت. نگاهم کشیده شد به دستی که آویزان بود از تنم. آن روزها تو رفته بودی؛ اما با یک گلوله دستم را از من گرفته بودی. آن دستی که دیگر نمیشد هیچ استفادهای از آن کرد و به تعبیر دیگران لمس شده بود، یادگاری خودت بود .

میدانی... همان دست را از من گرفتی که همیشه آن را میبوسیدی.

آخرین لحظات من هم همان دست را میبوسیدم. کس چه میداند؟ شاید هم تو آن دست را گرفتی تا دیگر بوسههایت را حس نکنم و هر بار دستم نسوزد. کنون جای سوختن آن بوسهها را هی چوقت قرار نبود حس کنم .

اصلاً... لبهایم دیگر دارند حس خون قلبت را هم از یاد میبرند. تو واقعاً دیگر نیستی؟

داستان ما را شخصیت منفی تعریف کرد. همه فکر کردند کس دیگری بد است؛ ولی آخر داستان حقایق مشخص شد. بی خیال دیگران... تو بهترین داستان من بودی.

حیف که داستان ما، مظلوم نداشت.

